



به نام اُبْهَتِ چَشْمَانَت

داستان زندگی چهار نفر!

یه پارادوکس بزرگ!

نبردِ مِ یان احساس

احساسی از جنس غرور و آغشته به نفرت!

ریسک بزرگ در برابر تاوانی بزرگ تر!

عشق برنده میدان خواهد بود یا نفرت ؟ -----

با صدای بلند در گوشش داد زد م

- ساعت دوازده س

با این حرف سرجاش م یخ و ایسا د

- دوازده ؟

بله خانم دوازده حالا پاشو آب بزن به صورتت تا پیام خواستگاریت حداقل کورس وی امی دی تو دل ننه بابات
جا باز کن ه

-جعبه دستمال کاغذی رو پرت کردم سمتش.

گمشو، مگه من م یخوام زن تو بشم یابو؟ -خدا

میدونه، قیافت که خیلی غلط اندازه

-دلتم بخواد طبق آماری که من دارم تا الان هزارتا تا کشته مرده دادم البته با نادید ه گرفتن تلفات

- آره درست م یگ ی اما هزار بدون یک این و گفت و الفرار..

الهم الشفاعة

بلند شدم رفتم دست به آب و برگشتم جلو آئینه خب، بنده رستا

هستم.

رستا عظیم یان ب یست و چهار ساله و تک دختر خانواده عظیمیان

چون سه سال جهشی زدم تونستم تو سن کم فوق ل یسان س زبان رو بگیرم

موه ای زیتونی فرت یره و چشم ای خاکستری، طوسی، عسل ی که خودمم هنو نفهمیدم چ ه رنگیه، خلاصه همه چی

متناسب با صورت خب دیگه خودم و معرفی کردم فعلا پیش به س وی آشپز خونه که دارم به حضرت عزرائیل سلام

میدم! ••hana••:

ا ز پله ها پا ین اومدم مامانم و تانی داشتن حرف میزدن...

با صدای بلند گفتم:

- سلام!

مامانم دستشو گذاشت روی قلب ش

- وا، مرض روانی....

- وا مامان! این چه طرز حرف زدن با یکی یه دونه بچته ؟

مامانم پشت چشم می نازک کرد و روشو برگردوند، رو به تانی کردم که داشت با خنده نگاهم میکرد از حق نگذیریم این تانی خل و چل ما هم قشنگه موهاش قهوه ای روشن با چشم ای عسلی لب ه ای گوشتی و خوش فرم

- چیه واسه شوهرم بزار تموم شدم!

- هه، شوهر، خاک تو سر کسی که بیاد ترو بگیره تانی رو به مامانم گفت:

- خاله دی دی چی میگی؟؟

مامانم درحالی که داشت خیار پوست میکند گفت:

- چیکار بچم داری؟ ولش کن تانی کمبودا خودشو به تو نسبت میدهد

تانیا چاپلوس هم رفت و گونه مامانم رو از ماچ و بوس تف مالی کرد و گفت:

- فدات شم خال هی قشنگم.

- قریونت

رستا - وا بلا به دوره باشه شهرزاد خانم یادم میمونه، خوبه تانیا دخترت نیست دوست منه!

بعدش رو به تانی کردم و گفتم:

- تو کارو زندگی ندا ری خونه ما پلاسی؟ ابروهاشو با خنده بالا انداخت و گفت:

جدا

ل -

به خودم مربوطه دیگه...

- اوکی به من چه...

اینو گفتم و رفتم جلو تو وی میدونستم الان

م یاد به غلط کردن.

رستا - یهو صدای پ یامک گوشیم بلند شد بازش کردم

نوشته بود

- اخم که میکنی بهت حسو دیم م یشه خر

وا، خاک تو سرت نمیتونی اینو بلند ب گی خب یه نگاه بهش انداختم که لبخند زد منم بیتوجه بهش نگاه فیلم کردم

که احساس کردم ی کی از پشتم آویزون شد تانیا- شوخی

کردم خواهری ببخشید!

بگشتم سمتش گفتم:

- اولاً، ارزششو نداره که ناراحت شم دوما اینکه واسه چ یزای ب یخود الکی معذرت خواهی نکن حالیه؟؟

- برو بابا تریپ غرور برداشته...

- به خاطر خودت گفتم!

- باشه حالا، آشتی ؟ خندیدم و گفتم: آشتی

مامان- شف ای ویژه عنایت کن آمین!

جدا

ل -

با حرف مامان خندیدی م

تانیبا- خب حالا پاشو آماده شو ب ری م - خیر باشه،

دوازده ظهر بیرون؟؟

- نه بابا، با بچه ها دانشگاه قراره بریم بیرون ناهار..

- کدوم بچه ها؟

- نیلوفر اینا دیگه...

- نه حال ندارم خودت برو...

- رستا کفرمو بلند نکنا

- کفرم مگه بلند میشه لامصب؟

- خیلی منحرفی، پاشو بپوش می ریم پیست ماشین...

- جدی؟ اوکی الان آماده میشم

- باشه منتظرم....

(یک ساعت بعد)

- بریم تانی...

تانیبا دیدنم یه سوت بلند کشید و یه نگاه کلی بهم انداخت...

- یه شلوار جذب مشکی با مانتوی اسپورت مشکی و یه مقنعه سورم های و آرایش ملایم..

جدا

ل -

چه کردی دختر خانم، شماره بدم پاره کنی ؟

- با لبخند بهش نگاه کردم و کولم رو انداختم روی شونم و بعد از خدافظی کردن با مامانم از خونه زدی م بیرون...

تانیا هم معمولات یپ لی میزد!

سوار ماشین شدی م تو ی ماشین اهنگ مسخره بازی تتلورو گذاشته بودیم و من هی و پراژم یدادم توخ یابون،

اخه کدوم خری جز ما ساعت یک ظهر میره بیرون تانیا- رستا یواش!

صدای ظبتو کم کردم...

- چی؟؟؟

- میگم یواش تر داریم م یرسیم

- اوکی...

.....

رسیدیم پیست

بچه ها با دیدن ما برگشتن، دخترا اومدن سلام و احوال پرسی و ماچ و بوس و تف مالی...

کامران(ملقب به دلک کلاس)گفت:

- بهبه سلطان عظیمیان، حالش ریف ؟ تک خنده ای کردم و گفتم:

- خوبم، نمک...

کاوه یه جورایی خاطرخواه تانیا بود که الانم بد جور زوم بود رو صورت تانی پسر خوشگل و پولداری بود شای د بعضی ها باشن که خوششون بیاد از همچین پسری ولی خوشبختانه منو تانی کلا علاقه به رل زدن و دوست پسری و دوست

دختری نداشتیم!

تانیا هم که بد اخم کرده بود خودمم د یگه واقعا داشتم شک م یکردم که این تانیا خودمونه

نگاه خ یرم رو که دید گفت:

- تابلو بازی در نیار، الان شبیه تو شدم وقتی که اخم میکنی آره؟ لبخندی زدم و گفتم:

- هیچکس شبیه هیچکس نیست...

کامران- خب برو بچ بری م ناهار بعدش پیست!

نظرتون؟

فرانک(نامزد کامران): - اره

کامی جون ب ریم!

نیلوفر- اره من که پ ایم..

کاوه - فرقی نداره.

تانیا با پوزخند گفت:

-اگه فرقی نداره، م یتونین نی اید شما!

کاوه ای که واسه همه چی جواب داشت الان لال شده بود ...

خلاصه همه از گردن کامران بدبخت غذا سفارش دادیم میخواستیم ب ریم سمت ماشین سواری که گوشیم زنگ خور
د رستا - اوه اوه بچه ها خفه لطفا.

کامران- چرا ؟ رستا -

ساکت، بابامه.

کامران- اوه، اوکی!

رستا - دکمه اتصالو زدم و گفتم:

- سلام بر پدر گرام ی!

- سلام دختر بابا

- خوبی بابا ؟

آفتاب از کدوم طرف خندیده زنگ زدین ؟

با این حرفم همه بچه ها اول ری ز خندیدن بعدش بابا پشت تلفن گفت:

- دختر شیطان خودمی دیگه!

- بله دیگه! خب پدر امرتون ؟

- کج ای بابا ؟

- با بچ هها اوم دیم بیرون.

- بچهها؟ کدوم بچه ها؟ ؟

- وا، دوستانم دیگه.

خندید و گفت:

جدال

- باشه فقط سعی کن قبل هفت خونه باشی!

- چرا؟

- یه مسئله های پی ش اومده م یخوا م در موردش صحبت کن یم، تانی هم بیار.

- باشه چشم کاری دیگه؟

- نه عزیزم مرا

قب خودت باش!

بوق بوق بوق...

ذهنم بد درگیر شده بود.

یعنی چیشده که اینقد جدی داره حرف میزنه؟ هیچ وقت واسه این کارا

زنگ نم یزد بگه بیا خون ه...

هزارتا فکر ناجور که مغزم رو بد درگ یر کرد ه بود...

تانی- کی بود؟؟

- بابام!

- چیگفت؟

- هیچی، گفتم تا قبل از هفت خونه باشیم!

- باشیم؟

- آره گفتم توهم بی ای!

- من؟ من چرا؟؟

- نمیدونم تانی توام نکیر منکر میپرسی

- اوکی ب ریم فعلا زوده.

.....
شروع کردی م به گاز دادن

کاوه وسطاش پیچید جلو تانی که تانیا به شدت خورد تو ماشین کاوه...

خلاصه بعد از پیاده شدن یه چرخ هم زدیم و کلی خندیدم دیگه ساعت شیش و

نیم بود که دیگه میخواستیم بریم.

رفتیم سمت بچه ها برای خدا حافظی که کاوه جلوی بچه ها تانیا گفت:

- تانیا خانم امیدوارم از شوخی من توی پیست ناراحت نشده باشین!

تانیا بایه جذبه خاصی برگشت و بهش زل زد و گفت:

- آق ای به ظاهر محترم من اسم اون حرکت بیشعورانه شمارو نمیزارم شوخی بلکه بهش میگم عقده که نشانه

شعورتونه.

بعد رفت و سوار ماشین شد...

این رفتار از تانی بعید بود!

خوش اخلاقیش زیبون زد بود اما حالا این رفتار ازش بعیده!

رستا - رفتیم سمت کاوه، وقتی رسیدم بهش گفتم:

- آق ای نیازی لطفا بیشتر از این غرورتون رو خورد نکنید!

با این کارا بیشتر شخصیت خودتون رو میارین پائین تانیا دیوونه تر این حرفاست بزنه به سرش خدا میدونه چه کارا که نمیکن ه البته اگه میخوای بیشتر از این خودتونو تخریب کنید ادامه بدی ن دیگه خود دانید.

بعدش از بقیه بچها خدافظی کردم و سوار ماشین شدم و راه افتادی م.

تانیا- پسر هر غلطی دلش میخواد میکنه بعد م یاد م یگه:

(تانی دهنشو کج کرد تا ادا کاوه رو در بیاره)

- امیدوارم ناراحت نشده باشین تانیا خانم ...

رستا خدایی حال کردی چطور حالشو گرفتم ؟ دنده رو

عوض کردم و گفتم:

- نه!

- وای چی یو نه ؟ چرا اخه مگه....

وسط حرفش پرید م و گفتم:

- نباید جلو همه باهاش اینجوری حرف میزدی پسر، غرور داره، میفهمی که ؟

- هه، باشه اصن تو راست میگی

- شک داری ؟

تانیا با اخم روشو ازم گرفت و به پنجره نگاه کرد.

.....

تانیا به آپارتمان قشنگ بود که رو به روی ما بود، یه نی تراس خونشون قشنگ مقابل ما بود .

تانیا از کوچیکی مامانش از دست داده و واسه همین مامانم بیشتر هوا اونو داره .

خلاصه با تانی رفت یم و وارد خونه شد یم

به بابا سلام دادم که عمیق و با اخم خیره بود به زمین و با سلام ما، با لبخند محوی سرشو تکیه داد

بیا نگفتم یه خبرایه وگرنه چرا باید اینجوری اخم کنه...

بابا- سلام دخترای گل...

تانیا- سلام عمو جون خوب ی؟

- قریونت دخترم

رستا - بابا، مامان کو؟؟

- فکر کنم رفته دوش بگ یره.

- آهان...

بابا- خب بی اید بش ینید کارتتون دارم تانیا رو

مبل نشست و منم طبق معمول کنار تان ی

رستا - خب بابا بگو!

بابا- راستش امروز یکی از دوستای قدیمی اومده بود شرکت تانی- خب؟

- خلاصه از احوال پرسى و اینا گرفته بحث رفت سر کار و بارش

گفت پسرش یه شرکت زده که این شرکت به اسم خودشه ولی پسرش اداره م یکنه و مد یریتش با پسرشه!

رستا - خب بابا چه ربطی به ما داره این؟

- صبر کن! خلاصه میکنم منم بهش گفتم شما دوتا حرفه ای که دارین و رشته ای که خوندین زبانه ازم خواست تا به

عنوان مترجم برین تو شرکتشون چون شرکت بین المللیه واسه بستن با قرارداد با سایر کشورها همس ایه نیاز به

مترجم دارن...

رستا - هه، همین مونده با فوق ل یسانس زبان برم بش م منشی، دیگه چی؟؟ اصلًا نظرتون چیه برم

به عنوان خَدَمه؟ تانیا- رستا خل مگه عمو گفت خَدَمه؟ گفت مترجم!

بابا- چته تو دختر چرا جوش م یاری؟

تانیا- عمو ببخشید ا ولی رستا بره کافیه دیگه چه نیاز به من؟

- نه عزیزم، این شرکت توسط رئیس و معاونش اداره میشه که این دوتا هم پسر عمو هستن و میشه گفت اداره شرکت به عهده دوتاشونه هر دوتاشون قرارداد های مجزا ای دارن رستا که نم یتونه کار هر دوتا رو انجام بده واسه هم ین دوتا مترجم...

رستا - من که نمیرم تانی میخواد بره برای

خودش!

بابا اخم مح وی روی پیشونیش نم ایان شد و آروم گفت:

- یعنی چی نمیرم؟ خب رستا به من رو انداخته رستا - با لحنی که حرف

زد دلم ن یومد نه بیارم روش

- درضمن هم با محیط شرکت اونجا آشنا میشی که هر وقت خودم برات شرکت زدم کاملاً آماده باشی...

- خب باشه کی شروع م یکنیم؟

- فردا

تانیا- فردا؟ زود نیست؟؟

- نه دیگه دخترم هرچه زود تر بهتر.

رستا - راستی بابا منظور از دوستت همون آق ای رستگار نیست؟

-چرا، رف یقمه. اینم کارت شرکت!

تانيا حمله کرد به کارت و با صدای بلند خوند:

«شرکت بین المللی تابان صادرات و واردات تجهیزات، قطعات کامپیوتر و بستن انواع قرارداد تجاری با شرکت ه

ای مختلف زیر نظر وزارت بی نالمللی» بام دی ریت: {رستگار}

تانی- اوه چه باکلاس رستا، مگه نه؟؟؟

- نه!

-درد بابا، باز

شده ی خ

- وای تانی اصلا حوصله ندارم ا

-اوکی، توکی عصاب داشتی فدات.

منم برم دیگه، کاری باری نداری؟

- نه عزیزم برو خدا همرا.

تانيا- از همه خداحافظی کردم و رفتم سمت ساختمون خودمون از آسانسور رفتم بالا و کلید روت وی در چرخوندم

- سلام عشق بابا .

با دیدن بابا س ریع پریدم بغلش اونم اغوششو برام باز کرد...

- سلام بابا جونم ببخشید ترو خدا همش تنهاتون میزارم

- نه دخترم این چه حرفیه فقط م یترسم اتفاقی برات بی افته بعد با خنده محوی گفت:

- م یدونی که بعد مامانت توش دی همه زندگیم

- منم حس فیلم هندی گرفتم و اشک تو چشمم جمع شد.

که یهو مادرگرام از پشت سر بابام گفت:

-چپه عجب تشی ف آوردی خونه خانم ا

[چی؟ تعجب کردین؟ ایسگا بودین تاحالا، آره] با لبخند به مامانم نگاه

کردم و گفتم:

- دیر شد دیگه کارم طول کشید از اونور هم رفتم پیش رسی (مخفف رستا) بابا- مهران صحبت کرد باهات ؟ تانی- در

چه مورد ؟

مامان سینی چایی رو روی میز گذاشت و گفت:

- شرکت دیگه.

- آها، اره عمو گفت، ولی مگه به شما هم گفته ؟ بابا- آره تلفنی گفت.

مامان- میری حالا ؟

-اره، نرم ؟ ؟

- نه عزیزم گفتم شایده علاقه نداشته باشی دست کشیدم به گردنم و گفتم:

- نه اوکیه، من برم لباسمو عوض کنم و یکم استراحت کنم .

- برو عزیزم

داشتم میرفتم که صدای مامانم و که با خنده زیرگوش بابام پچیچ می کرد و شنیدم که می گفت:

- خدارو چه دیدی شاید بختش توهم مین شرکت باز شد بعد خندید.

و این ننه ماهم یکم ایراد داره انگار...

سمت اتاقم رفتم، ک یغم و پرت کردم روی تخت مانتو و شلوارم رو با یه تاپ شلوار قرمز که عکس خرس روش بود عوض کردم.

یعنی جون به جونم کنن بازم بچم ولی یه جوری با غریبه ها برخورد می کنم که....

با خودمونی ها گرم می گیرم عاشق رنگ های روشن ولی نمیدونم رستا به کی رفته با همه خودمونی ها بجز منو بابا و مامانش سرده وقتی کسی اذیتش میکنه بهش حمله نمیکنه و سعی میکنه با یه حرف یا بات یکه شرشو کم کنه مغرور، آه

غرور خوبه ولی نه زیادی حتی گاهی اوقات با منم سرد میشه هرچی هم ازش می پرسم این سردیت به کی رفته میگه به خودم یعنی قشنگ دهنموم ببند ولی قلبش خیلی مهربونه اگه بخواد به قلبش گوش کنه دوست داشتنی ترین دختر میشه عاشق رنگ های تیره هم هست کلا دوستمون افسرد هست در نتیجه بیخیال حالا اگه اجازه بدین برم بتمرگم فعلاً.

رستا - از در حموم رد شدم...

- سلام ننه

مامانم در حالی که داشت حوله رو دور خودش می پیچید با لبخند گفت:

- سلام تانی کو؟

- خونه خودشون.

- وا، مگه قرار نبود غذا بهش بدم بخوره با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- ممنون، منم خوبم، مامان خانم تان یا خودش مامان داره که بهش غذا بده این کارا یعنی چی؟

- وا، بچه چرا اینجوری میکنی تو، زدنت به برق انگاری، تعادل روحی نداری، الان زن گ میزنم طویه بیاد غذا بیره چون

زیادن باید بریزم سطل اشغال اسراف میشه، چه بهتر بدم اون ا

- وای مامان، زشته واقعا فکر میکنم به منظوری غذا می دیم بهشون...

جدال
مامانم منو کنار زد و گفت:

- برو بابا منو اون این حرفا رو نداریم ده، دوازده ساله دوستیم، بابات و آقای ایزدی هم که عین برادر من یمون، تو مشکل داری کلا فازی، فازی نیم ساعت خوبی دوهفته قاطی میکنی ...

رستا - باشه بابا اصلا به من چه هر کاری دلت میخواد انجام بده فعلاً ...

رفتم سمت اتاقم روی تخت ولو شدم چه روز خسته کننده ای اتاق من تراس داشت که بیشتر تهران معلوم بود البته ساختمون روبه رومون یک م جلوی زایه دید رو میگرفت نگاه به تراس تانی اینا انداختم، هیچکس نبود حتما خوابیده... منم لباس هامو بایه بلیز شلوارک مشکی عوض کردم و موهام و باز کردم یاد حرف مامانم افتادم

(دخترتو فازی فازی الان خوبی دو ثانیه دیگه قاط میزنی)

لبخند اومد روی لبم راست می گه نمیدونم چرا سریع فازم عوض میشه....

.....

آریا- با صدای بابام از اتاق خارج شدم

- جونم بابا

- سلام، بیا پاپین کارت دارم

از پله ها رفتم پاپین را یان اونجا بود رایان پسر عمومه خیلی باهم خوبیم درست عین داداش ...

سرشو آورد بالا و با دیدن من گفت:

- سلام و درود بر شما آری ع زیز اخم کردم و گفتم:

- باز گفتی آری ؟

- باشه پس از این به بعد بهت میگم گاری خوبه ؟

- یه تک خنده زدم و نشستم، این بشر کلا خیلی پسر شوخ طبع و باحالیه اما در عین حال پر جذبه و جذاب و خوشتیپ با چشم ه ای خاکستری

- اوم دی

- آره بابا بگو...

- ببین شما یعنی هم تو هم رایان بر ای بستن قرارداد با کشوره ای خارجی به مترجم نیا ز داری ن

رایان- اره تو فکرش بودم آریا- بله

درسته، خب ؟

خب اینکه من پیدا کردم براتون!

رایان- wowwww

- ولی خب دوتا خانم هست ن رایان- nooooo

آریا کوسنی که روی مبل بود رو پرت کرد سمت رایان و گفت:

- یه دودق یقه لال مونی بگیر بینم چی شده، مسخره .

آریا - یعنی چی دختر، آقام یگرفتین!

- اخه از دوستانم هستن.

- رایان- چی؟

دخترها دوستاتون هستن ؟

- نه رایان جان، منظورم پدرشونه!

- اهان، پس خواهران غ ریب ن

جدال
بابا یکم خن دید و گفت:

- نه دوتا دوستن...

اریا - همیشه بابا

رایان- آره عمو مگه نمیدونی حضرت والا مقام آریا از دخترا بدشون میاد و نباید جایی که پهن هستن دختر باشه..

- برو بابا

بابا- همینکه هست، اه عصابمو خورد کردین بیا و خوبی کن، مگه جنسه که برم عوض کنم تازه منم بهشون رو

انداختم همیشه که بگم نه، آقا آریا نم یخوان....

آریا- هه، رفته دوتا دختر بیسواد گیر آورده حتما از اون اپی که راه به راه نازم یا ن بابا- اولاً گفتم که دوست

من واقعا مرده در نتیجه دخترشم شبیه خودش

دوم آ اینا با فوق ل یسانس زبان ک شامل تافل، ایلتس و.... میشه قبول کردن که بیان بشن مترجم شما..

واقعا منت گذاشتن اگه بیان!

آریا- خب گ یریم که اومدن. از کجا معلوم مدرکشون با پول ن یست ؟ رایان آهسته در

گوش آریا گفت:

- یه جوری میگی با پول، انگار خودت کل سال ه ای تحصی لیتو با امید به آینده و توکل بر پروردگار متعال نشستی درس

خوندی تا بلکه کور سوی ام یدی برات نمایان شه .

مگه تو هم با پول نبوده گاری جون

و بعد اتمام حرفش زد زیر خنده

تیز نگاهش کردم که دهنشو بست و با اخم به زمین خیره شدم...

بابا- دیگه گفتم فردا آماده باشین!

- خیلی خب.

بعد رفتن بابا، رایان بلند شد - خب دیگه

من برم گاری جون!

کلافه نگاهش کردم مثل اینکه آدم بشو نیست...

- کجا؟؟؟

جلو آینه وایساد و یقه‌اشو مرتب کرد و گفت:

- برم پیرا یشگاه ده تیغه کنم جوری که بابات حرف میزد مثل اینکه قراره به زور کنه تو پاچمون این دوتا رو

آریا هم با نیشخند جذابی که دندونا ی سفیدشو به نمایش میزاشت ادامه داد

- نه که چقدم ما منتظر دوتا دخت ری م رایان صداشو زنونه کرد و گفت:

-والا چی بگم خواهر، دیدی م یخوان به زور شوهرمون بدن، بعد یه نگاه ساختگی به دستش انداخت که مثلاً لاک

داره و با ناز ادامه داد:

- من که قصد ادامه تحصیل دارم و م یخام درس بخونم...

البته فقط یه صفحه ازش مونده آریا آروم و

مردونه خندید

و رایان بعد از خداحافظی از همه سمت خنشون به حرکت دراومد....

آریا- بعد از رفتن رایان، رفتم تو اتاقم داشتم به فردا فکر میکردم یه پوزخند روی لبم نشست حتماً از اونان که موهاشون

بلوند کردن با ناخن ه ای پدیکور شده و آرایش غلیظ اه اه

حالم بهم میخوره از همچین دخترایی همین دختران که نگاه جوونای مردمو بد م یکنن یاد حرف رایان افتادم

(والا خواهر میخوان شوهرمون بدن) لبخند کجی

روی لبم نمایان شد.

عین داداشم م یمونه از کوچیکی تا الان بیخ ریش هم بود یم ولی شخصیتامون زمین تا آسمون ه

اون خیلی آدم شوخ طبع و خوبیه ولی کاش منم مثل اون بودم فقط زمانی که رایان کنارمه خنده رو لبهامه اگر رایان نبود واقعاً فکر نکنم شاید هفت سال یه بار من لبام به خنده باز میشد طبق معمول که اصلاً اعصاب ندارم و همیشه این اخم لعنتی جا خوش کرده وسط ابروها م

بقیه میگن سرد اما تعریف از خود نباشه! درسته یه آدم میتونه سرد باشه اما جَدَبَش هم کم نیست.

شاید مغرور!...

آدمی که غرورش همه چیز شه و متنفر از دختر جماعت...

از قیافم کلی بخوام بگم موه ای لخت تق ریا تیره و پوست سفید و چشایی آبی تیره که رگه های ی از مشکی توشون نما یانه که از پدر بزرگم به ارث رسیده.

خلاصه همه چی متناسب با صورت

و از هیکلکم که را ضمیم چون ورزش میکنم رو فرمه... رو تخت خوابیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم که یواش یواش پلکام سنگین شد.

رستا - با آلارم گوش یم چشمامو باز کردم و س ریع پریدم دستشویی لباسامو پوشیدم و فقط به یه رژ لب بسنده کردم.

- شهری جون، شه ری، من دارم م یرم

- شهری و درد ب یا کوفت کن صبحونه بعد گردنتو بشکون برو با تعجب رفتم سمتش و کیفم و گذاشتم روم یز و

گفتم:

- رستا قربونت بره، این حجم از عصبی بودن برای یه خانم خوشکل مثل شما بده از ما گفتن بو د

خواست یه حرفی بزنه که از در خارج شدم با خنده تا درو باز کردم تانیا رو دیدم که لنگون لنگون اومد سمت ماشینی و سوار شد

تانیا- وای آتش کن بریم که خیلی دلم میخواد ببینم ای نپسرای ک کشته مرده دارن چه جورین تاییه دل سیر

بهشون بخندم

با این حرفش منم لبخند شیطانی اومد روی لبم و ماشین و از جا کردم....

آریا- با باز شدن در بدون اجازه

اخمم و کشیدم تو ی هم و سرم و بالا آوردم که هرکی هست فحش بارش کنم که با دیدن رایان برق از سرم پری
د

یه سوت بلند کشیدم که رایان با خنده گفت:

- مرگ رایان چطور شدم؟

- واقعا خاک تو سرت که واسه دوتا بی ارزش داری چیکار میکنی.

- چه ربطی داره، جناب مغرور و خفن، میخوام تو نگاه اول خوب به نظر بیام بلاخره یه شرکت جهانیه ب اید خوشتیپ باشیم.

بعد خم شد رو میز و ادامه داد:

- البته ما اگه خودمون هم بکشیم که به پای جذبه مردونه شما نمی رسیم حضرت آریا.

- بیا بشین بابا تا ن یومدن.

کایس رمان

.....

رستا - از م ا

شین پیاده ش دیم تانی کنارم ایستاد و من نگاهم و چرخوندم تا تابل وی بزرگی که ترکیبی از طلایی و مشکی داشت و بزرگ روش نوشته بود

{شرکت بین المللی تابان}

"با مد یریت: رستگار"

یه نگاه به تانی انداختم که فکش وا مونده بود با دیدن من دهنشو بست و گفت:

- بریم ...

وارد که شدیم خودمم شکه شدم واقعا نمای جذابی داشت بیست یا سی

طبقه ای بود فکر کنم ...

آروم حرکت کر دیم سمت اسانسور و دکمه واحد آخر و فشار دادم...

آریا- رایان پاهاشو روی میز دراز کرده بود و به گوشی خیره شده بود منم داشتم پرونده ها رو مطالعه میکردم که تلفن زنگ خورد

-بله ؟

صدای پر ناز منشی افتاد توی گوش ی -

جناب رستگار دوتا خانم تشیف ...

نذاشتم ادامه بده و تند گفتم:

-بگو بیان تو، و تلفن رو قط کردم.

خیلی دوست دارم صداشو بشنوم واسم ناز هم میکنه...

در که زده شد رایان س ریع پاهاشو جمع کرد و کتشیو مرتب کرد منم عینک مطالعه ای که روی صورتی بود رو گذاشتم روی میز رایان- بفرمائید...

رستا - تانیا پشت در گفت:

-شت، جذبه صدات از زاویه سیصد و شصت درجه تو حلقم ...

آریا- بفرمائید داخل ...

رستا - درو باز کردی م و وارد شدیم

به محض وارد شدن تانیا چشاش هشتاد قسمت شد منم سرمو آوردم بالا که ببینم چیشده که با بالا آوردن سرم....

رستا - شت، چقد خفن و باکلاس چشم بعد چند ثانیه رنگ بی تفاوتی گرفت تانی هم همینطور.

اون دوتایی که پشت م یز نشسته بودن بلند شدن و خی لی رسمی سلام کردن .

آریا- بفرما ید بشین ید.

تانیا- بله..

تانیا لبخند محوی روی لبش بود منم چهارم چیز خاصی رو نشون نمیداد.

رایان- بسیار خب، آقای عظیم یان فکر کنم از قبل همه چیو مطرح کردن و نیازی به باز کردن مجدد موضوع نیست!

آریا عینک مطالعه شوروی صورتش گذاشت و با اخم جذابی چندتا برگه رو مرتب کرد و جلوی ما گذاشت. و ادامه داد:

-شما هم به عنوان مترجم وارد شرکت ما شدین.

تانیا- بله، درسته!

آریا- بس یار خب، برای شناخت بیشتر راز هم بهتره خودتون معرفی کنید.

رستا - بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- رستا عظیم یان هستم و ایشون هم تانی...

تانیا پ رید وسط حرفم و گفت:

- خودم زیون دارم...

با این حرفش یکی از پسرا که فهمید ه بودم معاونه لبشو گاز گرفت که نخنده.

- منم تان یا ایز دی هستم.

اون پسر از خود راضی از جاش بلند شد و به ساعتش نگاه انداخت و گفت:

- منورا یان هم که میشناسید دیگه، من آریا رستگار رئی س شرکت و ایشون هم رایان رستگار معاون و نائب رئیس شرکت.

تانیا در گوشم گفت:

- واو، و همانا که این دو تن از رستگارانند.

با این حرف نتونستم جلو خودمو بگ یرم و آروم خندیدم...

که آریا همنیجور که زل زده بود ت وی چشم با صراحت گفت:

- اگه چیز خنده داری هست بگین ما هم بخندیم!

تانیا یه نگاه بهش انداخت و گفت:

- اگه چیزی بود که لازم بود بدونید، حتما م یگفتیم تا شما هم بی بهره نمونید. جناب رستگار!

رایان یه خنده تو دهنی کرد که از چشمای ت یز بین آریا دور نموند و مجبور شد س ریع جم کنه خندشو...

.....

رستا - بلند شدیم برای نوشتن قرار داد رایان

قرارداد رو داد دستم.

- مچکرم...

- نوکرم

با تعجب نگاهش کردم که انگار فهمید چه سوتی داده افتاد به من من کردن

-عه چیزه یعنی، خا، خواهش...

نمیدونم چرا به نظرم پسر خوبی م یام د

ولی اون یکی.....

آریا- توی ذهنم گذشت که

(دیدم آقا آریا اون جویری که فکر میکردی نیستن!)

با این چند ساعت شناختی که ازشون دارم عظیمیان سرده ولی ایزدی قیافه مهربونی داره...

رایان- خب، خانما نظرتون چیه امروز کارتتون رو شروع کنید؟ رستا - مشکلی نی

س!

رایان- خب آریا شما اتاق خانم عظیمیان رو نشون بده من هم خانم ایزدی رو راهنمایی میکنم!

- باشه ...

بایرمان

.....

رایان- خب بفرمائید تو خانم ایزدی.

منوکنار زد و اومد تو اتاق درو باز کرد

تانیا- اوه چه اتاق باکلاسی... میز و صندلی ست سفی د و قهوه ای!

اصلا حواسم نبود رایان اینجاست واسه همین با ذوق نشستم رو صندلی، لم دادم و گفتم آخیش!

سرمو اوردم بالا که دیدم داره با تعجب همراه لبخند نگام میکنه!

یه لحظه به خودم اومدم و سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

- میتونین ب رین دیگه!

خندش سریع جاشو به یه پوزخند داد:

- میخوان چ ای ب یارم خدمتتون ؟ منم پرو تر جوابشو دادم:

-نه، اگه لازم بود تلفن هست اینج خبرتون میکنم!

رفت سمت در و زی ر لب یه چیزی زمزمه کرد و از اتاق خارج شد...

یه واحد بزرگ که چهارتا اتاق ش یک مناسب داشت درواقع دوتا اتاق بزرگ که دوتا اتاق دیگه تو هرکدوم از این اتاقا بودن یعنی اتاق تانی ا تو اتاق رایان وجود داشت، اتاق رستا هم همینطور.

ولی در خروجی و ورودی یکی بود.

رستا- آریا جلوی در کرم رنگ و ا یساد!

آریا- نمیری ن تو؟

- نه میخوام و ایسم تورو نگاه کنم!

تخس تراز من جواب داد:

- اندازه کافی وقت داری برای دیدن زدن من الان به کارت برسی بهتره چون کلی عقبیم الانشم!

بی خیال دعوا رستا، خیر سرت روز اوله همش دنبال دعوایی دختر.

اتاق شدم اتاق مناسب و قشنگی بود. پشت م یز کامپ یوتر نشستم که...

- بلدی با کامپیوتر کار کنی که؟؟

لا اله الا الله بین کاریش ندارم خودش کرم م یریزه!

همنیچور که داشتم روشنش م یکردم گفتم:

- آره،

یه پوزخند زد و ادامه دادم:

- ولی به شما شک دارم!

شما چی، بلدین؟ ی ا باید زحمت یاد دادن به شمارو هم بکشم؟

یهو چشاش از عصبانیت سرخ شد و حمله کرد ستم و گوشه مقنه موکشی د و با خشم گفت:

- ببین دختره بی عقل، من عصاب این و که بشینم با امثال تو بحث کنم ندارم. بهتره پا رو دم نزاری، چون حال و حوصله ای ناز خرکی هاتو ندارم، درضمن فکر نکن به عنوان مترجم اوم دی هر غلطی خواستی م یتو نی بکنی و هرچور دلت خواست حرف بزنی خودم دمتو قیچی میکنم، حالیه؟؟ رستا - واء، الا هم صل الامد،

باید دخیل ببندم براش ننت چی خورده وقتی تورو حامله بوده که اینقد عصبی و وحشی شدی تو الان ب اید باغ وحش باشی نه شرک ت

گوشه مقن همو که گرفته بود از دستش کشیدم که حسابی مچاله شده بود:

-اخی، اخی هنوز ناز خرکی ندی دین که خرشین!

دست ای مشت شد شو گذاشت روی ز و خواست حرف بزنه که تلفنش زنگ خورد و مجبور شد تمومش کنه با لبخند پیروزمندانه ای بهش نگا کردم. که یه پوزخند زد و از در خارج شد

جدال
وا این چشه؟ مشکل داره؟ چقد عصابش شخمیه خد ایا صبر...

رستا: وا، پسره از خود متشکر، این چه برخوردیه؟ اونم ت و روز اول هه! پیش خود ش

چی فکر کرده؟
hana212
niceroman.ir

برای کی ناز بیام؟ تو؟ چه حرفا بره گمشه بابا...

اریا - تموم عصبانیتیم و با مشتم روی دیوار خالی کردم، دختره بیشعور.

حالش میکنم با کی طرفه. اگه به خاطر بابام و رفاقتش با آق ای عظمیایان نبود همچین بلاپی سرش م یاوردم که حض کنه!

رایان - سلام!

آریا - علی ک -

چه کردی؟

-هیچی، اتاقاشو نشون دادم

رایان - دختر ای خوبین، اون جوری که فکر میکردیم نیستن..

آریا یکم قهوه تلخ جلوشو مزمه کرد و زیر لب با صدای بمش گفت:

-همشون شبیه همن!

رایان شونه ای بالا انداخت و ولو شد رو صندلی و گفت:

-بلاخره هرکی نظری داره!

تلفن آریا زنگ خورد ...

-الو؟

-ممنون داداش!

-اونم سلام م پرسونه!

رایان که م یدونس ت آریا با اون بوده که گفته سلام م پرسونه بلند داد زد:

-دروغ میگه من اصلا سلام نرسوندم!

آریا برگشت سمت رایان و خودکاری که روی میز بود برداشت که پرت کنه رو به رایان، که رایان گفت:

- نه نه حالا که دارم فکر م یکنم م یبینم سلام کردم!

آریا با لبخند کجی خودکارو برگردوند روی م یز و بعد از خداحافظی تلفنو قطع کرد...

-کی بود؟

-امیر!

-عه؟ چیکار داشت؟

- میخواد تش یف فرما بشه شرکت، مجلس خوشامد گویی راه بندازه، استاد ادب!

رایان خندید و گفت:

-یکم ازش یاد بگیر وحشی، اصلا این امیر آق ای ما خدای ادبیاته لامصب من که پسرم کراش میزنم روش

آریا با چشم ای گشاد خیره شد به رایان

-ها؟ چرا اینجور نگاه میکنی؟ شوخی کردم بابا...

آریا زد رو پیشونی ش و زی ر لب گفت:

- خدایا، به اندازه حجمی که این رایانِ گاگول رو آفریدی، به همون حجمم آرامشی عطا فرما تا نزنم دهنشو سرویس

کنم

تایا- تو اتاقم نشسته بودم که در اتاق زده شد

-بفرمائید ؟

در باز شد آریا و رایان و یه پسر دیگه که شبیه آریا بود و جذاب و شیک پوش وارد شد...

رایان یه نگاه به پسر انداخت و گفت:

-امیر، ایشون خانم ایزدی هستن مترجم پرونده های بخش من!

همون پسر که الان فهمیده بودم اسمش امیره یه نگاه جذاب و خریدارانه بهم انداخت و گفت:

- بله، بسیار عالی، از ملاقات باهاتون خوشبختم خانم ایزدی!

آریا ادامه داد:

-ایشون برادر من امیرستگار کارشناس

و، وکیل شرکت منم خیلی مودبانه

گفتم:

- بنده هم بس یار خرسندم از دیدار باهاتون (اوه لفظ قلمم از پهنا تو لوزالمعده برادران رستگار)

خلاصه بعد از آشنایی رفتن تا اتاق رستار و نشوونش بدن فکر کنم آریا و امیر رفتن اما رایان موند و بعد رفتن اونا نشست روی صندلی و منم اصلا توجهی نکردم

-کارا چطور پی ش میره ؟ ؟

-خوبه، چیزی نیست!

با لحن طعنه داری ادامه داد:

-مثل اینکه اینقد سرتون شلوغه وقت ندارین من مرخص میشم

خیلی عادی نگاش کردم و گفتم:

- هر طور م یلتونه جناب!

.....

رستا - با صدای درنگاهمو از کامپیوتر گرفتم و به در دوخت م

-بله ؟

آریا درو باز کرد و پشت اون یه آقا که شباهت تقریباً زی ای با آریا داشت اومد ت واریا - ایشون هم خانم

عظیمیان مترجم بخش من!

بعد رو کرد سمت من و با پوزخند مح وی که خیلی سعی داشت جلوشو بگیره ولی نم ایان بود گفت:

-ام یر رستگار برادرم هستن که بیشتر کارای شرکتو نظاره میکنن!

- بله خوشبختم، من هم رستا عظیمیان هستم!

با لبخند کوتاهی گفت:

-بله، وبلاگ ه ای اینترنتیه شمارو مطالعه کردم، کارتون واقعا حرف نداره.

- ممنون، شما لطف داری ن ام یر روبه آریا گفت:

- کار خانم عظیمیان بسیارعالیه، خیلی خوشحالم که قبول کردن به عنوان مترجم بیان به این شرکت.

اگه درست بگم شما مدرکتون رو از فرانسه گرفتید. درسته ؟

- بله،

درسته!

آریا: خیلی خب، بهتره بریم.

(زورش م یاد وقتی از من تعریف م یکنن هه! بیشعور (مثل اینکه

حرفامو شنید چون به وضوح

دستاش مشت شد و قبل از امیر از اتاق خارج شد هوف خدا این خیلی دیگه وعضش خرابه پسره روانی خدا عاقبت
مارو به خیرکنه با این حجم از وحشی با زیا این پسر...

رستا - امیر با لبخند آرومی به من نگاه کرد و گفت:

-داداش من یکم خارج تر از حد نرماله شما نادیده بگی رستا - نه بابا این

چه حرفیه !

دست کرد تو جیبش و یه کارت گذاشت روی میز

امیر - این کارت منه، مشکلی چیزی پیش اومد، خوشحال میشم کمکتون کنم سرکار...

-اوه، بله حتما...

-خب فعلا

.....

اریا - عظیم یا ن از اتاق اومد بیرون و چندتا پرونده رو روی میز گذاشت و گفت:

-آقای رستگار من دارم م یرم پرونده هارو مطالعه کردم از فردا بعد از بررسی کارو جدی شروع م یکنم!

اریا بدون هیچ حرفی سرشو تکون داد و زیر لب تشکر کرد که به زور شنیده م یشد وا، جونت در رفت نمیخواه تشکر

کنی خود شیفته...

.....

رایان- خانم ایزدی ساعت کاری تموم شده، میتونین بری ن!

- بله. میدونم داشتم میرفت م

-فردا کارتون رو شروع م یکنید ؟

- نه، من امروز کارمو شروع کردم. .

دو سه تا قرارداد رو برسی کردم ر روی میز هستن م یتونید ببی نید!

رایان یه تا ابروش از تعجب بالا رفت و با تحسینی که ت وی صداش معلوم بود گفت:

-اوه بله، مرسی!

- خب فعلا خدانگه دار ...

.....

رایان- آریا آری ا

-بله؟ چه خبرته شرکتو گذاشتی رو سرت ؟

- بیا ببین ایزدی دوسه تا پرونده رو او کی کرده!

-واقعا؟ ببینم ؟

- بیا...

-آریا آروم سرشو تکون داد و گفت:

-خیلی خوبه! تو کارشون ج دی هستن ولی ای ن عظیم یا ن کفرمو بالا میاره.

- نه اتفاقا خانم محترمیة ، نمیدونم ولی معصومیت خاصی ت وی صورتشه.

رایان همینجوری غرق حرف زدن بود که آریا جلوش بشکن زد و گفت:

- رایان باز تو دوتا دختر دی دی رفتی تو فاز معصومی ت و جذابیت ؟ ؟

- رایان روبه آریا دهن کجی کرد و گفت:

- پس نه عین تو خوبه؟ یخچال اینجوری ادامه ب دی یه دخترم نگات نمیکنه!

آریا یقه کتشو مرتب کرد و گفت:

- چه بهتر، کسی مارو نگا نکنه، شما بفرما تو بغل درو و دافا با این حرفش رایان زد زیر خنده

تنها چیزی که نداشت دوست دختر بود آریا هم همیشه برای هم این اذیتش میکرد با این حرفا با خنده رایان آریا هم لبخند محوی روی لبش اومد که از شرکت خارج شدن..

تانیا- میگم پسر ای بدی نبودنا، نظر تو چیه ؟

- اگه بدونی این ماریا نه نه آریا امروز چیکار کرد

-چیکار کرد ؟

دم در افاق که واسه یساده گفت نمیری تو؟ گفتم نه ایستادم شما رو تماشا کنم تانیا با ذوق گفت:

-خب ؟

ادامه دادم:

- گفت وقت زیا دی داری واسه دید زدن من...

خلاصه همه ماجرا رو واسش تعریف کردم

-وای چه باحال!

- هه، کجاش باحاله پسر هی مسخره بزار حالشو جام یارم فقط بشین و تماشا کن خلاصه رسیدیم خونه و تانیا هم رفت خونه خودشون رستا - سلام مامان

-سلام ع زیزم بیا ببینم

- بله گوش میدم ؟

-چه خبر چی شد امروز ؟

- والا شهری جون رفتیم یکم آشنا شدیم از فردا کارمو شروع می کنیم!

-رایان و آریا خوبن ؟

- چی ؟ مامان مگه میشناسیشون ؟

-مامانش دوستمه، باباشونم که دوست بابات و آق ای ایزدیه.

-میگم ننه، دوست دوست زیاد داشتیا کلک!

- یه چش غره بهم رفت که ساکت شدم

-البته داداش اصلی آریا، امیره! رایان پسر عموشونه. ولی هر سه تا عی ن برادرن خدا حفظشون کنه! متین، اقا، باوقار

رستا - با این حرفش زدم زیر خنده آریا و

متانت؟ زارت

.....(یک روز بعد).....

آریا- وارد شرکت شدم یه نیم نگاه به ساعت انداختم، رایان زود تر از من اومده بود واسه همین من دی رتر وارد اتاق شدم و با چیزی که دیدم هنگ کردم

عظیمیان پشت میز من نشسته بود و داشت با کامپیوتر من کار می کرد از عصبانیت قرمز شدم چطور بدون اجازه من تمرگیده پشت میز من...

سعی کردم صدام بلند نباشه که اصلاً موفق نبودم و احساس میکنم پنجره ها لرزی د با تحکمو صدای عص بی

گفتم:

- میشه بپرسم سر میز من چیکار میکنید؟

بدون اینکه به من نگاه کنه بازم نگاه کامپیوتر کرد و گفت:

- سلام! در اتاق خودم قفل بود، آقای رستگار هم گفتن شما دیر تشیف میاری منم معطل شما نشدم و دیروز پرونده هارو انداختم تو فلش الان فلشو زدم دارم ترجمه میکنم!

آریا- تو دلم به پشت کارش احسنت گفتم و مشتم و که از عصبانیت قفل شده بود باز کردم

-خیلی خب، حالا میتونید برید، اینم که لید اتاقتون من بعد پیشتون باشه!

از پشت میز بلند شد رگه های از خنده توی صورتش نمایان بود اما با دست کشیدن به لبش سعی داشت جلوشو بگیره از جفتم رد شد که همزمان گفتم:

-تصویر زمینتون خیلی قشنگه و بلافاصله بایه تک خنده که بیشتر شبیه پوزخند بود رد شد از کنارم...

به حرفش اهمیت ندادم و یه نفس عمیق کشیدم و کامپیوتر روشن کردم و با چیزی که دیدم چشمم صد برابر شد.

آریا- عکس مال زمانی بود که رایان بستنی زده بود توی صورتم و دهن و قیافه ام کج شده این عکسو حتی مامانم نداشتن ببینه جز رایان بعد این!

این دختره ی عوضی اومده عکس منم دیده؟ روی عکسم نوشته بود

There is nothing without retribution, Mr. Rastegar

'هیچکاری بدون تلافی نمی‌مونه اق ای رستگار' تند تند بقیه

عکسا گالریمو چک کردم همه اونا هم حذف شده بودن

از خشم فکم قفل شده صندلی و به عقب هل دادم و با شتاب بلند شدم و سمت اتاقش حمله ور شدم نشونت

میدم دخترهی عوضی

رستا - مطمئن بودم الان میاد داخل دروغ چرا از واکنشش میترسیدما ولی بازم مقاومت م یکردم بد فرم عص بی میشه

اخه لاکردار مطمئنم الان درو باز میکنه شروع کردم به شمارش معکوس

.....23.....45

هنوز یک و نگفتم که ...

در به شدت باز شد و محکم خورد تو دیوار و صدای بدی ایجاد کرد نگاه گذرایی به

صورتش انداخت م

یا جد پیامبر قلبم تند تند زد که با قدم ای بزرگ کل اتاقو طی کرد و رسی د سر میزم دستاشو گذاشت روی م یز و خم شد روم قیافه هامون کمتر از دو سانت فاصله داشت به نفس نفس افتاده بود و صدای خس خس کردن سینهش به گوش میرسید و ای خدا یعنی به خاطریه عکس اینجوری کفری شده؟ خودت رحم کن سالم برگردم خونه تو همین افکارم بودم که با دادی که زد به خودم اومدم

- چه غلطی کردی؟

- منظورتونو نمیفهمم؟ (اره ارواح عمت)

با مشت کوبید روی میز و بلند تر دفعه قبل گفت:

- میفهمی، خوبم م یفهمی. پیش خودت چی فکر کردی؟ باهات عین ادم رفتار کردم فکر کردی خبریه؟ به خداوندی

خدا اگه بحث آشنایی خانواده ها با هم دیگه نبود الان دوندوناتو تو دهنه خورده بودم

رستا - خیلی بیخیال داشتم به پشت سرش نگاه میکردم و تو مدتی که حرف میزد اصلا بهش نگاه نم یکردم

آریا با دیدن بیخیالی من دستشو لابه لایه موه ای خوش حالتش فرو بردوی ه نفس عمیق کشید و صداشو آروم تر کرد گفت:

-وقتی دارم باهات حرف میزنم به من نگاه کن!

-نیمنگاهی بهش انداختم که انگار باز دکمه وحشی شدنش فعال شد و بازم سرشو آورد جلوی صورتم و گفت:

-هنوز دو سه روز نیست اوم دی تو ای ن شرکت و اینجوری عصابمو بهم ریخت ی با هیچ کدوم از کارکن ای شرکت اینجوری رفتار نکردم جز توی...

با خشم دستمو گذاشتم روی لبش که ساکت شد و بهت زده به کاری که کردم خیره شد

رستا - همینجور که دستم رو دهنش بود گفتم:

-اونا همیشه به حرفتون گوش میدادن و فکرکردین همیشه همه چیز طبق م یل و خواسته شما پیش میره ولی من اینجوری نیستم

با ضرب دستمو از رو دهنش کند و با انگشت شصتش کنار لبش کش ید و عصب ی گفت:

- زیاد بل بل زبونی میکنی، ادم مزخرفی مثل تو همیشه همینو م یگه!

رستا - بیتوجه بهش صندلیم و چرخ دادم و پشت بهش و ایسادم و گفتم:

-طبق قانون اول نیوتن (بعد برگشتم و زل زدم تو چشاش و گفتم)

-هر عملی عکس العملی داره اق ای رستگار!

اول لبش به حالت پوزخند بالا رفت کم کم تبد یل شد به خنده هیست ریک!

(خنده عصبی)

از میز فاصله گرفت و گفت:

-عددی نمی بینمت، منتظر جوابش باش!

بعد رفت و یه جوری درو بست که مطمئن بودم یه بار دیگه درو باز کنم از جا درمیا.

اه پسر هی خل و چل معلوم نیست اومدم کار کنم یا با این آقا موش و گربه بازی در بیارم از خود متشکر روانی فکر میکنه خیلی تو دل میره واسه همین جز خودش و غرورش چشمش کسی رو نمی بینه و نمیدونه دخترایی مثل من خودشو هفت جدشوم یزاریم تو جیب چپمون!..

تانیایا- توی اتاقم داشتم با سیستم کار میکردم که یهو خاموش شد، لامپ هم خاموش شد وای، کولر هم خاموش شد.

رفتم بیرون که رایان با اخم روی برگه ها چیزی می نوشت

-اهم.....

رایان نگاهش از برگه ها گرفت و با دیدن من اخماش تقریباً باز شد و عینک مطالعه رو پرت کرد رو میز و کلافه گفت:

-کاری دارین؟؟

-بله! برق رفتن فکر کنم؟

رایان با حرف من صندلی و هل داد و سمت سیستم رفت و چندبار دکمه روشن شدنش زد که روشن نشد زیر لب

یه بخشکی شانس نثار کامپیوتر کرد و روبه من گفت:

-اره، رفته! میرم ببینم آریا اینا چی کار میکنن، برمیگردم.

از جاش بلند شد و رفت

لامصب عین مانکن ها هم راه میرفت هوی تان یا جم کن چشوش چالت و تانیایا- رایان بعد چند

دقیقه برگشت و گفت:

-اونا هم همی ن وضعو دارن!

-من نم یتونم برم اتاق وحشتناک گرم ه منم ادم

گرما یم

-بله، راحت باشین همینجا بشینید.

روی صندلی رو به روی را یان نشستم و گوشیه باز کردم و دیدم یه پیامک از کاوه اومده

(از تنهایی بمی رول ی زاپاس عشق کسی نشو) هه! این

واقعا فکر کرده عاشقشم ؟

رایان نفسشو فوت مانند بیرون داد و گفت:

-خانم ایزدی به شدت گرمه موافقین بگم یه چیز خنگ مثل آبی، بستنی، چیز ی بیارن ؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-چرا چشاتونو اینجوری میکنید ؟ چ یز عجیبی گفتم ؟

-نه نه، اوکی ممنون میشم!

.....

رستا - از شدت گرما دونه دونه قطره ه ای عرق روی پیشون یم نما یان شده بود اما بازم حاضر

نبودم برم پیش اون مرت یکه از خود را ضی...

.....

تانی- رایان با چهارتا بستی کاکائویی برگشت. تاجشمم افتاد به بستی ها یقی زدم زیر خنده -چیزی

شده؟؟؟

لا به لای خنده هام بریده ب ریده گفتم

- نه، نه چیزی، چیزی نشده!

رستا فقط س یستم بدنش سازگار نیست با چیز کاکائویی واسه همین هر وقت میخوره یا میزنه ب یهوش میشه یا ب لای سرش م یاد ول ی نم یتونه نخور ه رایان- مگه میشه؟ ایشالا که چ یزی نیست.

دوباره زدم زیر خنده که رایان هم لبخند محو و جذابی روی لبش اومد باریکلا تانیا خانم با این

خوب میگی م یخندی ولی کاوه بدبخت و... نه خیر!

کاوه هیچم بدبخت نیست فقط،

این به دل م یشینه!

آریا- رایان با چهارتا بستی وارد اتاق شد و گفت:

-اهلا و سهلا

-سلام، چه خبره، اینا چیه؟؟

-اها، عرضم به حضورتون که اینا سیم برقه! یعنی کوری؟ خب بستنیه دیگه!

آریا اخم محوی بی ن ابروهاش اومد و گفت:

-برای چی گرفت ی؟؟

-برای اینکه قابشون کنیم هرکی اومد یه انگشت بزنه بخوره ثواب ببریم!

تانیا- رفتم سمت اتاق رستا که با صورت عرق کرده اومد بیرون و تا چشمش به بستنی ها افتاد یه جیغ خفیف زد

کلا در این جور مواقع غرور یادش میرفت.

آریا- وقتی عظیم یا ن اومد بیرون و بست نی هارو دید جیغ زد ... حاضرم قسم بخورم واسه یه لحظه، فقط یه لحظه دلم لرزید.

اما بعدش خلاّ بی تفاوتی رو تو وجودم احساس کردم.

رستا - همینجور که بستنی م یخوردم و اصلا تو حال هو ای خودم نبودم گفتم:

-مرسی واقعا، چه به موقع، کی اینارو خریده ؟

- من!

یه نگاه به رایان انداختم و زیر لب تشکر کردم و گفتم:

- من خیلی دوست دارم ولی خب....

رایان: بله م یدونم، نهایتا اتفاقی افتاد ب بیمارستان کنار شرکت هست و بعد یه لبخند دندون نما زد.

به تانیا یه چش غره رفتم، دختره دهن لق ...

آریا- آخی، حالا بخورین مشکلی پیش اومد م یرین ب بیمارستان!

و بعد تموم شدن حرفش پوزخن دی روی لبش نشوند.

منم تخس تراز خودش جوابشو دادم:

- من با شما قبرستونم نمیام، مگه اینکه قرار باشه بیام حلواتو پخش کنم.

آریا به تن دی گفت:

-من نگفتم م یریم، گفتم م یرین! اول گوشاتو وا کن بعد نطق کن رایان که مدام لپاشو باد م یکرد

که از ترس آریا نزنه زیر خنده.

آریا رفت طرف موب ایلش و با اخم یه شماره رو سریع گرفت و بعد چند بوق با صدای تندی گفت:

-سعیدی برق لامصب چرا قطه ؟

-یعنی چی ؟

-همین الان پیگ یری م یکنید.

-قانع کننده نیست برام دلالت سعی دی.

-باشه س ریع ترا! ...

و کلافه تلفنو قط کرد و پرت کرد روم یز

منم بی توجه به اون مشغول بستی خوردن بودم!

رایان- تو نمیخوری ؟

آریا یه نگاه تن دی به رایان انداخت که رایان بهش دهن ک جی کرد و ساکت شد.

این پسر دیگه واقعا از حد نرمال خارج بود اصلا نمیشه دو کلام عی ن ادم باهاش حرف زد. از فانت زیام شده یه روز
بیام اقا خوش اخلاق باشه صد رحمت به این رایان.

بعد از چند دقیقه برق اوامد همه رفتن اتاقاشون.

منم رفتم تو اتاق و درو بستم که سرم گیج رفت و دستگ یره درو گرفتم که ن یافتم میدونستم ب لایي سرم میاد ولی
خب چ یکار م یکردم تازه الانم با وجود این خدای غرور پس نیافتادم خوبه! یه نفس عمیق کشیدم اما دل م گواهی بد
میداد خدای ا باز غش نکنم صلوات....

اریا - به عظیم یان گفته بودم نیم ساعت دیگه پرونده هاروب یاره برام الان یک ساعت گذشته نیومده رفتم
سمت اتاقش و در زدم

-تق تق

.....

- تق تق تق

هیچ صدایی نیومد که خودم

در اتاقشو باز کردم دیدم سرش روی میزه

-خانم عظیمیان!

-خانم عظیمیان!

نکنه، نکنه بلایی....! ای تو روح را یان س ریع رفتم سمت دفترشون رایان و ایزدی

داشتن با کامپیوتر کار می کردن د

-رایان رایان!

-جونم داداش چی زی شده؟

-رایان عظیم یان بلند نمیشه فکر کنم، فکر کنم بیهوش شده خودش گفت نمیتونه بخوره من فکر کردم الکی میگه.

و کلافه چنگی به موهاش زد....

واسه چند لحظه برق از سر رایان پرید بعدش د وید سمت اتاق رستا تانیا هم پشت سر رایان د وید

آریا فقط نگران این بود که اگه اتفاقی بیافته اس م شرکتش بد در میره فقط هم ین!

چون خیلی وقت بود که زندگی هیچ دختری براش مهم نبود...

رایان اصلا دست خودش نبود بالاسر رستا میگفت:

-رستا رستا!

احساس می کرد که الان کسی که جلوشه یلدا خواهرشه واسه همین محکم زد روشونه های رستا حتی دوسه باری هم اشتباهی اسم یلدا رو صدا میکرد بعد چند دقیقه رستا گیج و منگ سرشو بلند کرد و با دیدن دو تا کله یه جیغ بلند کشید...

آریا که دور از اونا و ایساده بود و به دیوار تیکه داده بود و به پاش صاف و اون یکی پاش خمیده روی دیوار بود با جیغ رستا دست از گوشش گرفت. .

رایان به خودش اومد و گفت:

-عه، خانم عظیمیا ن سالمین!

رستا متعجب یه دستی به صورتش کشید و به ساعت نگاه کرد و گفت:

-آره چطور؟ گفتم ک یه هی داره میگه رستا یلدا شما بو دین ؟ تانیا با تعجب

گفت:

- خواب بودی ؟

- اره، زیاد با کامپ یوتر کار کردم چشمام خسته شد پنج دقیقه‌های میشه فکر

کنم که خوابیدم

اریا با این حرف رستا پوزخند صدا دا ری زد و همینجور که از اتاق خارج م یش د گفت:

-سخنران یتون که تموم شد پرونده هاروس ریع ب یار....

رایان روی صندلی نشسته و موهاشو چنگ زد...

تانیا اول نگاه ی به عصبانیت آریا کرد از اخلاق آریا خوشش م یوم د و بعدش نگاهی به رایان انداخت واسه چند

لحظه دلش سوخت اما سریع خ لاً بی تفاوتی در وجودش رخنه کرد. ..

رستا با نگاهی مهربون روبه رایانی که همیشه در حال خنده بود اما الان هاله ای از اشک چشم ای خوش رنگشو براق تر

کرده بود گفت:

رستا - آق ای رستگار! چرا رنگتون پ ریده ؟ رایان-

هیچی، چی زی نیست!

-مطمعنید؟ شرمنده من خوابم برد. شماهم نگران شدی ن!

تانیا باورش نمیشد که این رستاس که داره اینجوری حرف میزنه! با دهن باز بهش خیره شد که رستا از زی ر میز پاشو لگد کرد به معنای اینکه

(جم کن اون ق یافه آویزونتو)

رایان- راستش خانم عظیمیان چهره شما خیلی شباهت به چهره خواهرم داره با لبخند مح وی گفتم:

-چه جالب!

تانیا با لحن طعنه داری ادامه داد:

-اخی، برای هم ین اینقد نگران ش دین ؟

رایان اصلا تیک هی تانیا رو متوجه نشد چون اصلا حواسش اینجا نبود و ادامه داد:

-چند سال پیش از محل کارش زنگ زدن گفتن که مسموم شده یه نامزد داشت خیلی عاشق یلدا بود اما یلدا انگار دلش جای ه دیگه گی ر بود واسه همین راضی به ازدواج نبود من خیلی سعی کردم راضیش کنم که کوتاه بیاد اما اونم ع ین پسر عموش (آری ا) یه دنده و کله شق بود

آریا و یلدا خیلی باهم صمیمی بودن میتونم بگم اول ین کسی بود که آریا واقعا میتونست باهاش ارتباط برقرار کنه

منو آریا خیلی سعی کردیم جلوشو بگ یریم ولی خب...

رست ا- احساس کردم برقی از اشک چشماشوت ر کرده بود با صد ای پر از غم گفت: - به آریا زنگ زدم و گفتم که

اینجوری شده آریا اومد رسوندیمش ب بیمارستان اما.... اما...

یه لبخند فوق العاده غمیگن زد و گفت:

-رفته بود ...

از پیشم رفته بود...

خواهری که از مادرم بهم نزدیک تر بود..

برای آری ای خواهر نداشتشو پر میکرد و سنگ صبور من بود

خیلی زود ترکم کرد ...

وقتی ملافه سفید رو کشیدن روی صورتش و دستگاه یه خط ثابت و بدون حرکت رو نشون میداد نمیدونستم به

کجا پناه ببرم میخندیدم، راه میرفتم، مینشستم، اشکم یریختم، دیوونه شده بودم. ..

رایان سرشو بالا آورد و متوجه اشک من شد که با لبخند تلخی گفت:

-اوه ببخشید حواسم نبود خاطره ها یادم اومدن، نتونستم جلوی خودمو بگ یرم

رستا - با پشت دست اشکامو پاک کردم اشکایی که ناخودآگاه ریخته بودن و ادامه دادم:

- نه خواهش میکنم، این چه حرفیه مرگ آخر عاقبت هم هی ماست خدا رحمتش کنه!

رایان از جاش بلند شد و با لبخند گفت:

-خب، خدا رو شکر که با خوردن بستنی چیزیت نشده

- نه خوبم ...

تانیاهم با خنده گفت:

-خب من برم که خیلی کار دارم ...

بعد رفتن اونا پرونده هارو برداشتم و رفتم سمت آریا

تا منو دید سرشو انداخت پا ین و نامحسوس به روی چشماش دست کشی د یعنی، یعنی اونم حرفای را

یان و شنیده ؟ یعنی اونم گریه کرده ؟

متعجب تر پرونده هارو روی م یز گذاشتم که با صدای دورگه ای که معمولا بر اثر گریه اینجوری میشه گفت:

-همه امضا شدن دیگه ؟

-بجز چندتا بقیه امضا شدن ...

-خیلی خب م یتونین بری ن!

من من میکردم تا حرفمو بگم یا نه که آخرش فضولیم پ یرو ز شد و گفتم:

-گریه کردین ؟

تیز سرشو آورد بالا و گفت... :

اریا - به شما ربطی داره ؟ -نخیر، ولی

خیلی تابلوعه...

خواست حرفی بزنه که دستمو جلوش گرفتم و گفتم:

-نمیخواد باز عص بی بشین، منظوری نداشتم، متاسفم بابت این اتفاقی که افتاده....

.....

رستا - تو افاق داشتم به اتفاقاتی که افتاده فکر م یکردم ...

به سرنوشت!

این ما یم که سرنوشتو رقم م یزنیم این ما یم که

حکم م یکنیم چی بشه ...

حواسم رفت سمت رایان، پسر خوبی بود

به دلم نیشسته، ام یرم آق ای محترمی و لی خود آریا اوق بدم میاد ازش بعد با دستام حرکت درم یاوردم و م

یگفتم:

اگه بهم بدنش سرشو از تنش جدا م یکنم! دهنمو کج کردم و اداشو درآوردم

-به شما ربطی داره

هه، برو بابا بی ریخت از خود متشکر

-اگه فوحش و مستفیض کردن من تموم شد بی این بیرون کارتون دارم...

با استرس بلند شدم یا جد سادات این کی اومده...

-شما کی اوم دی ؟

-اگه دقیق بگم، ولی خود آریا اوق...

از اون موقع

لبمو گاز گرفتم خاک تو سرت نفله!

از یادآوری حرفام یه لبخند پهنی روی لبم اومد که باعث شد آریا هم تک خنده ای بزنه ... اولین بار بود که خندشوم

دیدم کثافت تو که اینقد لبخند بهت م یاد چرا همش اخم و امونده رو جا میکنی وسط سگرمه هات...

با عصبانیت بهش توپیدم:

-به شما یاد ندادن وارد مکانی که م یشین در بزنید ؟ یه پوزخند زد

باز زد، باز این پوزخند زد ...

-اینجا بیشتر شبیه طویل هاس تا مگان

-منم با خونسردی ذاتیم گفتم:

-بله درسته، چون اگه طویله نبود گاوی مثل شما

نمیامد واسه نشخار کردن...

ما بین حرفام نگاه گذرایی به صورتش انداختم یا خود خدا این چرا چشاش قرمز شده خیلی ناگهانی دستاشو گذاشت
رو میز و سمت من خم شد که من یه قدم رفتم عقب...

-ببین، من از تو و امثال تو و دختر جماعت متنفرم.

دختری هم که به حرفم گوش نده دیگه بدتر..

پس فکر نکن من مثل اون پسرانم که تا به روت خندیدم دور برداشتی امثال منو خر فرض میکنید.

با نیشخند گفتم:

-هه، بلانسیتِ خر، درضمن شما اومدین که بگین از چی بدتون میاد؟

-بل بل زبونی هم نکن، وگرنه یه بلایی سرت میارم که نفه می از کجا خور دی...

همونطوری که اصلاً بهش نگاه نمی کردم گفتم:

-نه، ماشاءالله شما ترغولی، هر جا بزنی میفهمم.

با چشم ای ریز شده گفت:

-ببینم، نکنه کوری که وقتی دارم باهات حرف میزنم به جای صورت من به میز خیره میشی؟ میدونی من بدم میاد
وقتی دارم با کسی حرف میزنم به من نگاه نکنه؟

- شما هم می‌دونستید حال من می‌خورد از نگاه کردن به بعضی ادما؟ رفت عقب و گفت:

- بیا بیرون کارت دارم...

- و این چرا به بار می‌خورد همیشه به بار جمع به بار بی این بیرون به بار بی بیرون بچم مشکل داره مثل اینکه

به صلوات فرستادم و فوت کردم به خودم و رفتم بیرون

رایان- در اتاق ایزدی روزم

-بله؟ رفتم

تو...

-خانم ایزدی!

-بله؟

-این پرونده رو هم امروز ترجمه و بررسی کنید تا پایان ساعت تحویلش بدین... تانیا- عی‌ن بادکنک بادم خالی شد با به حالت اعتراضی اما آرام گفتم:

-همین امروز؟

-بله، چطور؟

-هیچی، بزارینش..

رایان پرونده رو روی میز گذاشت و خواست بره....

اما بازم برگشت و برداشتشون!

- و، چرا بر دینش؟ مگه قرار نیست ترجمه کنم!

-چرا...

-خب پس چرا م یبرینش ؟

- به نظرم یرسه خست هاین از قیافتون داد میزنه! فردا هم وقت داریم باشه برای فردا...

یه جوری خوشحال شدم چون واقعا خسته بودم و نای ه یچ کاری رو نداشتم واسه همین با ذوق از خود بیخود

شدم و گفتم:

-بخدا خراب مرامت یم...

بعد چند ثانیه دوهزاریم افتاد و لبمو گاز گرفتم و سرمو انداختم پا ین که رایا ن بد تر خجالتم کرد و گفت:

-چاک ریم!

بعد با خنده ای که شونه ه ای مردونش می لرزید از در خارج شد.

وقتی که رفت محکم زدم رو پیشونیم

ای تو روح تانیا این چی بود پروندی ؟ الان میگه دختر مردم لاتِه.

وا بگه بهتر، ولم کن بابا...

ولی بازم افتاد یادم و عین د یوونه ها دستمو گاز م یگرفتم و جیغ خفیف می کشیدم...

(همه باهم ده مرتبه الشفاء، الشفاء)

رایان- هنوز داشتم م یخندیدم هوف از دست این دختر فکر کنم از دهنش پ ری د دوباره زدم زی ر خنده و گفتم

پس اینم لات یش خوبه...!

.....

رستا - دنبال آریا راه افتادم که پشت صندلیش نشست

-اون صندل یو بیاری ن کنار من بشینید

تک خنده ای زدم خدا یا این باز جمع بست واسه اینکه بلند نزنم زیر خنده لپامو از داخل گاز میگرفت م

-همینجا سر پا راحت ترم...

-هر طور راحتی

وا، خدایا من دیگه چیزی نمیگم خودت شاهد باش...

اصلا انگار نه انگار تا الان داشتیم دعوا

میکردیم ا نه اصلا!

من؟ دعوا؟ اریا؟

بخاطر اینکه نزدیکش بودم بوی عطرش وارد ریه هام میشد.

لامصب مارک عطرش چیه کبدم از کار افتاد.

همنیجور غرق افکارم بودم که نمیدونستم میخواد برگرده صندلی و چرخوند و پای لامصب من چون جفت پایه های صندلی بود گیر کرد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و فقط هر لحظه احساس میکردم وقتی پخش زمین بشم که...

رستا - داشتم به حضرت عزرائیل سلام میدادم که حس کردم آریا از روی صندلیش بدون اینکه ذره ای جا به جا بشه دستمو با شتاب گرفت و پرت شدم جایی محکمی و صد البته خوش بو!

حرکتاشم خفن بود...

همون عطری بود که احساسش کردم یعنی آریا

منو!

اول فکر کردم با مخ خوردم روزمین اما درد نداشتم....

تند سرمو آوردم بالا...

که تو دوجفت تیل هی آبی رنگ قفل شدم دقیق افتاده بودم روی پاهاش زیر میز وضعیت مناسبی نبود

اونم واسه دختر پسری که هیچ رقمه باهم خوب نیستن!

لعنتی چشاش

چشاش چقد...

قشنگه...!

نمیدونم چقد غرق نگاهش بودم که با پوزخند گفت:

-بهتون خوش م یگذره اینجا سرکار خانم؟ قصد بلند شدن ندارین؟

تا خواستم بلند شم و جوابشو بدم

رایان س ریع درو باز کرد و داشت حرف میزد

-اری اریا از شرکت ونوس تماس گرفتن گفتن که فردا بیا ید واسه امضا کردن قرار....

خواست ادامه حرفشو بزنه که با دیدن ما تو اون وضعی ت اول چشمش گرد شد و بعد س ریع گفت:

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم با اجازه...

و س ریع درو بست!

همینو کم داشت م

س ریع از جام بلند شدم خواستم برم به رایان بگم که کاملاً اتفاقی بوده همش و او نی نبوده که تو دیدی

خاک تو سرت دست پا چلفتی الان چی فکر میکنه درباره تو....

اریا - نم یخواد جایی بری!

رستا - با عصبانیت و حرص گفتم:

-جایی نرم؟ الان فکر نم میکنه به چه مناسبت من افتاده بودم روی...

خواستم ادامه حرفمو بزنم که آریا یه تا ابروش رفت بالا و گفت:

- رویه چی ؟

خود را یان م

یدونه من اهل ا

ین کاران یستم،

چون اگه بودم

موقعیت های

بهتر از تو برام

وجود داشت...

هم خوشگل تر از تو هم لوند تر از تو...

با آرامش از جفت میزش رد شدم و گفتم:

- فعلا که تو کف ای ن یکیشم مون دی، آق ای رستگار ملقب به پسری که چشاش کثیف نمیچرخه .

و بعد رفتم سمت اتاقم ...

خودمم نفهمیدم چی گفتم فقط اینقد هیجان داشتم که چرتو پرت م یگفتم لعنتی چرا اخه من باید

حواسم پرت شه چرا ؟

چرا باید فرود ب یام تو بغل تویه لعنتی!

طبق حرفایی که زد چندتا پاور براش آماده کردم موقع رفتن، رفتم

سمتش و روی میز گذاشتم و گفتم:

- اینم همونی که خواسته بودین!

-خیلی خب م یدونم جلو نیا الان باز پات گیر م یکنه دوباره شوت میشی تو بغلم وقتی حرفش تموم شد

پوزخندی زد بی شرمانه داشت به روم میاورد.

دستام و مشت کردم و از در زدم ب یرون پسر ه

ی اشغال یه بلایی سرت ب یارم حالا منو ضایع

میک نی ؟ دارم برات ...

یه فکر شیطانی به سرم زد و راه افتادم ..

رستا - با صد ای زنگ گوشیم از خواب ب یدار شدم

-بیشعور

-مرگ، تو باز رم کردی ؟

تانی- من رم کردم؟ میدونی ساعت چنده خانم ؟

-همینجور که تو خواب داشتم جوابشو میدادم چشمم به ساعت افتاد ۹ بود

-بله ساعت ۹ پاشو بیا کار ریخته سرمون

-بدون اینکه جوابشو بدم قط کردم و سریع سریع آماده شدم!....

.....

رسیدم شرکت آریا با دیدن من نگاه گذرای بهم انداخت بهش سلام کردم که سرشو تکون داد

اخی یه وقت جونت در نره بگی سلام بی شخصیت!

خواستم برم سمت اتاقم..

-عظیمیان!

-بله؟

-تش ریف بیار نزدی ک...

چشمام گرد شد. هن؟ الان وقتش بود حرفشو به خودش برگردونم!

با لحن طعنه داری گفتم:

-بهتره ن یام نزد یک به قول خودتون باز شو...

پرید وسط حرفم و گفت:

-نمیخواه حرف خودمو برای خودم تکرار کنی! هر اتفاقی افتاده مال گذشته بوده بعد با لحن شیطننت ام یزی ادامه

داد:

-و امیدوارم دفعه بعدی در کار نباشه!

خواستم جوابشو بدم که گفت:

-ببینید خانم عظیم یان میخام یه پوشه برام درست کنید اسامی شرکت هارو طبقه بندی کنید میزان کسب و هزینه

تجارتشونوی ه بخش و س ایر کاراشون یه بخش دیگه بزاری ن و جدول بن دی کنید.

رستا - تو دلم گفتم:

-اوه نه بابا توهم سرت م یشه این چیزا دیدم بحث

جدیه منم جدی شدم

-باشه، فقط کی شروع کنم؟

جدال

-الان!

-الان ؟

با زاون زهرخند لعن تی روی لبش اومد و گفت:

-چیه؟ نم یتونین ؟

منم تخس تر از خودش گفتم:

-همچین چ یزی امکان داره ؟

اریا از جاش بلند شد و دستاشوت وی جیش فرو برد و گفت:

-خیلی خب، بشینید سر ج ای من.

بی صبرانه منتظرم کارتونو ببینم!

- باشه، نشستم و کارمو شروع کردم

همیشه کارام عالی در میاومد و لنگه نداشت...

اما الان زیر نگاه خیرش معذب بودم ولی دستو پاموگ م نکردم نشونت میدم در

افتادن بایه دختر یعنی چی!

الان فقط منتظر سوتی از منه!...

خدایا خودت کمک کن باز سوتی ندم!

الا هم صل الامم

آریا- خوشم م یاد تو کارش حرفه ایه نه نداره

(نیم ساعت بعد)

همش حواسم بهش بود با اخم کار میکرد و سریع س ری ع تایپ م یکرد ... از حق نگذیریم دختر بدی هم ن یس ت

ولی اخلاق سگی داره چشماشم رنگیه فکر کنم ولی چون همیشه کامل نگام ن میکنه نمیتونم بفهمم واسه همین بهش م

یکم به من نگاه کن یه پوزخند زدم و ادامه دادم:

- وگرنه اصلا برام مهم نیس نگاه میکن ه یا نه.

نه که خیلی خوشم ازش م یاد چه برسه به نگاهش...

با فشار دادن آخ ری ن دکمه و ولو شدنش روی صندلی به خودم اومدم

-تموم شد ؟

-اهوم!

سرمو تگون دادم و زیر لب گفتم:

-خسته نباشید...

-قابلی نداشت...

رستا - آریا پشت صندلیم وا یساد از پشت سرم نگاهی به پوشه ها انداخت...

- خیلی خوبه، واقعا ممنون!

-واقعا قابلی نداشت

چند لحظه نگام کرد و سرشو انداخت پ این و یه تک خنده زد ...

و با صد ای جد یش گفت:

-امیدوارم من بعد رفتارمون محترمانه تر باشه!

-رفتار من یا شما ؟

- من که اصولاً مشکلی ندارم، شما ی ن که لجبازی میکنید...

- واه، به من چه!

با لحنی حرف زدم که آریا چند لحظه خیره نگاهم کرد اما من نگاهمو دزدیدم خودمم فازمونم یدونستم

شما فهمی دین بگین حتما...

- کلا شما به همه چیز چند ثانیه خیره میشین؟

- بستگی داره!

- به چی؟

- اینکه خوشم بیاد از شما یا نه!

آریا انگشت اشاره‌اشو جلوم گرفت و س‌ری‌ع‌س‌ری‌ع گفت:

- ببین بین خودت داری شروع میکنی!

وا این چرا عین پسر بچه‌های تخس حرف میزنه...

-اوکی...

از روی صندلی بلند شدم و زیر لب یه جمله به انگلیسی گفتم که آریا گفت:

-me too) منم همینطور (برگشتم

سمتش و گفتم:

-عه؟ شما هم بلدی؟

یه دستشوت وی جیبش فرو کرد و با اون یکی دستش به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-بنده خودم مکالمه زبان و حرفه‌ای برات تدریس میکنم متنها وقت ندارم بشینم پرونده بررسی کنم واسه همین

مترجم گرفتم!

یه تا ابروم رفت بالا و گفتم:

(Good luck sir...) موفق باشید آقا)

که آریا هم با پوزخند

مح وی گفت:

(Also lady...) همچنین خانم)

برگشتم تو اتاق و از ذهنم گذشت که:

- لعنتی یه جوری اینگلیسی حرف میزنه انگار خارج بزرگ شده البته به من چه

شب یه هر خری میخاد

#از زبان_راوی:

گذشت....

سه ماه گذشت...

سه ماه از حضور رستا و تان یا تو شرکت تابان م یگذره....

شرکت با حضور دو مترجم حرفه ای به سطح ه ای بالا تری رسید و باعث شد که با چند تا کشور بهتر و خوب تر هم
قرار داد ببندن...

تمامی کارکنان شرکت صمیمی تر شده بودن!...

دیگه اون حسی که قبلا به شرکت فقط به عنوان کار نگاه میکردن وجود نداشت و جاشو به حس خوب داده که همه کارکنا باهم خوب و صمیمی شده بودن!

شرکت تابان مقام اول در سطح شرکت های بین المللی ایران رو گرفت...

به طوری که آوازشون به گوش کشور های خارجی هم رسیده بود اما تنها تغیر این نبود!

رستایان شوخی های زیادی باهم میکردن و واقعا عین دوتا دوست سر به سر هم میزاشتن و بینشون صمیمی بود حتی امیر هم با تانیا و رستا جور شده بود...

تانیا هم بینشون میگفت و میخندید!

رایان از تانیا خوشش میومد از نظرش دختر سنگینی بود به رستا هم عین حسو داشت!

اما کدوم حسش میتونه

و اما بریم سراغ آریا

آریا همون پسر مغرور و سرد داستان بود

با اینکه به طور رسمی و جدی از رستا و تانیا و خدماتی که برای شرکت انجام دادن تشکر کرد اما هنوز لجبازی های هر دو و تنفری که گاهی بروز میدادن ادامه داشت تا اینکه:

رستا - تو اتاقم داشتم با شرکت صبا صحبت میکردم که رایان بدون در زدن اومد تو و همینجور که سرش تو چندان برگه بود راه میاومد و میگفت:

-رستا، رستا!

با خدا حافظی سریع تلفنو قطع کردم و گفتم:

-یواش تر، سرتو بگیر بالا الان میخوری زمین

-وای دختر نمیدونی چی شده!

نه مثل اینکه آدم بشو نیست با صدای بلند گفتم:

- و ایسا بینم!

این جمله رو اینقد محکم گفتم که رایان سر جاش و ایساد

-خوبی رستا؟ آب قندی، آب نمک ی، اب فلفلی، چیزی نمیخواهی ؟

رستا - آق ای رستگار مگه نگفتم وارد هر مکانی میشین در بزیند دوم من نگفتم بنده رو با اسم صدا نکنید ؟

رایان دستشو گذاشت روی میز و سرشو کج کرد و گفت:

-خاااانم عظیم یان؛ این خوبه ؟

بعدش زدم زیر خنده که خودشم خندی د

-اینجا شرکته یا مسخره بازی ؟

منور ایان برگشتی م سمت آری اکہ با اخم خیرہ بود بہ ما دوتا...

یا خدا این باز او مد!

ولی با جوایی که رایان بهش داد از خنده منفجر شدم...

رایان با لحن بامزه ای گفت:

نه عزیزم س پرک ب ین المللی برادران رستگار با مد یری ت آریا رستگاره...

رستا - من که جلو دهنمو گرفته بودم و از خنده ریسه م یرفتم آریا به نگاه تیزی بهم

انداخت:

که رومو کردم سمت رایان و گفتم:

.....

آریا- از اتاق زدم ب یرون و رفتم سمت اسپزخونه شرکت و یه لیوان چای ریختم م داشتم م یرفتم که

تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس اما از ایران زنگ می خورد...

همینجور که سر پا چای رو مزمه می کردم دکمه اتصال رو زد م

-الو ؟

-آریا.....

با شنیدن صدای دنیا چند لحظه وایساد..

لیوان چای بی اخت یار از دستم افتاد و صدای بادی ایجاد کرد...

-خوبی جناب رستگار....

هنوزم مثل قبل صدام میزد گوش یو محکم تو دستم فشار دادم شماره منو از کجا

آورده...

کی برگشته ایران ...

نمیتونستم سر پا وایسم نه از

عشق

نه از محبت و دلتنگی

از تنفر، از شدت عصبانیت دستام بی حس شده بود

تنها حسی که تو وجودم شعله می کشید تنفر بود...

تمام سردی صدامو ریختم تو جملم...

-شما؟ با طعنه

گفت:

-م یخوای بگی نم یشناسی؟

-الان؟ نه اصلا.

ولی چهار پنج سال پیش چرا..

مزاحمی قط کنم!

-هه، دیروز پروازم نشست... استقبالم نیوم دی...

-استقبال ک ی؟ تو؟ اونم کسی که....

-هیش، چیزی نگو، میام باهم حرف بز نیم عصر بیا به ادرسی که م یفرستم...

-من با تو کاری ندارم چه برسه ریختت م تحمل کنم!

-آریا، خواهش میکنم ازت

-فایده ای نداره، خداحافظ

-اری ا دارم دیوونه م یشم ترو به خاک عمو قسم بیا... می ای ی؟

-بدون اینکه جوابشو بدم قط کرد م بی همه

چیز

الان برگشتی چه گوهی بخوری؟ برگشتی

من سنگو ببینی؟

دستم با ضرب روی م یز گذاشتم که خورد به بقیه لیوانا و اونا هم خورد شدن اینبار آبدارچی شرکت سراسیمه
وارد اشپزخونه شد

- چ چی شده اقا؟ حالتون خوبه ؟

- خوبم، فقط اینارو جمع کن س ر ی ع تر

- چشم آقا، ف فقط دستتون، دستتون داره خون میاد

بدون اینکه نگاهی به دستم کنم از اونجا اومدم بیرون و کتمو برداشتم و سر راه به ر ا ی ا ن پی ام دادم که جایی کار دارم تازه

داره شروع میشه!

خوبه...

منم از بازی کردن خوشم م یاد ..

آریا: با سرعت صد و بیست توخی

ابون گاز م یدادم به خونه که رسید م

همزمان ماشین ام یر ترمز کرد رو به روی در خونه !...

بوق زد که سرمو تکون دادم در که باز شد جلوتر از امیر رفتم تو و ماشینو پارک کردم ام یرم بعد من ماش ینو آورد

و پارک کرد

با عصبانیت پ یاده شدم و به در ماش ین تیکه دادم

ام یر: چه خبرته، مگه سر آور دی برادر من ؟

-تویکی دیگه حرف نزن ام یرک عصابتو ندارم

- همیشه بفرمائید شما کی عصاب داری که این دوم ین بار باشه؟!

با خشم نگاهش کردم و از لا به لای فک قفل شدم گفتم:

-ام یرررررررر

ام یر خیلی رلیکس کتشو انداخت روی دستش و با قدم ه ای آروم سمتم اومد و رو به روم و ایساد...

- آری ا

سرمو بالا آوردم و تو چشایی که همیشه ه بهم آرامش م یداد نگاه کردم دستش و روی شونم

گذاشت و گفت:

- م یتونم حدس بزنم که چی باعث شده اینقد آزرده خاطر باشی!

-ام یر اصلا حوصله ی...

- هیسس، چرا اینقد عجولی همش!

م یدونم، من از خی لی وقت پیش میدونم قراره برگرده...

با لحن تند و پوزخند غلیظی گفتم:

-اره دیگه همه بای د خبر دار بشن اما م

ییبینی ؟

من اونقد تنهام! که حتی کسی نخواست بهم بگه که اون عوضی پاشده اومده ایران ام یر خواست حرف بزنه که

زدمش کنار و گفتم:

- چی میخوای بگی؟ میخوای حق برادریتو ادا کنی حق این و که با اینکه ازت بزرگترم ولی تو حق پدری رو گردنم داری رو بهم نشون بدی؟

هه، خیلی خوب بود داداش، بابی خبر گذاشتن من، خیلی خوب بود

وارد خونه شدم مامانم با دیدن من سلام کرد

در جواب نگاه محبت آمیزش نتونستم بی تفاوت باشم

تا حالا تنها زنی بود که نسبت بهش نمیتونستم بی اهمیت باشم سعی کردم با لبخند

محو ساختگی جوابشو بدم

- خوبی عزیزم کی اومدی؟

-همین الان ... بابا کجاست؟

ماما نانگار چیزی یادش اومد با احمی که سعی داشت پنهانش کنه گفت:

- رفته خونه آقا جون ...

-خنده هیست ریگی که ناخود آگاه روی لبم اومد و سمت اتاق رفت م خیلی خب!

بچرخید...

منم چرخیدن و یاد ت میدم

رایان- ای ن برگه هارو بخون ببینی چی شده رستا - اوکی!

همینجور داشتم پرونده هارو میخوندم صدای پیامک از گوشی رایان بلند شد که رایان زیر لب گفت:

-معلوم نیس باز چی شده گذاشته رفت ه

به اخرای برگه ها که رسیدم که با دیدن مهر تایید قرار داد با شرکت (HSBS)

جزو بزرگ ت رین شرکت ه ای اروپ ای در لندن.

جیغ خفیفی کشیدم

-واااا ای را یان قبول کررررردن!

رایان به میز تیکه داد و با غرور گفت:

- تازه ب اید منت هم بکشن که با همچ ین شرکتي قرارداد بستن با شوق برگه هارو توی دستم نگه داشتم و گفتم:

-بلاخره شرکت به لندن هم توسعه پیدا کرد...

- اهوممم، آریا خی لی خوشحال میشه بشنوه م یدونی که اون کل زندگیشو پ ای شرکتش ریخته...

-اره میدونم! ولی چرا تاحالا خودت بهش نگفت ی ؟

- م یتروسم من بش بگم ذوق مرگ بشه بزنه ناقصم کنه دستشم که محکمه یه بار به شوخی زد تا دوهفته رو تخت ولو

بودم ...

تو بهش بگی بهتره شاید بتونه جلو تو خودشو بگ یره چون لندن هم خودش شراکت بزرگی داره...

رایان داشت حرف میزد اما من تو فکر بودم...

با بشکنی که جلوم زد به خودم اومدم..

- توهم عاشق ش د ی رفتااا، م یری تو فکر همش.

-ببین را یان الان ما با اکثرا شرکت ها قرار داد بستیم بجز فرانسه...

- فرانسه ؟

-اره، تنها شرکتیه که می.تونیم پ ایه شرکت خودمون رو باهاش محکم تر کنیم ...

تقه ای به در وارد شد تانیا با ز میخواست لاتی شو پرکنه سرش پا ین بود و نمیفهمید ک را یان تو اتاقه

-يا خدا باز چي شده ؟ خدا

بهمون رحم کنه ...

آريا- از پله ها اومدم پاين...

ام يرو مامان داشتن حرف م يزدن که با اومدن من ساکت شدن!

مامان- بيا پسر، بيا ناهار بخ و

ر

بیرمق پشت ميز نشسته بودم مثل اینکه يهو يادم اومد چي مي. خواستم بگم!

- آقا چون که هنوز از کانادا برگشته...

بابا چرا رفته اونجا ؟

مامان اخم ظريفي روی پيشونيش نشوند و گفت:

- ظاهرا عمه هات هم اونجان...

بعد با عصبانيت ادامه داد که:

- به منم که چيزي نميگن هزار ماشاءالله رفتن جلسه خواهر برادري تشک يل دادن ...

آريا- يعني واقعا نم يدونى به خاطر چي اينجورى م يکنن ؟

-معلومه که نه...

دهنمو باز کردم تا بگم به خاطر اینکه اون بي همه چيز برگشته که امير بلند گفت:

جدال
- آریا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا ا

- چیه؟ چرا بهش نمیگی اون اشغال برگشته؟ این بار چه نقشه ای کشیده؟ مامان- آامیر، منظور آریا چیه؟

ام یر چشم غره ای به من اومد و همینجوری که به من نگاه میکرد گفت:

- شیدا برگشته!...

با این حرف لیوانی که دست مامان بود افتاد!

ام یر سراسیمه بلند شد و سمت مامان رفت.

اما من ...

بازم اسمش اومد...

بازم...

مامان نگاهی به من انداخت و تند تند گفت:

- آریا، مادر قربونت بشه، الان فهمیدم چرا اینقد کلافه ای!

اون دیگه نمیتونه کاری کنه باور کن...

سرمو آوردم بالا خواستم حرفی بزنم که صدای پیامک گوشیم مانع شد...

بازش کردم!

(بیست دق یقه دیگه_ کافه تریا)

لبامو از شدت عصبانیت بهم فشار دادم و از صندلی بلند شدم

- کجا مادر؟

-جایی کار دارم، بر میگردم ...

کت تک چرممو از روی دسته مبل برداشتم و از در بیرون زد م دارم م یام شیدا
رستگار....

دارم م یام....

تانیا- رستا مطمئنی نمیایی دیگه ؟

-اره تانی تو برو کارا من خیلی طول م یکشه...

چون بیشت ر قرار داد ها ب اید به اسم رئ یس شرکت باشه!

برای هم ین...

رایان- خب رستا برو خونه همه چیز و درست کن دیگه!

-نمیشه، این همه پرونده رو بردارم برم خونه؟ اوه کی بره این همه راهو... همینجا تنظیم میکنم دیگه...

- خیلی خب، پس اگه مشکلی پیش اومد حتما بهم خبر بده...

سرمو تکنون دادم که تانیا گفت:

- رستا همینجا بش ینیا!

باز اون حس ماجراجویانت فوران نکنه بزنی بیرون!

با اخم ساختگی گفتم:

- تانیا بچه نصیحت میکنی؟ حواسم هست خودم...

بعد از رفتن تانیا و رایان پشت م یز نشستم و شروع به کار کردم...

خدا کنه تا آخر شب بتونم این همه قرار داد تنظیم کنم!...

آریا- جل وی در کافه ماشینو خاموش کردم .

از ماشینی پیاده شدم و یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم یکم آرام شم!

سرمو بالا گرفتم و با همون ژست هم یشگی وارد کافه شدم...

با نگاهم دنبالش می‌گشتم، نگاهم ثابت شد روی میزی که گوشه‌ی کافه بود.

خودش بود...

با همون تیپ و قیافه ...

اما دیگه اون معصومیت تو وی قیافش نبود!

و این شیدا، همون شیدای قبل نبود!...

نمیدونم چند دقیقه چهرشو آنالیز کردم که برگشت سمتم و از روی صندلی بلند شد با لبخند خیره شد تو چشم!

با دیدن لبخندش پوزخندی روی لبم نشوندم...

و روی صندلی نشستم.

اون هنوز سر پا بود و بهم نگاه می‌کرد!

با لحن تندی گفتم ؛

-سر پا به دنیا اومدین خانم رستگار ؟ یا جذاب یتیم

توان نشستنو ازتون گرفته ؟

شیدا- هیچکدوم!...

آریا- با صراحت تو چشاش زل زدم و با لحنی که بوی تمسخر میداد گفتم:

- پس لابد انتظار همچین برخوردی نداشتی ازم.

شیدا خیلی شیک روی صندلی نشست و دستاش رو روی میز گذاشت و بازم بهم خیره شد، ظاهراً داشت با سیاست رفتار میکرد!

- خوشحالم که سر حال میبینمت!

- مگه غی ر این بوده؟

- باورم نمیشه این پسری که الان جلومه همون کسی بود که به من...

با اومدن گارسون حرفش نیمه کاره موند.

- چی میله دارین؟

شیدا- دوتا اسپرسو بیارین لطفاً

آریا- خانم از جانب خودشون حرف میزنن برای من یه لیوان آب فقط...

بعد رو کردم سمت شیدا و با پوزخند گفتم:

- نیومدم که بشینم باهات اسپرسو بخورم!

شیدا لبخندشو حفظ کرد و گارسون دور شد...

کلافه نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- چی میخواستی بگی؟

- میخواستم ببینمت!

- همین؟

از روی صندلی به قصد رفتن بلند شدم که گفت:

-آریا، بش ین حرف دارم...

نفس عمیق کشیدم و دوباره نشست م - آقا جون یه

تصم یم سختی گرفته...

-خب ؟

- خبر نداری ؟

-چیز مهمی بود به خودم م یگفت!

- ناسلامتی نوه بزرگشی! و همچنین نوه ارشد خاندان رستگار

- شیدا حرفتو رک بگو نه حوصله گوش دادن به چرت و پرت گفتاتو دارم نه عصباشو... - م یدونی چقدر دلم تنگ

شده بود یه بار دیگه اسممو صدا کنی ؟ پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-اگه م یدونستم به هیچ وجه نمی گفتم.

دستم و روی م یز گذاشتم و سمتش خم شدم و گفتم:

-البته م یدونی چیه ؟

ما بین حرفام گارسون سفارشارو روی م یز گذاشت و رفت و من ادامه دادم

-موضوع اینجاست که لیاقت نداری پ یشوند خانم بیاد اول اسمت!

آب رو که روی میز بود یه نفس بالا کشیدم و از جام بلند شدم و با نیشخند گفتم:

-طبق احترام باید بگم از ملاقات باهاتون خوشحال شدم اما اینبار ادب حکم م یکنه که احترام نزا

از ملاقات باهاتون به هیچ وجه خوشحال نشدم شیدا رستگار و با تک خنده غل یطی از کافه بیرون زد م ...

رستا - بعد از دو سه ساعتی کار نگاهی به ساعت مجیم انداختم!

نُه شب بود ...

به بدنم کش و قوسی دادم تا یکم خستگی از بدنم خارج شه!

به برگه های روی میز خیره شدم

پووووف! هنوز مونده ...!

.....

آریا- شماره را یانو گرفتم بعد چند بوق جواب داد

- معلوم هست کدوم سمتی غیب ت زد ؟

- بیا، برات تعریف میکنم !

- کجا داری میری ؟ ؟

- میرم کافه پیش کامی عصابم خرابه...

- آریا تو وقتی می ری پیش کامی که بخوای نوشیدنی بزنی، به خدا قسم لب بزنی به دو نیمه مساوی تقسیم میکنم!

- رایان زیاد وراجی میکنی، سریع بیا اونجا و بدون خدا حافظی تلفنو قطع کردم و سمت کافه راه افتادم...

وقتی رسیدم کامیار با دیدنم بلند شد - به به آقا

آریا، پیدات نیست این طرفا!

بهبش دست دادم و سریع گفتم:

جدال
-کامی یه چندتا....

پريد وسط حرفم و گفت:

- میدونم چی م یخوای، پسر تو هنوز اینو ترک نکردی؟ ضرر داره برات!

-کامیار توهم که شدی رایان، د بیار دیگه!

- خیلی خب بابا چرا عصبانی میشی ب شین میارم!

اریا - عصابم خراب بود، جلو اون عوض ی خیلی خودمو گرفتم، خیلی جلو عصبانیتمو گرفتم، از وقتی بازم دیدم ش همه حماقتام یادم افتاده، و جالب اینجاست، هر لحظه که بیشتر بهش فکر م یکنم بیشتر از خودم متنفر میشم!

نیا ز به یه آرا مبخش ق وی داشتم...

توی همین افکار بودم که یه نفر صند لی رو به رو مو کش ید تا بشینه!

سرمو بالا آوردم و با دیدن رایان دوباره بی توجه سرمو پا ین انداختم...

- نبینم پکری، آریا عصبی!

با این حرفش ناخود آگاه تک خنده ای که بیش تر شبیه پوزخند بود زدمو گفتم:

- عجب قافیه ای!

رایان با لحن شیطونی گفت:

-حاجی امشب قراره بترکونی انگار...

کت و شلوارو، و در آینده ای نزدیک نوشیدنی و و دیگه آریا- رایان خیلی

ب ی مزه ای

- جدی؟ چند بار مزهام کردی عشقم؟

جعبه دستمال کاغذی رو از روی م یز برداشتم و پرت کردم سمتش، که ت وی هوا گرفتش

- ببین کی اینجاست!

رایان خان چطور یایی؟

رایان با اومدن کام یار از جاش بلند شد

اول نگاهی به دست ای کامی که چند تا لیوان نوشیدنی بود کرد و بعدش با خنده و ریتم گفت:

-ساقی امشب اختیاریم دست توست!

کامیار خن دید و گفت:

- به آریا اخطار دادم نخوره، ولی چه می‌شه کردم یدونی حرف، حرف خودشه لیوانارو روی می‌گذاشت و با لبخن د

اخطار دهند های دور شد.

رایان یکم جدی شد و گفت:

- نمیخواهی بگی چی شده که باز اومدی سراغ اینا؟ یدونه از نوشیدنی هارو مزه کردم و گفتم:

- خبر نداری شیدا برگشته؟

رایان که الان چشماش ده برابر شده بود با اخمی که کمتر از ده میشد گفت:

- ولابد توهم رفتی دیدیش؟؟ سرمو تکون دادم به علامت تایید.

رایان پوزخن دی زد و گفت:

- چی گفت؟؟

- نداشتیم زیاد حرف بزنه، فقط مابین حرفاش می‌گفت آقا جون قراره یه کاری بکنه که زیاد نفهمیدم ...

- می‌دونم که برای اون عوضی ناراحت نیستی، ولی باز نمی‌تونم علت ناراحتی تو درک کنم.

-دارم به این فکر می‌کنم من چقدر خوب بودم، یادته رایان؟؟ چقدر می‌گفتیم

می خندی دیم کنار هم؟ الان از اون آریا چی مونده؟؟ جزاونی که راه به راه عصبی میشه

مگه به زور خنده بیاد رو لبش...

همزمان که حرف می‌زد تند تند ل یوانار و

پراز نوشیدنی رو خالی میکردم نمیفهم یدم دارم چیکار میکنم که یهورایان مچموگرفت

- آریا، داری زیاده روی میکنی، دوز بالاس...

فیل هم از پا درمیاره ...

-رایان ولم کن ، یه امروز و بزار کوفت کنم ...

تا خواست جوابمو بده تلفنش زنگ خورد

-جونم؟

-.....

- اوادم پیش آریا مادر.

-.....

- چشم ، فوریه؟؟؟

-.....

-خیلی خب ، میام الان...! فعلا آریا- ی شده؟

- هیچی مامان مثل اینکه کار فوری براش پیش اومده قراره ببرمش تا ج اپی

- به زن عمو سلام برسون ، برو دیر نشه!

رایان نگران بهم نگاه کرد و گفت:

-میدونم حرف ، حرف خودته! ولی دیگه زیاد نخور...

و ادامه حرفشو با لحن لاتی دست گذاشت رو قلبش و گفت:

+شیدا که سهله ، آسمون و زمین هم باهات دشمن بشن ، داش رایانت پشتته مثل کوه

به مهربونیش لبخن دی مح وی زدم که اومد بالا سرم دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

-میخوام فردا که دیدمت همون آری ای مغرور و

عصبی خودم باشی ...!

آهسته روی سرمو بوسید و با گفتن مراقب خودت باش خان داداش از جفتم رد شد! !

خدا میدونه که از داشتنش چقد خوشحال م

-آریاااا ، جناب رستگار ، بلند شو داداش کافه تعطیله ، آریااا ساعت ده شبه...

آریا: با صدای کام یا سرمو از روی میز برداشتم ، چشمام همه چیو دوتایی می دید بدنم انگاری یه کوره ات یش بود.

کامیار با دیدن ق یافم هول شد و گفت:

-ببین چیکار کردی باخودت، خدا منو نبخشه که به حرفت گوش دادم ، چشاتو دیدی؟ انگار دوتا کاسه خونه ...

خواستم از روی صندلی بلند شم که سرم گیج رفت، اخم محوی روی پیشونی م نشست کامی اومد و زیر بازومو گرفت.

-آریا، اصلا حالت خوب نیست، یکم و ایسا بیرون باد بخوره به سرت، خودم میام میرسونمت...

این و گفت و دور شد تا بره س ویچ رو بیاره و زیر لب غر غر میکرد که:

-پسره کله شق, ده پونزده تا دوز صد داده بالا موندم چطور نفله نشده!...

بی توجه به حرفاش به سمت در رفتم سرم به شدت گیج میرفت ، تلو تلو خوران سمت ماشین رفتم و سو یچو زدم و سوار شدم!...

نفس عمیقی کش یدم و پاموروی پدال گاز فشار دادم ، از تو آینه ماشین به پشت سرم نگاه کردم ، کامیار ب یچاره شکه شده بود و داشت به رفتن ماشین من نگاه میکرد.

وسط راه از سوپری یه بطری آب معدنی خریدم و به سپر ماشین تکیه دادم و آبوروی سرم خالی کردم...

بازم حالم جا نیومد ، معلوم نبود چقد کوفت کرده بودم ، گوشیمو روشن کردم به زور تو دستم گرفته

بودمش!

روشن که شد پیام روی صفحه نم ایان شد. دوازده بار ر ایان زنگ زده بود مامانم ده بار بابام هم

ده بار

بی خودی میخن دیدم ، حالتام دست خودم نبود سوار ماش ین شدم و رفتم سمت شرکت!

حوصله خونه رو نداشتم . البته با این وضع برم خونه مامان باز داد و هوار راه میندازه .

پس امشبو شرکت بمونم بهتره.

رستا: لبخن دی از روی خستگی زدم به پرونده ه ای که تموم شده بودن و شونه هامو مالش دادم...

به ساعت دیواری نگاه کردم که عقربه ها

15:10 دقیقه رو نشون میدادن .

نفس عمیقی کش یدم ، که تلفنم زنگ خورد...

-الووو بیشعور ، معلوم هست کجا سر به نیست ش دی؟؟؟ چرا هرچی زنگ میزنم این تلفن وا مونده رو

برنمیداری؟؟

-اوووو ، چقد دلت پره هانی ، چه غلطی کنم به نظرت؟؟ این همه کار ریخته بود سرم انتظار داری خداوکی لی جواب

بدم بشین یم احوال پرسی کنیم ؟

گوشیو قطع کردم و داشتم برگه هارو مرتب میکردم بزارمشون توی قفسه پرونده ها ولی با چیزی که دیدم جیغ بلن دی کشیدم....!!!

سالن توی تاریکی معلوم نبود که کی اونجا وایساده ولی مطمئن بودم سایه ی ادمه س ریع گلدون شیشه ای

کنارمو برداشتم و داد زدم

- کی اونجاست؟؟؟

جوابی نداد اما در عوض یه قهقهه بلند زد صداش برام اشنا بود....

نزدیک تر رفتم و لامپ سالن رو روشن کردم و با دیدن ش دهنم سه متر وا موند.

با چشم ای خمار و سرخش به درتکی ه داده بود و سر تا پامو آنالیز میکرد

رستا: موهاش ژولیده بود و عطر تلخش قاطی بوی زهرما ری بود، نمیتونست روی پاهاش وایسه واسه همین دستشو به دستگ پره ی در گرفته بود....

تو خماریشم جذاب بود لعنتی، گلدون تو هوا بود که بایه حرکت خیلی شیک دستمو آورد پایین و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت:

-بزارش زمین، بی احترامی به رئیس ت عواقب بدی داره بعد با خنده میگفت:

- من که با تو کاری ندارم

که این جوری گارد گرفتی، من باشیدا کار دارم شیداااااا

بازم صدای قهقهه اش بالا رفت تو کسری از

ثانیه ت غیر حالت داد

با اخم و تعجب بهم نگاه انداخت و گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

رستا - صداش کشیده میشد، چشماش قرمز شده بود زیر لب زمزمه کردم:

-چه بلایی سر خودت آوردی ؟

-پرسیدم اینجا چه یکار میکنی؟ چرا نرفتی ی خونه ؟ ؟

معلوم بود حالش خوب نیس ، نگاهم سُر خورد سمت دستش هنوز جراحت زخمی که آبدار چی م یگفت روش نم

ایان بود

بهرتر بود الان که حالش ناخوشه نگم که موندم کارای قرار داد رو انجام بدم واسه همین گفتم:

-چندتا پرونده مونده بود ، دیگه وایسادم تا تمومش کنم!

به حرفم خندی د

گیج و منگ داشتم نگاهش میکردم که بازومو گرفت و کوبیدم به دیوار و خودشو بهم چسبوند حرکتاش با خوشونت خاصی همراه بود، با لحن کشیده و خماری گفت:

جدااا؟ واسه پرونده مون دی ، یا منتظر بودی منو ببینی ؟ هووووم ؟ ؟ همزمان که حرف م

یزد با پشت دست مردونهاش گونمونوازش م یکرد نفساش به صورتم میخورد

بوی زهرماری حالمو بهم میزد یاد حرفش افتادم... قلب لامصبم هم تلاپ تلوپ میکرد.

وااااا این چی داشت م یگفت؟؟؟ مثل اینکه مغزشم مع یوب شده ، روانی مگه من میدونستم قراره بی ایی

اینجوری منو بچسبی ...!

فکرمو به زیون آوردم

-چرا چرت میگی؟ مگه من میدونستم شما قراره تشری ف بیاری!!

بازم خندید و باز هم نفساش خورد به صورتم. ..

منو کنار زد و شل و ول روی مبلی قهوه ای رنگی که توی سالن بود ولو شد مطمئن بودم حالش

خوب نیست ، البته تابلو بود.

با صداش به خودم اومدم

کسی هم که اینجا نیست

بعدش با چشم ای که به زور باز نگهشون داشته بود بهم گفت:

- دیالا، چرا معطلی؟

چشم‌ام گشاد تر از این نمیشد ترس اومد سراغم با صدای بلندی گفتم:

- چیکارررررکنممممم؟؟؟

-حالمو خوب کن....

میبینی که لش شدم ، فقط به کسی مثل تو نیاز دارم...

با یہ لحن خاصی ادامه داد

- یہ دختر تحس، لجباز....

دیگه واقعا سنکوب کرده بودم دستام می لرزید ، دختر ترسویی نبودم اما میدونستم وقتی زیادی بخوری اصلا حالت نیست چی داری میگی .

اینم الان نمیفهمه چی داره میگه وگرنه آریا که غرورش سر به فلک م پکشه کجا و این حرفا کجا!...

با ترس رفتم سمتش و با صدای لرزونی گفتم:

-آآ ای رستگار، حالتون اصلا خوب نیست !!! میخواید زنگ بزنم به ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با داد گفت:

- ساااااا اکت شو بیحال تر

افتاد رو میل

به زور دستاشو بلند کرد و شروع کرد دکمه ه ای اول پ پیرهنشو باز کرد از استرس دهنم

خشک شده بود

چندتا دکمه اول پیرهنشو باز کرد و دوباره لش شد رو مب ل

با باز کردن دکم ههاش نگاهم ناخوداگاه به سینه برجسته و عضلانی براقش افتاد لا الال الله دست از کشیف با

زی بکش دختر!...

رفتم نز دیکش گفتم:

-پس اگه کمک نم یخواید من م یرم ...

همینجور که نیم خ یز شدم که برم!.. دستمو گرفت و پرتم کرد کنار خودش!

...

بُهِت زده به کاری که انجام داد نگاه کردم

واقعا داشتم سکت می کردم، نگران بودم، نگران اینکه نکنه یه کاری کنه

همه ی افکار پلید سمت ذهنم هجوم آوردن که با قرار گرفتن سرش روی پاهام قلبم از حرکت ایستاد !!!

با تعجب به صورتش که الان روی پاهام بود نگاه کردم!

زیونم از کار افتاده بود، با تمام توان لب ای قفل شدمو باز کردم و گفتم:

-آآ ای رستگار من، من د یرم شده با ، باید

برم...

با چشم ای آبی نافضش که الان برق میزدن و خمار بودن دستشوروی دستم گذاشت و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- فقط چند لحظه...

جدال
چند لحظه!...

بزار اروم بگ یرم!

نمیدونستم چیکار کنم هول شده بودم ضربان قلبم

بالا رفته بود

احساس دونه های عرق رواز استرس روی گردنم حس می کردم اخه چند بار مگه تو همچین موقعیتی گیر کرده بودم؟؟ دستام می لرزید

مثل اینکه آریا لرزش دستمو حس کرد لبخندی محوی روی لبش اومد و با صدای خش دارش گفت:

- نترس!...

بهش نگاه کردم ، چشماش روبه تیرگی میرفت درست عین آسمون آبی در حال غروب ...

دوباره ادامه داد:

-دستات داره میلرزه ، بی جون تر از اونم که بتونم کاری کنم ... اما ، اما اگه جی ای تو ، اون عوضی اینجا بود هیچ تضمینی نمی کردم که جون سالم به در بیره...

- آق ای رستگار احساس نمی کنید الان من و شما تو شرایط درستی نیستیم ؟

- شرایط از این بد تر میتونستم برات بسازم ، ولی اون قدر هم بی جنبه نیست!

پس حالا که کاری به کارت ندارم ، حرف نزن!

..... نیم ساعت بعد

پیرمان

بهش نگاه انداختم

نفسای منظمش خبر از خوابیدنش میداد الان حدود نیم ساعت بود روی پام خوابیده بود ، دستی به چشمم کشیدم خودمم خوابم برده بود.

خیلی جلو خودمو گرفتم تا دستمو لا به لای موهای خوش فرمش نبرم!

گوشیو برداشتم و شماره را یانو گرفتم و بعد از توضیح مختصری بهش گفتم بیاد اینج ا ...

میخواستم بلند شم ، رایان بیاد مارو اینجوری ببینه چی فکر میکنه؟؟ شرف برام نمی مونه!

آهسته دستمو زیر سرش گذاشتم که سرشو بلند کنم

-بیدارم...! از جات تکون نخور...

دومتر از جا پریدم با عصبانیت گفتم:

-پس وقتی بیداری ن مشکل دارین همینجوری ولو شدی ن رو پا م ن؟؟؟ ؟

- من صدام از تو بلند تره ، پس داد نزن ...

با لحن کشیده ای گفت:

-خوووش گذشت ! بعدش خندید

- آق ای رستگار ، رایان داره م یرسه ، م ن میرم ... !

داشتم حرفمو م یزد م که با داد رایان سمت در برگشتم این کی اومد؟؟؟ ؟

-باز چه غلطی کردی اینجوری شدی؟؟؟ با ترس برگشتم

سمتش

آریا به روز از روی پام بلند شد ، اما چون تمرکز نداشت م یخواست دوباره رو پاهام بی افته که ناچار زیر بازو شو گرفتم و روبه رایان گفتم

-چرا وایسادی اونجا داری برو بر منو نگاه میکنی؟؟؟ ب یا کمک کن بلند شه!

رایان با عصبانیت سمت آریا اومد و مچشو گرفت و توی حرکت س ریع بلندش کرد و روی مبل نشوندش .

با ضرب یقشو گرفت و لا به لای دندوناش گفت:

-مگه بهت نگفتم از این غلطای نکنی ، پس این چه وعضشه؟؟؟؟؟؟؟؟ هاان ؟ آریا بی جون رایانو هل

داد رایان سمت من گفت:

- رستا، تو ، تو سال می ؟؟؟ چ یزیت که نشده ؟؟؟ آریا که کاری نکرده ؟؟؟

اولش نفهمیدم چرا داره سوال می پرسه اما بعدش دوهزاریم افتاد و از خجالت لبمو گاز گرفتم

آریا با پوزخند گفت:

- نه هنوز آقا گرگه بلایی سرش نیاورده ول یاگه خیلی دوست دارین هنوزم دی ر نشده

رایان خیلی عصبی بود با این حرف آریا دستشو لابه لای موهاش کشید و گفت:

-رستا تو آماده شو تا برسونم ت سرمو تگون دادم و

خواستم برم بیرون که آریا با صدای ک شیده ت

ری گفت:

- عظمی یان !

بهش نگاهی انداختم

چشماشو بهم دوخت ، واسه اولین بار برق تشکر و توی چشمش میدیدم ، با نگاهی ازم تشکر کرد...

بیشتر از ای ن اونجا نمودم و از در زدم بیرون

تا خواستم از پله ها پا ین برم صدای داد رایانو شنیدم :

- آریا!!!!!!!!!!!!!! ، ی ا امام حسین آریا!!!!!! بلند شو

.....

دکتر: خوشبختانه مورد خاصی مشاهده نمیشه ، فقط چون زیاد خوردن باعث شده که از حال برن، بعد اتمام سرمشون مرخص میشن !

رایان: ممنونم...

سمت اتاقی که آریا بستری بود رفتم ، چشماشو بسته بود و ساعد دستش و روی پیشونیش گذاشته بود...

با اومدن من نگاه ی بهم انداخت و گفت:

- رایان، عظمیٰ،

- رسوئدمش خونه ! خیلی معطل شده بود ، خواست ب یاد بیمارستان من نذاشتم آریا سرشو تکون داد و دوباره

چشماشو بست!...

شاید داشت فکر میکرد، به زندگیش! به اینکه چی باعث این همه تغییرش شده؟ اون پسری که حالش از این

زهرماری ابهم میخورد، چی شده که الان سمتشون رو آورده؟؟

به خاطر نبود شدن غرورش؟ یا له

شدن احساساتش ؟ چرا منو امتحان کر

دی خدا؟؟؟

میدونستی نم یتونم، میدونستی بنده امتحان شدن ن یستم، این غروری که جل وی همه کارامو گرفته رونمی بینی؟

چرا من؟

.....

-رستاااااااا، سرکار خانم مراقبت از م رمضان نوشیدنی خوررر، پاشودیره ...

با جیغ تانی چشمامو باز کردم، اه لعنت ی باز دیر میرسم ...

از جا پریدم و لباسامو پوشیدم...

- چی؟؟؟ من از مر یضآن نوشیدنی خور پرستاری میکنم ؟

- بله دیگه اینق د دوست دارم ببینی م رفتاراش چطوره امروز باهات، البته با اینکه مردا وقتی حالشون بد میشن

فرداش همه چی یادشون میره . ولی خب

به نظرت یادش میاد که دیشب چیکار کرده؟؟؟ وووی خداااا چه فیلم هیجانی بشه امروز!

یه خفه شو بابا زیر لب نثار تانیا کردم و راه افتا دیم....

....

آریا- خیلی خب احمدی ، فقط سیست م هارو چک کن ایرادی نداشته باشن ، مثل روز اول که قرارداد بست یم.

-سلام..

با سلام کردن عظمی میان سرمو تگون دادم و پشت تلفن گفتم:

- باشه، منتظرم ... فعلا.

نگاهی بهش انداختم که داشت نگاهم میکرد

-اتفاقی افتاده خانم عظیمیان ؟

- نه نه ، حالتون بهتره ؟ با تعجب گفتم:

- مگه قرار بوده بد باشه ؟

این چی داره میگه یعنی واقعا یادش نمیاد؟؟؟ با پوزخند گفتم:

- خوبه والا ، هرکی هر غلطی دلش خواست میکنه بعد خودشو میزنه به آرزایمر.

آریا با پوزخند غلیظ تر از من گفت:

-مثل اینکه دیشب دیر خوابیدین، به مغزتون فشار اومده چرتو پرت میگی ن .

بدون اینکه فکر کنم دارم چی میگم تند تند گفتم:

-اره دق یقا ، مگه دیشب شما اجازه دا دی بنده کپه مرگمو بزارم؟؟؟ هی نرو تکون نخور هااان؟

با اخم وحشتناک و تعجب نگاهم کرد

-ت، تو چی گفتی؟؟؟ حرف تانیا تو

ذهنم اکو شد

(وقتی حالشون بد ، فرداش یادشون میره...)

واای خدای من باز گند زدم ، هیچی یادش نمیاد ، من یادش انداختم وایی نه ..

رستا: ه ، هیچی ، من برم به کارام برسم

زیر نگاه موشکافانه آریا داشتم م یرفتم سمت اتاقم که با تحکم

گفت:

- و ایسا ...!

همینجور که پشت بهش بودم و ایسادم .

-برگرد به من نگاه کن!

خدایا این تا ثابت نکنه که دیشب بلای سرم آورده ول نمیکنه انگار برگشتم سمتش

که رفت پشت میز نشست و دستاشو روی میز گذاشت و ادامه داد:

-دقیق برام بگو دیشب چه اتفاقی افتاده؟؟ من چیزی یادم نمیاد!

فقط ...!

-فقط؟؟؟

- یادمه وقتی اومدم شرکت، تورو هم دیدم !

کلافه ادامه داد

- ولی هر کاری م یکنم اصلا یادم نیست بعدش چی شد!...

- هیچی نشد، حالتون خوب نبود منم زنگ زدم به را...

وسط حرفم پ رید و گفت:

- عظیمیاااااا ، بچه گول میزنی ؟ من خودم میفهمم تو چه حالی بودم، اما از این نگرانم که نکنه این حال بدمم باعث شده باشه که ...

ادامه حرفشو نزد و به چشمام نگاه کرد و گفت:

- کاری انجام بشه که نباید ... !

این پلشت چی داره میگه ؟؟

چه کاری ؟؟ اگه بلا ملا سرم م یاورد ی خیلی خانم منشانه رو به روت وایساده بودم الان ؟؟؟

تو ذهنم گفتم اره والا اگه آری ا هم بود بازم بخاطر وحشی بودنش جرعت نداشتم حرف بزنم !...

با لحن عصبی گفتم:

-جناب رستگار مثل اینکه زیون آدمیزاد حالتون ن یس ؟

- نه من ادم نیستم !

زهر خندی زدم و گفتم:

-لابد توهم فرشته بودن ز دین !

هه، اونم از نوع ش یطانییش !...

به صندلی تیکه داده بود و با پوزخند بهم گفت:

- شیطانم اول یه فرشته بود.

ضمن اطلاعات عمومیتون سرکار خانم!

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

+ شما به بحث های فرشته و شیطان رجیم برسید من کار ای زیادی دارم که بهتره به جای وقت تلف کردن کنار

صحبت های بی معنی شما به اونا برسم!...

داشتم میرفتم که گفت:

-من یادم نمیاد دیشب چی شده.

هرکاری کردم و هرچی گفتم از روی حال بدم بوده...

بی توجه به حرفاش دستم روی دستگيره در اتاق گذاشتم و خواستم بازش کنم..

ولی با حرفی که زد ..

همونجا سنکوب کردم!

- من که یادم نمیاد چه اتفاقی افتاده...

با پوزخند صدا داری ادامه داد:

- ولی اگه اتفاق هم افتاد که نبای بهتره فراموشش کنی .

بهم برخورد ، خیلی بهم برخورد ، یعنی چی؟؟؟ هرگوهی خواست بخوره بعد بیا د بگه یادم نم یاد فراموشش کن

؟؟؟ ؟

نشونت میدم ، دسته کیفم تو دستم فشار دادم و وارد اتاق شدم و درو محکم بستم که صدای بدی ایجاد کرد...

پشت م یز نشستم که دوتا تقه به در وارد شد و آریا گفت:

- جنون فکریتونو روی در خالی نکنید ، حداقل اینقد تابلو با زی در نیارید ...

و با یه زهر خند از در فاصله گرفت قلبم از

خشم خودشو می کوبید

دستام مشت شده بود ، و به شدت گرم شده بود.

فکری به ذهنم رس ید ...

اررررره، خودشه !

حداقل فهمیدم رو شرکت حساسی نشونت مید م پسره ی از خود متشکر.

با ا این فکر یکم خودمو تسکین دادم و آرام شدم.

....

بعد از جم کردن پرونده ها و برداشتن قرار داد ه ای مورد نظر سمت اتاق آریا رفتم و چند ضربه به در اتاقش وارد کردم

- بیا تو!

رفتم داخل طبق معمول با اخم داشت برگه ه ای روی میز رو بررسی میکرد ..

خودمو زدم به هول شدن

-آق ، آق ای رستگار

سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد

مثل اینکه خوب با زی کرده بودم و نگرانیه تو چشمم خونده بود.

با اخم غلیظ تری گفت:

- تب ریک میگم جناب رستگار، اینم از قبولی شراکت لندن ...

و بدون معطلی از اتاقش زدم بیرون ..

رستا: اینقدر کفری بودم از دستش که حتی یه دق یقه دیگه اینجا میموندم مطمئن بودم همه چیو خراب میکنم ...

رفتم سمت اتاقم و وسایلمو جمع کردم توان اینکه دوباره باهاش مقابله کنم نداشتم.

من هرکس ی نبودم که اون دهنشو باز کنه و هرگوهی خواست بخوره...

همین که خواستم از در بزنم بیرون آری ا آروم اومد داخل...

- خانم عظیم یان !

- هیسسسس، آق ای رستگار نمیخوام ه یچی بشنوم.

دوباره رفتم سمت در که تو یه حرکت جلوی در ایستاد ...

لعنت خدا بر شیطان!

- برین کنار می خوام برم.

یه تا ابروشو بالا داد و گفت:

- و اگه نرم ؟

- گفتم ب رین کنار

- به حرفام گوش دادی م یتونی بری... .

پوزخندی زدم و به میز تکیه دادم و با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

منتظر بودم حرفشو بزنه!

دستاشو توی جیبش فرو برد و یکم اومد جلو و گفت:

- خودتون میدونید این شرکت و شراک تی که داره چقد برام مهمه.

طوری که حاضرم از کل زندگی م م ایه بزارم به خاطرش ؛ شما نباید سرهمچین چیزی با من شوخی میکردین . این بارو نادیده میگ یرم و به خاطر حرفایی که از روی عصبانیت زدم نمیتونم هیچی بگم ...

حالم داشت بهم م یخورد

از این غرور بی جا ، همین غرور لعنتی که چشاتو کور میکن ه ، زندگی و ازت می گیره ، و تنهات میکنه ، نمی تونستم دیگه تحملش کنم مردشور بپرن خودتو و اون غرور تو.
با عصبانیت از جفتش رد شدم که بازومو گرفت...

اصلا برنگشتم و تو همون حالت و ایسادم .

دو تامون پشتمون بهم بود و تنها میتونستیم نیم رخ همو ببینیم.

-هنوز حرفم تموم نشده...

- نمیخام دیگه بشنوم ، چطور میتونی وقتی مقصری بازم اینقد وقیح باشی ؟

- میتونم هیچی نگم و بزارم بری اما معذرت میخوام ...!

نگاهی بهش انداختم بد جور عرق کرده بود و قرمز شده بود

مثل اینکه خیلی سختش بوده عذر خواهی کنه ، بله معلومه ...

پوزخند صدا داری به اون چهره قرمز زدم . و همین باعث شد تا دستاش از دور بازوم شل بشه!...

نزدیکش رفتم و با صدای آرام گفتم:

- ارزشی نداره ، ه مین که تونستم بندازمت به عذر خواهی کردن برام کافیه!

و بایه تنه محکم از کنارش رد شدم...

رستا: خواستم دست گیره درو بازکنم که با حرفی که زد سر جام وایسادم .

- نه عظیمیان ، اشتباه نکن . کسی که شخصیت بی ارزش خودشو نشون داد تو بودی

نه من!

وقتی مقصر باشی و عذر خواهی نکنی

بهش نمیگن بالا بردن غرور، بهش م یگن عقده.

درنتیجه تو با این کارت تازه ارزش غرور منو بالا تر بر دی ...

نه اینکه خوردش ک نی .

درو باز کردم و از اتاق زدم ب یرون

پسر ه ی احمق، انگار اومده کلاس تدریس درس اخلاق جم کن بابا...

جلوی در رایان جلو مو گرفت

- کجا ؟

- فال گوش وایساده بودی ؟

- گفتم کجا ؟

- رایان به تو ربطی نداره الان برو کنار لطفا...

نذاشتم حرف بزنه و از جفتش رد شدم

پیشدر وودی هم ام یرو دیدم که از ماشین پیاده میشد .

با دیدن چهره برافروخته من اخماشو توهم کشید و سمتم اومد.

-سلام، چی شده رستا خانم ؟ جایی می رین ؟

- سلام ، هیچی دارم میرم خونه.

خیلی شیک نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- اما ت ایمل کاریتون هنوز تموم نشده ، مطمئنید چیزی ن یست ؟ حالتون خوبه ؟
- بله ، با اجازه.

سوار ماشین شدم و راه افتادم!...

.....

رایان: رستا که با عصبانیت رفت فهمیدم کار آریاس.

مگه نرفت خبر خوش بهش بده ؟ چی شده

بود مگه ؟ رفتم سمت اتاقش...

- آریا

- هان ؟

- باز چی به این دختر بدبخت گفتی ؟

آریا با عصبانیت از جاش بلند شد و گفت:

- رایان، تو یگ یدیکه خفه شو ...

چنان دا دی زد که ایز دی هم که دنبال رستا رفته بود و نفس زنا ن برگشته بود

چشمایش از تعجب ده برابر شده بود .

- اره، من عصبانی شدم ، باهاش بد حرف زدم ، درست!

محکم زد روم یز و ادامه داد:

- ولی رفتم ، وقتی فهمیدم شوخی کرده رفتم غرور لعنتیمو زیر پ ا گذاشتم براش ازش عذر خواهی کردم.

ولی اون چییییی ی ؟

قسم میخورم کاری کنم که خودش آرزوی مرگ کنه روزی صد بار.

- آق ای آر یا رستگار، شما هم بهتره حواست باشه چی چی میگی . رستا شبیه اون دخترایی که شب تا صبح ور دلت لش میشن نیست ، اون به آسمونم باج نمیده ، اگه اونم بخواد...

نمیزاره اب خوش از گلوت یا ین بره!

آریا با عصبانیت خواست جواب بده

که با دادی که از رایان بعید بود هر

دوتاشون ساکت شدن!...

- کافیه دیگه !

واقعا برای شما دوتا دیگه کافیه ...!

رو به تانیا کرد و با عصبانیت گفت:

- خانم ایزدی ب رین سر کارتون

تانيا خواست دوباره جواب آريا رو بده كه با صداى بلند ترى گفـت:

- گفتممم تشریف بیرن .

تانيا با يوزخند گفت:

- نه تنها بزرگ تريتون، بلکه همتون مشكل دارين .

تانیا: دیگه کارام تموم شده بود ، هه باشه رایان خان تو کی که سر من داد م یزنی ؟ نشونت میدم ، یه بلایی

سرت ب یارم که حض کنی ...!

- چه بلایی مثلاً ؟

همینجور که داشتم وسایلمو جمع میکردم ، احساس کردم خیالاتی شدم یا واقعا جنه...

زیر لب یه صلوات فرستادم.

-اخی ، فکر کر دین جنه؟

دیگه واقعا برگشتم و یه جیغ خفیف کشیدم رایان هول شد

و گفت:

- چی شده؟؟ تانیا خانم خوین ؟تانیا....

اولین بار بود اسممو صدا میزنه.

تلفظ اسمم از زبانش قشنگ تر به نظر م ی رسید...

جوابشو ندادم.

- از من دلخورین ؟

- نه ، مگه نمی بین د چقد خوشحالم ؟

- متاسفم سرتون داد زدم ، چون اگه بحث شما و آریا هم جدی میشد

- بله حتما قرار بود بلا ملا سر منم بیار ه . خودش معذرت خواهی کرده به رفیق من چه مربوطه ؟ من جا رستا بودم تازه یدونه نرو ماده هم میزدم تو گوشش.

- اوه چه مادر فولاد زره ای گیرمون افتاده ...

- هه، شما هم ع ی ن آقا ی رستگار

- من شبیه آریا نیستم ، فکر کنم تاحالا این تفاوت رو حس کرده باشین.

- نکنه شما در کمال آرامش زندگی میک نید و عصبانی نمیش ید ؟ ؟ رایان به میز تکیه داد و نگاهم کرد و گفت:

- عصبانیت مرد ی کی از جذابیتاشه ، منم عصبی میشم ول ی نه عین آریا که دادو بیداد راه بندازم.

- پس ؟ ؟

- با برخورد ف یزیکی موافق ترم...

- هه... هه... هه...

برق از سرم پ رید با این حرفش..

تازیا- چی گفتی ؟؟؟ ؟

زد زیر خنده که خطی افتاد کنار لبش

مرض بگیری با این خط لب ، خدا یا خودت شاه دی بنده هات مارو به گناه م یندازن

-هیچی بابا شوخی کردم ، لازم نیست رنگتون بپره.

ترسی دین ؟ ؟

آرامش خودمو حفظ کردم و گفتم:

- نه اصلا!

- واقعا فکر کرد ین اینقد بی غیرت م رو یکی دست بلند کنم ؟ ؟

- البته جرعتش هم ندارین .. !

همینجور که به میز تکیه داده بود با لبخند مح وی نگام م یکرد ...

- من دارم میرم آقا ی رستگار

- خانم ایزدی ...

- بله ؟

- ناراحتین هنوزم ؟ ؟

+ -بابت ؟

یه پوفی کشید و گفت:

- حرفم!

با اخم گفتم:

- نه ...

یه قدم جلو اومد ...

بی توجه بهش خواستم برم...

که یه قدم دیگه به سمتم برداشت...

دستش و تو جیبش برد و یه شکلات در آورد و گفت:

- من همیشه برای مواقع لازم از این ا تو جیبم دارم ، بعدش شکلاتو روی می ز گذاشت و گفت:

- به رسم دوستی های قدیمی، امیدوارم از دلتون در اومده باشه.

و با یه لبخند از در خارج شد .

و من همچنان مات کاری که کرده بود.

.....

امیر: خب درسته، ولی من بحثم سر اینه که چرا جلو دوستش بر میگردی م یگ ی یه بلایی سرش بیارم که حض کنه!

جدال
چه معنی میده ؟ ؟

- میارم داداش، بلا میارم، حالا میبینی.

- بیخود!

با صدای تقریباً بلند رایان سمتش برگشتیم...

آریا هم با داد گفت:

- تو یکی دیگه چته؟؟ اگه توهم میخ ای مثل ام یر مجلس نصیحت کنون راه بندازی حوصله ندارم.

رایان خواست دوباره با صدای بلند حرف بزنه که ام یر ت یز نگاهش کرد...

رایان به تبعیت از نگاه تیز ام یر صداشو پامین آورد و گفت:

- تو زده به سرت؟ میدونی چقدر واسه شرکت زحمت کشیده؟؟ در حالی که میتونست خیلی ساده کارشو انجام بده و زود زود رد بشه ازش.

آریا انگشت اشاره‌شو بالا آورد و روبه رایان گرفت و گفت:

- ببین جناب رستگار، من مثل تو نیستم که سه چهار ماهه با عظیم یان جور شدی و به اسم صداش کنی و بگی بخندی باهاش ...

- اهاااا پس بگو آقا از کجا میسوزه . .

هه!

-جمع کن بابا.

رایان با لبخند گفت:

- پهن نیست عزیزم، اگه میخ ای تا برات پهنش کنم، هوممم ؟

ام یر آروم و مردونه خندید و به آریا که الان از خشمش کم شده بود نگاه کرد.

رایان- به نظرم بسه دیگه، عین سه عدد کروموزم جهش یافته افتادیم به جون هم!...

با این حرف امیر خندید و روی لب آریا هم لبخند محوی نشست

رایان: میگما، آق ایون داداشام، البته دوتاتون حق پدری به گردن من بدبخت دارین، نظرتون چیه به افتخار قرار

داد فردا بریم کوه؟

امیر- من پ ایتم داداش ولی جا دیگه ای نیست؟ کوه چرا؟

-چون من کوه نور دی دوست دارم شما هم نباید بگین نه، اوکی شد یا بیشتر توضیح بدم خدمتت؟ امیر خندید و

گفت:

- نه اوکیه ...!

آریا- خوبه، به ایزدی هم بگو بیاد...

- اره، به رستاهم میگم..

+هه، رستا!

چه اسم مزخرفی ...

-بابا بسه توهم دیگه، عصبابت خراب بوده یه چیزی پرون دی دیگه ول نمیکنی.

جون رایان مرگ امیر ول کن دیگه..

امیر نیم خیز شد و پس گردنی به رایان زد و گفت:

-هوووی، چرا مرگ من؟؟؟ بیشعوری دیگه ...

اریا - ایندفعه بخاطر اسراری که دارین میکنید کاریش ندارم، ولی فقط روز شما ری میکنم یه بار دیگه پارو دمم بزاره،

اون موقعی که شرمنده همتون میشم ..!

.....

جدال

رستا - رو تخته دراز کشیده بودم که گو شیم زنگ خورد ، بهش نگاهی انداختم که رایان بود

اول خواستم جواب ندم که پیامک اومد

(جواب ن دی فردا اخراجی سرکار)



هه، منو از چی م یترسون ی؟؟ دوباره

زنگ زد

- بله ؟

- حتما ب اید تح دیدت کنم تا اون وا مونده رو برداری ؟

- نه بخاطر این برداشتم که بیشت راز این به خودت فشار نیاری ...

بعدشم منو با این چرتو پرتا میخایی بترسونی ؟

- نه بابا من چیز بخورم بخوام سرکار عظیمیان بترسونم...

- خب کاری داری ؟

+ به افتخار قرار داد فردا م یریم کوه .

- خب برین، خوش بگذره...

- نه دیگه، قرار شد توهم بی ای .

با بی میلی گفتم:

- اگه تونستم باشه!

- د نشد دیگه ، همه نقشه هاتو حفظم، میخوایی چند دق یقه آخریه جوری فلنگو ببندی ..

ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

- دقیقا ...

خب حالا با کیا می رین؟ رستگارم یاد؟ آگه

منظورت منم که اره!

را یان، رستگارو م یگم

اره ام یر هم میاد .

داشت منو اذیت م یکرد بیشعور میخواست کاری کنه اسمشو بیارم، ولی من از این دیوونه ترم .

- خب باشه، خدا حافظ....

- اره بابا، آریا خان بزرگ هم تشیف فرما میشن با این حرفش لبخند رو محوش د هنوز تلفنو قط نکرده بودم که گفت:

- اره، آریا هم میاد !

خنده رو لبم ماسید...

- اوکی فردا ساعت چند؟

- هفت صبح!

- او هه هه هه هه، چه خبره؟؟ هفت صبح اخه؟؟؟

- من دیگه نمی دونم، منتظرتم!

نمیدونم و نم یتونم و نمیشه و نمیام هم نداریم.

نذاشت حرف بزنم و قط کرد....

خدایا این اخوی روان شاد مارو شفا بده.

-

- یس بیی!

بعد از خدا حافظی کردن از تانیا از پله ها پا ین رفتم...

- مامان!

- مررررررگ ، دستم برید ، چرا ع ین وحشیا یهو ظاهر می شی ؟؟ مامان اون چنه که ظاهر میشه....!

دوست دارم بگم وحشی تو مشکلی داری فرزندم ؟ وای مامان از دست

تو، غذا چی داریم گشتمه!

- قرمه سبزی بار گذاشتم

یه نفس عمیق کش یدم ، اووووم چه بویی میومد ، هوش از سرم رفت ، همیشه ه عاشق قرومه سبزی هاش بودم!

- رستا..

- جونم شهری ؟

یکم موشکافانه نگاهم کرد، دق یقا از اون نگاه ای که مامانا میخوان مچ بچشونو بگیرن.

-حالت خوبه؟؟ رنگت پ ریده ...

با این حرفش دستمو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

-اوا شهری جون فکر کنم باردارم، جز این علت دیگه ای نداره .

- مرض، اونم می شی به موقع، ح یا هم خوبه والا، ما همسن شما بودیم اسم شوهر میومد رنگ عوض میکر دیم

بعد الان شما از حاملگی حرف میزنید .

- خب عشقم دیگه با همین رنگ عوض کردند دل ددی رو بردی !!

-

-

-

یه اخی بهم کرد و روشو کرد اونور که خندشو نبینم !

- چه خبر از محل کارت ؟

- هعی، خوبه ...

- آریا و رایان چطورن ؟ ؟

- از خودشون پرس:

[hana212
niceroman.ir

hana212

جدال

نایس رمان

-

-

والا ، شنیدم با وجود شما شرکت خیلی پیش رفت کرده ...

اره دیگه، نه که خودشون بلد نیستن اداره کنن ، دوتا ادم کار بلد رفته تو شرکتشون، زدیم کلا ترکوند یمش!

- آریا حالش چطوره ؟

وا این چرا اینقدگی ر داده به آریا

- من چه میدونم مادر من ، مگه من دکترم

- بیچاره پسر مردم ، حیفش بود واقعا...

-هن؟؟؟ چرا؟؟؟

- من چه میدونم دختر من ، مگه من دکترم

- یعنی عاشقتم تا تلافی نکنی بیخیال ما نمیشی!

-جدا از اینا خیلی سختی کشیده ...

- هه، کی؟؟؟ اون پسر از خود متشکر ؟ اون تهرانو اب بیره اونو خواب مییره ؟ ؟ مامانم با لبخندش یطونی گفت:

- چقد دلت پره ازش عزیزم ، ولی به موقع می فهمی ...

- هعی بیخیال .

راستی مامان قرارداد بستیم با لندن!

- جدا!!!!؟؟ تهر یک میگم ، خیلی خوشحال شدم واقعا.

-

مرسی ننه، واسه همین فردا قراره بریم کوه.

کجا؟؟ جای بهتر نبود؟؟

من چه میدونم این رایان مشکل داره قراره مارو ورداره ببره کوه اول صبحی!

دوست داشتم مامانم بگه نه اجازه نمیدم تا حداقل نرم...

ولی خب ای ن برای من به کار نرفت و گفت:

- برین عزیزم خوش باشین!

در جوابش یه لبخن دی زدم یه

لبخند پر از استرس!

قلبم گواهی بد میداد...

یادمه یه بار که اینجوری شدم بعد اون یه اتفاق برای یکی از اعضای خانواده ام افتاد یه حسی مثل سردرگمی پوچ!

- رستا جان، خوبی مادر؟

- اره مامان خوبم مرسی!

با همون دلشوره از پله ها بالا رفتم

خدایا کمک کن حداقل اینبار استرسم اشتباه باشه!

.....

- رستا

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم...

چند تا میس کال از طرف رایان و تان یا داشتم

مغزم فرمان خواب میداد و اجازه نمیداد از تخت بلند شدم!

اما دلم م یگفت بلند شو که مردم الاف تو نشن!

بلاخره دل پیروز شد و از تخت دل کندم رو به روی آ

ینه و ایسادم

یکم از دلشوره ام کم شده بود و زی ر لب زمزمه کردم

-ببینم میتونی در برابر این همه جذابیت و لوندی بازم اون غرورتو حفظ کنی جناب رستگار؟

رستا: بعد از زدن ی ه تیپ ورزشی سرمه ای و یه آرایش کمرنگ که خیلی صورتمو جذاب کرده بود کولمور و ی شونم انداختم و از پله ها پا ین رفتم و طبق معمول مامان پا ین بود و داشت میز صبحانه رو آماده میکرد .

- سلام مامان!

- سلام ع زیزم، بیا صبحانه بخور

-نه مامان هم ین الانشم دیر کردم تو راه یه چیزی میخورم دیگه ...

- خیلی خب مراقب خودت باش!

خلاصه بعد از خداحافظی از مامان اومدم بیرون و سوار ماشین شدم تانیا هم بعد یه مدت با تیپ ورزشی آبی و یه کلاه که سرش گذاشت ه بود و شالشو دور گردنش پیچونده بود از آپارتمان خارج شد و سمت ماشین اومد! !

در که باز شد هوای سرد همراه با عطر گرم تانی ت وی ماشین پیچید ..

-تانیا خانم گویا تور پهن کردی برای ی کی از رستگاران!

جمع کن بابا، حالا انگار چیکار کردم همش یه مانتو شلوار نو و یه رژ لب و کرم و س ایه و برق لب و خط چشم که چیز زیادی نیست.

با فک باز بهش نگاه کردم، چی داره م یگه؟؟

- مرگ تانیا خیلی زیاده؟؟

فکمو بستم و لبمو گاز گرفتم که نخندم - نه اصلا، چ

یزی نیست درست میگی!

- خب خب آتیش کن بریممم!

شیشه هارو دادم بالا تانیا فلششو گذاشت و اهنک مسخره بازی تلو پخش شد، خندیدم و دنده رو عوض کردم و پامو روی پدال گاز فشار دادم....

.....

رسیدیم شرکت که دیدم آریا و رایان و امیر هر سه به ماشین تکیه داده بودن و منتظرن

..

از دیدن آریا تو اون تیپ اسپرت مشکیش و اون پالتوی بلند جذابش و عینک دودی که روی موهاش بود واسه چند لحظه نگاهم قفل صورتش شد اما سریع نگاهمو برداشتم

امیر هم یه سویشرت سفید لای پویشیده بود اما رایان کلا برعکس همشون یه هودی زرد که الحق بهش میومد و جذابش کرده بود پوشیده بود تانیا با دیدن تیپ رایان زد زیر خنده و با ضرب سرشو تو داشپورت م یکوبیدو میگفت:

-الغوٹ الغوٹ این بچه بستنی شوگم کرده؟؟ این چه تیپیه!

رستا: 

-یه بوق زدم که حواسشون جمع بشه!

- رستا

جدال
آریا با دیدن ما رفت و پشت فرمون نشست.

رایان و امیر اومدن سمت ماشین ...

- سلام دی رکردی!

- سلام، اره خواب موندم.

امیر هم سلام احوال پرسى کرد..

سرمو از پنجره بیرون اوردم و تو گوش رایان گفتم:

- رستگار بلد نیست سلام کنه؟ یا، یادش بدم؟

- رستا مرگ رایان امروز بیخیال شو به آریا هم گوشزد کردم که بازم به جون هم نیافتین! !

- اوکی بابا..

رایان نیم نگاهی به تانیا کرد، تانیا هم مثلاً حواسش نبوده و خودش رو مشغول بازی کردن با گوشه شالش نشون می داد ...

رایان با صدای بلند دی گفت:

- خب دوستان، یه مسابقه میدیم!

از الان تا نزد یک پارکینگ کوه، هرکسی دیرتر برسه ناهار امروز تمام و کمال گردن او نه، اوکی؟؟؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من که پایه ام

تانیا هم همین رو گفت...

و رایان شروع کرد به شمارش معکوس و توی ماشینی نشست...

مثل اینکه امیر داشت سیستم آهنگ رو تنظیم میکرد ...

از پشت شیشه دودی نگاهم رفت سمت آریا...

سنگینی نگاهم رو که حس کرد، برگشت ...

عینک دو دی با لای موه ای خوش حالتش رو با پرستیز خاصی پاین داد و به رو به رو خیره شد...

nticeroman.it

پوزخندی زد و با دستام روی فرمون ضرب گرفتم و با "شروع" گفتن را یان پامو روی پدال گاز فشار دادم...

هه!

• • • •

تانيا جيغ ميزد و صدای سیستم زیاد بود دوباره

او مد...

همون دلشوره ای که داشتم، دوباره برگشت...

عین دیوونہ ہا ویراژ میدادم و فقط م یخواستہم اثبات کنم کہ من از تو بہترم!

نفهمیدم آریا کی عقب تراز من و ایساده بود و مدام بوق های ممتد م یزد ...

بی توجه بهش ادامه دادم و سرعتم رو زیاد تر کردم

امیر و آریا هر دو شیشه رو دادن پای ن و آریا با تن دی دستشو تگون میداد...

که یه وتانیا با صدای بلند گفت:

-یا حضررت زهرا ا ا ا ا ا ا ا

برگشتم که ببینم چی شده، اما همین کافی بود تا ماشین با شدت زیاد به ی جسم فوق العاده سنگین برخورد کرد

و تنها صدایی که شنیدم صدای داد آریا بود...

رستا: چند لحظه ت وی شک بودم، قلبم از جا کنده شده بود، عرق کرده بودم...

تانیا با ضرب سرشو بلند کرد

- رستا!!! سالمی، چ یزیت نشده؟؟؟ ؟

خواستم جوابشو بدم که رایان بی صبرانه درو باز کرد

- چیکار کردی دختر؟؟؟؟؟ حالت خوبه ؟

- اره خوبم، از ماشین پیاده شدم که ام یر هم تند تند سمتون قدم برمی داشت...

- خویین؟ چی شده؟؟ مگه ن دیدین آری اچقد بوق زد!

تانیا با دستش کوب ید به کمرم و گفت:

- اوه اوه اینجارو داشته باش..

برگشتم سمت ج ای که داشت اشاره میداد

یه پسر با سرو وضع لاتی از پرایدش که حالا داغون شده بود بیرون اومد...

ام یر: بیشت ر باید حواستون باشه!

- چی چیو باید حواسش باشه؟؟؟ با صدای همون پسر برگشتیم سمتش!

-خانم حواست کجاس؟؟؟ اخه ت وی دختر بچه ی سوسول چه به نشستن پشت سانتافه با اخم گفتم:

-اقا درست صحبت کن، هرچی خسارت باشه پرداخت میکنم!!

- اگه درست صحبت نکنم چی ؟ ؟

- دندونات وی دهنه خورد میکنم!! !

این و رایان با عصبانیت گفت

پسر ه بی توجه به رایان روبه من ادامه داد

- خسارت که الان دیگه به دردم نمیخوره، با لبخندک ریھی ادامه داد:

- ولی اگه حالی چی زی بدی ش اید گذشتم ازت رایان با چشمای سرخ خواست بهش حمله کنه که :

- جلونرو رایان!! !

هه چه عجب تش یف آوردن آریا خان!

اریا دستاش تو جیبش بود و با همون تیپ اسپرت مشک یش رو به روی پسر و ایساده بود، عینکشو بالا داد و گفت:

- گورتوگم میکنی اچی ؟

- یا چی؟؟؟؟ تو بزرگ ترشی جوجه؟؟ من با خودش حرف زدم نه تو!

- که اینطوراره ؟

- آرررررره!

رستا: کاملاً معلوم بود از اون پسر بی شرفاس، آریا هم انگار نه انگار، خیلی خونسرد بی شعور

رایان سرشو نزد یک آورد و گفت:

- فقط ببین چطور حالشو بگیره!

- کی؟؟ این ؟

رایان با لبخند پیروز مندانه ای گفت:

-اره؛ تماشا کن!

تانيا كه انگار داشت فيلم سينم ابي ميديد اخه هفت صبح اين لات كجا بود، اينم شانس ماست

-مثلا ميخايي چه غلطی کنی؟؟؟؟ با صدای داد پسر

نگاهم رفت سمتشون آریا با لحن خونسردی گفت:

- غلطتو تو کردی، كه و ايسادی داری گوه خوری ميكنی! !

-گمشو بابا، حالا دختر خانم می آبی بریم خوش بگذره یا نه

آریا دستاش مشت شد و عینکشو پرت کرد روی زمین و سمت پسر قدم برداشت، پسر هم با لبخند زشتی تکیه داده بود به ماشین...

مشتشو جلوی پسر گرفت و گفت:

- اينو واضح ميبینی ؟ ؟ پسر ه گفت:

-اره، خب كه چی ؟؟؟ ؟

آریا به لبخند زد و طی به حرکت فوری و پرشتاب مشتشو عقب برد و خوابوند زیر چشم پسر

-الان ديگه واضح نمی بینی!!

با این کار به جیغ بلندی کشیدم اما برعکس من امیر با لبخند و رایان با خنده به اونا نگاه میکردن

پسر به خودش اومد و حمله کرد سمت آریا، خواست با پاهاش بزنه تو دل آریا كه سر ریع پاهاشو قفل پاهای پسر کرد كه نتونه تكون بخوره و به مشت دیگه حواله دلش کرد...

اخ پسر بلند شد و به ماشین تکیه داد!

رستا: آقا امیر، رایان برین جلوشو بگی رین دیگه بسه، الان پسر مردم میمیره...

رایان گفت:

- الان هرکی بره جلوشو بگیره اونم میزنه و من هنوز بچه هامو ندیدم، و آرزو دارم امیراگه میخوای تو برو

لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ تو اين موقع یتم شوخی م یکنه!!

تانيا گفت:

-والله اعلم
لامصب عجب زوری داره

-تانیایا پسر مردم داره جون میده تو داری ذوق میکنی؟؟؟ با داد آریا حواسم

جمع شد

-یاااا همی ن الآن این لگنواز اینج ا

بر می داری و گورتو گم میکنی ا زنگ میزنم بیان تن لشتو جمع کن و به جرم فحاشی به دختر مردم بندا زنت آب
خنک بخوری ؟؟؟

یسرھ رنگش پ رید و در کسری از ثانیه سوار ماشینش شد و فرار کرد...

آریا با انگشت شصتش گوشه لبشو که یه خورده زخم شده بود پاک کرد و روبه من گفت: - شما که برای من صد متر زبون داری، چرا الان روزه سکوت گرفته بودین؟ ؟ هااان ؟ ؟

تا وقتی شما هستی نیاز نمی بینم خودمو به زحمت بندازم و در ادامه حرفم به پوزخند کوتاه زدم.

آریا چشماشو روی هم فشار داد، خیل ی جلو خودشو گرفته بود که حرفی نزنه، کاملاً معلوم بود ازش

دقیقا مثل اینای که حق باهاشونه اما نمیتون هیچ کاری کنن، خیلی سخته واقعا:

آریا رو کرد سمت رایان و گفت:

-توهم اگه این مسابقه مسخره رونم یزاشتی الان رسیده بودیم

رایان عین دختر ا پشت چشمی برای آریا نازک کرد و لباسو غنچه کرد مثلاً دلخور شده تانیا با این حرکت رایان انگشتاشو روی لبش کشید که پخش نشه چون داشت مانتو منو از پشت می کشید که نخند ه تانیا: خب بهتره ب ریم دیگه

بعد از یه ربع همزمان رسی دیم به پارکینگ کوه از ماشین پ یاده شدم و تانی هم همینطور آریا هم از ماشین خارج شد یه لباس آبی هم دستش بود یکم بیشتر که نگاهش کردم شبیه س ویشرت بود

پالتوشو در آورد و به جاش س ویشرت آبی تیره هم رنگ چشمش پوشید با نشکونی که تانیا ازم گرفت
نگاهمو ازش گرفتم و به تانیا نگاه کردم که گفت:

- میگم ااا، امروز به دست دخترای اینج ا به قتل م یرسیم
چرا؟

-این سه تا جانی سینز باهامون، هر سه هم جذاب با حرفش چشمام گرد شد ،
این باز اسم با زیگرا رو قاطی کرد

-تانیا ااااااااا، شتر مرغ ماده میدونی جانی سینز کیه ؟

یکم فکر کرد بعد زد زیر خنده و مثلاً داشت موهاشو میکند و گفت:

- خواهر بقران منظورم برد پی ت بود نه اون

محکم زدم رو پیشونیم که با حرفی که رایان زد قلبم وایساد ...

- که اینطور

ما کجامون شبیه جانی سینز؟

-نه نه منظورم یه چیز دیگه بود، کی با شما بود اصلا...

رایان یه لبخند کج زد و رفت سمت آریا و امیر...

خلاصه بعد از چند دقیقه شروع کر دیم به بالا رفتن از کوه چون راه ه ای مشخصی برای بالا رفتن کشیده بودن زیاد سخت نبود...

بالای کوه ها برف اومده بود و خیلی سرد بود تانیا جفتم راه میومد که سنگی زیر پاهاش گیر کرد و با ضرب تگون خورد که کلاشه افتاد...

رایان با صدای ما برگشت اما امیر و آریا مثل اینکه نشنیده بودن صدا رو

همزمان باد تن دی و زید و موه ای لخت عسلی تان یا ت وی صورتش پخش شد رایان چند لحظه خیره به تان یا بود اما س ریع نگاهشو دزدید

تانیا هم هی میخواست ناز خرکی بیاد که موهاش م یافتاد تو چشمش و هی چی نمی دید، رایان با صدای بلند زد ز یر خنده و تان یا کلاشو سرش گذاشت

-ایششششششش، پسره ایکییری، چاقال خال خال

-هن؟؟؟ چی چی ؟

-هیچی فحش ج دید اختراع کردم...

-زایاااارت

یه چشم غره بهم رفت که منم دیگه نخندیدم ، رسیدیم با لای کوه

اووووه چقدر شلوغ بود، منو باش فکر م یکردم فقط مارو خر گاز گرفته هفت صبح بیایم کوه به به چه مردم روشن فکری ...

رایان گفت:

-بچه ها اینجا پیست اسکی داره، مخصوصا که الان برف هم اومده منو امیر میریم اسم بنویسیم کدومتون میاد؟

آریای توجہ ب حرف را یان رفت یہ گوشہ و زیر اندازو پھن کرد و این رسمایع نی گوه نخور و ببندش/ :

تانيا با شوق گفت:

- اره اره منم هستم، بعد یه نگاهی به من انداخت انگار نظر منم میخواس ت چشمامو به علامت اره باز

و بسته کردم بگردم دورش چقد حرف گوش کنه...

تانيا هم دنباشون رفت و من با ليخند برگشتم که بشنم که پيوه چيزی افتاد يادم ...!

آریا که نرفت منم که ...

يعني

یعنی منو این تنها ؟؟؟؟

نه نه نه نه نه خدایا نه نه نه

تانيا برگرد ترو خدا منو با اين برج زهر مار تنها نزارين، و اى خداى من...

به هر بدبختی که شد رفتم نشستم که آریا به مقدار تخمه در آورده بود و داشت میخورد خدایا از پشت هم این ت ربیون

برای همه ی مریض ها مخصوصا مریض مذکور شفای عاجل می خواهم

اخہ کی اول صبحی تخمہ میخوره ؟؟؟

منم دستمو بردم یکم بردارم که پلاستک یو کشید اون ور و گفت:

-عادت ندارم چیزی رو که میخورم باک سی تقسیم کنم!

-واللہ، بہ درکککک یا بو...۔

یلاستک یو دوباره آورد انور و با لیخند محوی که صد سال یه بار دیده میشه ازش گفت:

-حالا ای ن بارو بخور ابرادی نداره

لبخندی روی لب ماومد که متوجه شد و س ریع به لبخندم اخم کرد شتررررر

بی توجه بهش رومو کردم اونور که گفت:

-دست فرمونتون خوبه!!

-نمی گفתי هم میدونستم!

-فقط یه مشکلی هست!

-خب ؟

یه تا ابرو شو داد بالا و گفت:

-خیلی حواس پرتی!

-به خودم مربوطه...

-اون که بله ولی این دفعه شناس اور دین من بودم پسره رو دک کردم...

چشماس رنگ شیطننت گرفته بود و ادامه داد -دفعه بعد

ممکنه بلایی سرت ب یاد که نباید. .

-شما نگران نباشید ! اونم خودم دک م یکنم پوزخند صدا

داری زد و گفت:

-مثل این ؟ با

عصبانیت گفتم:

-دارین منت میزارین ؟ با

صراحت گفت:

-اره!

-هه، عجب ! چقدر میشه ؟

-پول نمیخوام

-پس ؟ ؟

-تمام تلاشت برای بستن قرداد با فرانسه...

مچ دستمو یکم مالش دادم چون کوله دستم بود قرمز شده بود ..

-از کجا می دونید تلاش نکردم ؟

س ریع از جاش نیم خیز شد و با لحن شگفت انگیزی گفت:

-چی؟؟ یعنی قبول کردن ؟ ؟

به حرکتش که ع ین پسر ای شیطون و تخس بود تمام تلاشمو کردم که نخندم...

مثل اینکه خودش فهمید چه سوتی داده یه اهمی کرد و دوباره بی تفاوت برگشت به حالت قبلیش، ولی هنوز برق شادی رو میشد توی چشماش دید و منتظر بود حرف بزنم منم از قصد چ یزی نگفتم و طولش دادم وای خدا چقدر ک یف میده نووووش جونت بخور ، حرص بخور...

- نه دقیقا ولی به یکی از دوستانم که تو اون شرکت کار می کنی ایمیل دادم اونم گفت که شرکت مارو تو اول ویت قرار دادن ...

همه ی قرداد هارو تنظیم کردم فقط م یمونه...

دوباره از عمدا قط کردم حرفمو چشماش رنگ عصبانیت گرفت ... ی ا صاحب وحشت الان حمله میکنه، س ریع ادامه داد م

-موافقت شما. ..

دستش و روی صورتش کشید که لبخن دی رو که جا خوش کرده روی لباسو نبینم

-واقعا ؟

-بله!

نگاه قدر شناسانه ای بهم انداخت و گفت:

با : ...Thank you madam

لبخند کجی گفتم

Not at all sir-

(کار سختی نبود جناب)

رایان و تان یا با شور و شوق او مدن سمتمون و رایان با صدای بلندی گفت:

-آریا!!!! آریا!!

-بله ؟

-پاشین ب ریم اسک ی ...

رستا: رایان من اصلا حوصله ندارم

-ای بابا، آریا تو پاشو حداقل...

-من میام تشویق میکنم ولی حوصله ندارم رایان با اخم گفت:



- یعنی چی خب، اه بیا دیگه توهم آریا چشاشو چ این داد و گفت:

- بردار من، منو با این هیکل بین دارم اسکی سواری میکنم نمیخندن بهم؟ رایان با حالت چندی به آریا

نگاه کرد و گفت:

- والا خوبه انگار ۹۰ سالشه، همش ۲۶ سال / :

- هرچی...

خلاصه بعد از کل کل های آریا و رایان تانیا اومد کنارم و گفت که اونو رایان اسم نوشتن واسه پیست....

همینجوری داشت توضیح میداد که یه وساکت شد و به یه نقطه خیره شد...

رد نگاهشو دنبال کردم و رسیدم به...

نهههه، این اینجا چی کار میکنه؟؟؟ خدایا

بدبختی تا کی؟؟؟ شر درست نشه فقط

خدا...

تانیا با ارنجش کوبید بهم و گفت:

- ر، رستا...

اون، اون اینجا چی کار میکنه؟؟؟ این کاوه لعنتی

اینجا چی کار میکنه؟؟؟

(کاوه یادتونه دیگه؟؟؟ اولای رمان!! پیست ماشین...!)

- وای رستا الانم یاد ابرو و شرف و هرچی داریم و نداریم به باد میده

- نه بابا غلط میکنه!

- زیاد اس ام اس م یداد میگفت تو مال خودم م یشی نمیزارم از دستم بری و این چرت و پرت ا

-فقط دعا کن هم ین یه زره آبروی که پیش این سه تا داریم بر باد نره مخصوصا این آریا که فقط منتظر یه سوتی

از ماس ت رنگ تانیا سفید شده بود

hana212

niceroman.ir

-نترس دختر چته تو، رنگت پ ریده

-نباید بپره؟ این روانیه!

رایان با لبخند خیل ی یهوی ی برگشت که چیزی بگه...

که با دیدن رنگ پریده تان یا لبخندش جاشو به نگرانی و اخم داد و اون هم مثل من رد نگاه تانیارو دنبال کرد و رسید به یه پسر که دور تر از ما وایساده بود و زوم بود رو تان یا، اخماش غلیظ تر شد، جدیدا فهمیده بود کم کم یه حسی داره شکل میگیره اما مدام سرکوبش میکرد

-حالتون خوبه خانم ایزدی؟ تانیا

هول شده بود و گفت:

-اره همون خوبه

رایان یه تا ابروشو بالا داد و با تعجب گفت:

-چی خوبه؟

تانیا یه نگاه مضطرب بهم انداخت که گفتم:

-هیچی رایان بیخیال...

رایان دست آریا رو کشید و رو به ما گفت:

-بهتره شما جلو راه برین، ما پشت سرتون راه می ایم..

اینبار جیغ و داد مخلوط دختر پسرا بلند شد ...

لبخند روی لب همه بود جز کاوه...

1-2-3...

تانیاس ریع حرکت کرد و رایان هم هم ی ن طور...

حال نداشتم بقیش و ببینم چون میدونستم تانی میره...

واسه همی ن رفتم نشستم رو تخته سنگی که آریا بهش ت کیه داده بود...

-همیشه تو تف ریح ها تنها میشینی ؟

-دستاشو توی جی ب س ویشرتش برد و با نیم رخ جذابش که رو بهروم بود آروم گفت:

-وقتی کسی نباشه باهاش حرف بزنم اره...

-مگه من مردم داداش؟؟؟ ام یرنز

دیکمون شد

آخیی بنده خدا رفته بود دنبال چای

ام یر دستشو برد و یه لیوان داد دست آریا و خواست یکی به منم بده که...

-رستااا

با صداش برگشتم

عهههه کامران خودمون بود دلچک کلاسمون، چقدر دلم براش تنگیده بود

-واااای، سلام کامی چطوری

-عجب رستا خانم پیدا شدی، رفتی سرکار مارو فراموش کردی آیا ؟ به حرفش خن دیدم
و گفتم:

-تنها اوم دی ؟

- نه با بچه ها اک یپ و زید محترم، کاوه گفت دیده شمارو منم اومدم احوال پرسی

-و ایسا ب ریم یه جا دیگه حرف بزنینم

رو کردم سمت آریا و ام یر

-اق ای رستگار با اجازه چند لحظه برم م یام !

ام یر: خواهش می کنم، بفرمائید! !

آریا هم با اخم به کامی خیره بود

که کامران اومد جلو و به آریا دست داد و گفت:

-سلام، من همکلا سی رستا هستم ، یا بهتر بگم یه اک یپ...

ام یر: بله خوشبختم

آریا هم بی م یل و به سردی بهش دست داد و از اونجا دور شدیم....

.....

اریا: ام یر...!

-جونم ؟

-دیدید گفتی رستا دختر پاک و خوبیه

-الانم میگم!

-داداش من به بین ایت شک دارم، ندیدی چطور با پسره بگو بخند م یکرد ؟

-خان داداش منم به شنوایت شک دارم مگه نشنیدی گفت همکلاس یم ه

-واو یادم رفته بود که همکلاسی ها به هم میگن سلاممم دلم برات تنگ شده بود...

-تو ادم بشون یستی آریا...

-دوست پسرشه، بین کی گفتم!

-چیزی بینشون نی، مطمئن باش!

.....

تانیا: آقای رستگار دیدی ن تلاشتون بی فایده بود!

-بی فایده نبود سرکار خانم، باهم رسی دیم دل یل نمیشه که شما بردین...

-اوکی هر جور دوست داری فکر کن!

رفتیم سمت آریا این اکه نشسته بودن آریا

گفت:

-چی شد؟؟

رایان: ه یچی، همزمان رسیدیم ولی بعضیا ادعا میکنن برنده شدن..

تانیا چشاشو گرد کرد و گفت:

-اری ا بخدا دروغ م یگه، اصلا شانس نبود

آریا سرش پا ین بود و وقتی که تانیا اسمشو بدون هیچ پسوند و پیشون دی صدا کرد سرشو آورد بالا و با تعجب به تانیا نگاه کرد

تانیا تازه فهمیده ب ود چه گندی زده خودشو زد به اون راه و گفت:

-وای ناهار کی بخوریم

تعجب چشمای ما بیشتر شده بود اخه ناهار ساعت ۱۰؟؟؟؟؟؟ میخواست جمعش کنه بد تر....

آریا سرشو انداخت پا ین معلوم بود خندش گرفته، رایان به آسمون نگاه میکرد و شوت میزد ک ه نخنده

ولی ام یر آزادانه زد زیر خنده رستا هم دستاشو روی صورتش گرفته بود و از خنده شونه هاش میلرزید...

خلاصه بعد از چند دقیقه جو به حالت قبل برگشت و دور هم نشستیم ...

رستا نگاهی به آریا انداخت که با اخم بهش نگاه کرد.

هه لابد فکر کرده کامران دوست پسرمه!!

رایان گفت:

-نظرت ون چیه بریم زیر اون آلاچیق بش ینیم منم برم آب م یوه بگیرم ؟ ؟ همه موافقت

خودمو اعلام کردیم و رفت یم اونجا نشستیم...

من رو به روی آریا، تانیا هم رو به روی ام یر و رایان هم رفت نوشیدنی بگ یره ...

بعد چند دقیقه سکوت رایان برگشت!

پنج تال یوان دستش بود و بهمون داد ..

مشغول خوردن بودیم که بعد چند دقیقه...

-تانیا اینجا چیکار میکنی ؟ ؟ ؟

-هر پنج نفر با صداهش برگشتیم ..

وای نه!!! گامون زائید کاوه بود ! به تانیا نگاه کردم که رنگش پریده بود شای د نمی خواست جلورایان بد

جلوه بده خودشو ...

رایان با اخم به پسر خیره شده بود آری بی تفاوت و امیر هم با تعجب...

- تانیا جان با شما هستم! !

رایان: بفرمائید آقا، شما؟ ؟

-اوه یادم رفت خودمو معرفی کنم، من رفیق فاب تان یا هستم!!

چییییییی؟؟ چشما تانیا گرد شده بود رایان اخماش غلیظ تر شد و به تانیا خیره شده بود...

تانیا چرا لال شده بود لعنتی؟؟ سعی کردم

جمعش کنم..

-اقا کاوه از همکلاسی های تانی او من هستن، و بعدش یه چشم غره بهش رفتم و یه نشکون از تانیا گرفتم، به خودش اومد و زیون وا کرد..

-اگه اینجا به خودم مربوطه، کاری هم دارین همینجا بگین آقا ای نیا زی

همین آقای نیا زی غلیظی که تانیا گفت کافی بود برای اینکه رایان اخماشو وا کنه و مطمئن بشه که چیز بینشون نیست ولی با جمله ای که کاوه گفت حتی آری ای که نسبت به همه چی بی تفاوت اخماش توهم کشید حتی منم واقعا از اخماش میترسیدم...

کاوه با لحن تیکه داری گفت:

-نمیدونستم دو تا دوتا رل میزنین، و پسر با زی میکنید، چه کیس ه ای خوبی هم دست گذاشتین!

رایان: خفه شو مرتیکه - درست

صبحت کن اقا!! !

-فعلا که توی داری زر میزنی

آریا تا کارد به استخونش نمی رسد کاری نمی کرد، واسه همین از جا بلند شد که بازم دعوا راه بندازه

کلا عشق دعوا بود این پسر

رستا با عصبانیت گفت:

-بشینید لطفاً آقای رستگار، امروز اندازه کافی درگیری داشتین ..

آریا پوزخندی زد....

رایان: یه لحظه با خودم گفتم شاید فامیلی چیزی باشه واسه همین گفتم:

-خانم ایزدی ایشون با شما نسبتی دارن ؟ تانیا سرشو

بالا آورد و با قاطعیت گفت:

-اره !

رستا: تعجبی نکردم چون میدونستم چی میخواد بگه!

رایان: چ، چی؟ چه نسبتی؟

آریا دیگه داشت مطمئن میشد که دوتا شون دوست پسر دارن و پوزخند تحقیرآمیزی به رستا زد.

امثال این دخترا فقط ریا و فقط تظاهرن همشون از دم بی شرف...

-خانم ایزدی گفتم نسبت ایشون چیه ؟ کاوه با

لبخند به تانیا نگاه میکرد ..

که جوابی که تانیا داد لبخند رو لبشو خشک کرد

-مزاحم !

آریا ابروهایش بالا رفت و اینبار رستا بود که با پوزخند بهش خیره شده بود...

کاوه گفت:

- که اینطور خانم ایزدی ...!

- که چطور آق ای پیا زی؟ (همون ن یا زی)

با این حرف ام یزد زیر خنده و رایان هم خنده محوی روی لبش اومد، از وضعیت آریا هم که خبر دارین و میدونید ب یست و چهار ساعت در چه حاله/ :

- خیلی خب، مزاحم اوقات خوشتون نم یشم!!

-بله زود تر..

کاوه با نیش خند کوتاهی اون جارو ترک کرد!

تانیایه نفس عمیق کشید رستا: د

یدی چیزی نبود ؟

-خفه شو باو داشتم جون میدادم ...

-حالا که زنده ای نکبت!

رایان: خب بهتره بریم دیگه...

-اره بری م...

.....

پا ین کوه بودی م که گفتم:

-بریم شرکت ؟

رایان گفت:

جدال
-اره اون جا غذا سفارش میدم !

-اها اوکی ..

ام یرو آریا نشستن پشت ماشین و منم خواستم بشینم که اریا گفت:

-عظیمیان !!

برگشتم و گفتم:

-بله ؟

-مراقب باش اینبار با بی دقتی هات نزن یه ماشین دیگه رو داغون کنی !!

پشت چشمی نازک کردم و نشستم پشت فرمون .. شت ر بعد چند دقیقه

تانی اگفت:

- رست ا

-بلی ؟

-میدونی کاوه چ بیهم گفت ؟

-چی گفت ؟ ؟

-گفت هر جور شده به دستت میارم !!

اینارو همه پ یامک داده بود. .

حالم بهم میخوره بخدا، اینبار جلو این اتونستیم جمعش ک نیم، اگه فکر خاک بر سری بکنن در موردمون چی ؟

-اول اینکه زندگی شخصی تو به هیچ احدی ربطی نداره! چه برسه بخوان حرف هم بزنن، تو واسه گوش دادن به حرف

مردم به دنیا نیوم دی، اونا همیشه یه چیزی برای زرزدن دارن، و راجب کاوه هم ب اید بگم هیچ گوهی نم یتونه

بخوره!

تانيا ساكت و ايساد و حرفى نزد. ..

دوست نداشتم ناراحتيشو ببينم واسه همين گفتم:

-ميگمااا

-بگو

-خيلي حال كردم!

-از چي ؟

-رايان بد روت غير تي شده بود هاا

خواست شروع كنه به دادو بيداد ولي مثل اينكه يه چ يز د يگه به ذهنش رسيد و گفت:

-اين قبول، ولي به خاطر من كه نگرفت طرفو تا سر حد مرگ با مشت بزنه!...

اشغالِ گا و

بهترين راه رو انتخاب كرده بود براى تلافى كردن حرف م اخمامو تو هم

كش يدم و به جلو خيره شدم

-چيه بادت خالى شد خاهر م ؟

ديگه چيزي كه عوض داره گله نداره((:)

پيچ خيابون شركت رو دور زدم و گفتم:

-ميخواستم فقط حالت عوض بشه!

چشمكي زد و گفت:

ماشین را یان یهو پ یچید جلومون و را یان و امیر با داد اسم آریا رو صدا زد ی اخدا چی شده مگه

رستا: از ماشین پیاده شدیم و سمت ماشین اونا رفتیم، آری ا آروم تکیه داده بود به صندلی عقب و را یان بطری

اب رو بهش میداد ...

امیر با عصبانیت قرص و داد به آری ا و گفت:

-از بس کله شقی، این همه استرس کوفتی چیه به خودت میدی که قلبت درد بگیره د اخه بیشعور

زکییییی، همین و کم داشتیم، نفس عمیقی کشیدم و خدارو شکر کردم که اتفاق بدی نیفتاده....

(یک روز بعد)

رستا: ت وی اتاقم (محل کار) نشسته بودم که صدای داد و بیداد زنی رو شنیدم اووووق چه با ناز هم

حرف میزد ..

حس فضولیم فوران کرد هیچ رقمه نم یتونستم جلوشو بگیرم...

به درو دیوار نگاه می کردم و فکر میکردم که چطور برم بیرون ...

یهو فکری به سرم زد، فوری چندتا پرونده برداشتم که بهونه داشتم باشم و آروم رفتم پشت در اتاق آریا فالگوش و ایسادم و به مکالمه هاشون گوش دادم:

-شیدا، برای چی اومدی اینجا؟

-خودت میدونی چرا اینجا!

-هرحسی کوفتی بوده، هر رغابتی بوده، مال اون گذشته لعنتی بوده، مال اون پسری بود که پنج سال پیش کشتمش، میفهمی؟ من مرتکب به قتل یه احمق بی عقل شدم، اینی که جلوته همون قب لی نی، میفهمی؟

-اری ا جانم، من الان برگشتم، میفهمم چه قدر درد کشی دی، برگشتم تا باهم ادامه بدیم، مثل قب ل...! همون جور

که بهم علاقه...

-هیسسسس، ادامه نده شیدا، تمومش کن!

-چیو تموم کنم اریا؟؟ من عاشقتم، دوست دارم، بفهم اینو!!

آریا از روی پ یرهن چنگی به قلبش زد و چشماشو به هم فشار داد معلوم بود جو سنگینی رو داره تحمل میکنه، درست عین وقت ایی که از شدت حرص نه میتونی داد بزنی نه گریه کنی فقط باید قورتش بدی و این فشار قلبشو به درد آورده بود، نفساش به شماره افتاده بود با این همه فشار باز هم ابهتشو حفظ کرد و نعره کشید:

-خفهههههه شووو، اینا همش فیلمه نه؟؟؟ با زی ج دیدته؟؟؟ میخو ایی دوباره همه چیمو از چنگم در بیاری؟ میخ ایی دوباره همه چیمو، قلبمو، خانواده مو شرکتمو ازم بگیری باز؟؟ این بار برای کدوم نقشه ات داری بازیگری میکنی؟؟؟ زمانی که منو زرتی بست ری میکردن کجا بودی؟؟؟

-اری ا آروم باش قرمز شدی، آروم باش

-بروب یرون، حنات دیگه رنگی نداره!..

-آری..

-گفتم بروب یروووووون!

شیدا اون روی اص لی خودشو نشون داد و گفت:

-هه، اوکی این حرفاتو وقتی به آقا جونتم ببینم باز میتونی اینجوری قد علم کنی جلوم!

-تو اول مراقب باش پدیکور ناخنت بهم نخوره بعد وایس ا جلوم زرز کن!

رستا: همین جوری داشتم گوش میدادم و از شانس بسیار خوشکل موشکل من و لطف درخشان پروردگار

یهو دروا شد و با مخ نزدیک بود برم تو کاشی های بی شعور و زیبای روی زمین که..... ولی سریع خودمو جمع کردم و صاف ایستادم و سرمو آوردم بالا

یه دختر مانتو زرد کوتاه با شلوار فوق العاده جذب که به نظرم با بیکی م یوم د راحت تر بود خاهرمون!

با کفش ای ده سانت ی قرمز جیغ و موه ای ها یلا یت شدش، و دماغ زشت عملی ش

البته قیافش نشون میداد قبل از همه عمل و پروتز قیافش قشنگ بوده ولی خب زده ریده توش لعنت ی با این حجم از پروتز بره استخر رو آب شناور می مونه!

به جون تانیا میخاستم بیارم بالا ولی خ یلی سه میش د دیگه...

دختره تا منو دید با اون دهن گشادش و لبای شت ری ش

(البته اونقدر هم زشت نبودا ولی من دیگه عصبی ام درک کنید: / (گفت:

-تو کی هستی ؟ نکنه دوست دختر ج دیدشی ؟ ؟ با پوزخند گفتم:

- نه اختیار داری من علاقه ای به تصاحب ج ایگاه شمارو ندارم!

-خیلی پروپی! بی شخصیت!

-خواهش م یکنم پروپی و بی شخصی تی از خودتونه!

دختره ی وحشی دستشو آورد بالا که بزنه ظاهرا و خاستم جا خالی بدم... که یکی از پشت دستشو پیچوند و گفت:

-قلم میکنم دستی رو که روی رفیق م بلند شه!

سرمو آوردم بالا و با دیدن تانیا لبخندی روی لبم اومد، اینقدر جیغ جیغ کرده بود که رایان و تان یا هم اومده بودن واحد ما..

نگاهی به شیدا انداختم که از ده تا فحش بد تر بود و تانی ا با ضرب دستشو ول کرد...

اریا با لبخند پیرو زمندانۀ ای به منو شیدا نگاه کرد...

و شیدا هم به آریا گفت:

- جی افته ؟ (دوست دختر)

-یاد م نمیداد ج ای امضا کرده باشم ک ه باید بهت جواب پس بدم!

شیدا با حرص گفت:

-هه، باریکلا خوش سلیقه هم که هستی و روبه من گفت:

-نچرالی دیگه ؟

خواستم جوابشو بدم که تان یا زد زیر خنده و گفت:

- نه عزیزم، اصلا نچرال تر از تو مگه وجود داره ؟ اصلا من دیدمت مدیونی اگه فکر کنی افتادم یاد نیکی میناژ ...

رایان هم زد رو پیشونیش و غش کرد از خنده، آریا هم با لبخند کجی نگاهمون میکرد...

شیدا با عصبانیت گفت:

-نمیزارم، نم یزارم ازم بگیرنت، تو مال منی آریا! خودم می سازم تانیا گفت: جون،

بسازش، یه وقت وسیله کم نیاری اوس ا

شیدا کیفشوروی شونش انداخت و رفت که با صدای بلند جوری که بشنوه گفتم:

-بسته بندیش میکنیم تا هر وقتی که اومدی به نام خودت کنیش، تازه بمونه!

رایان دیگه ولو شد رو مبل و گفت:

-بیشعور بلد نیست درو عین ادم ببنده، بعد اومده درخواست عشقولانه میکنه، انتر برقی و شارژی ...

تانیا هم به علامت تایید کردن حرف رایان سرشو تکون داد ..

انگار همه خبر داشتن جز من!

رایان: رستا به تو که چیزی نگفت ؟

- نه خواست بزنه که تانی حالشو گرفت ...

رایان مثل اینکه یه و یادش اومد و با عصبانیت به آریا گفت:

-اگه خانم ایزدی هم نمی رسید تو عین مجسمه نگاه میکردی تا بزنش ؟

-خانم عظیمیان خودشون جوابشو دادن نیا زی به من نبود ...

با این حرف پوزخن دی روی لب ای رایان جا خوش کرد و اومد سمت آریا و گفت:

-آفرین!

-به چی ؟

-غیرت!

آریا خنده هیست ریک (عصبی) کرد و گفت:

-اندازه کافی عصابم خراب هست، تو دیگه بدتر خرابش نکن، خب ؟ ؟ رایان سمت واحد خودش

رفت و تانیا هم بعد چند دقیقه رفت...

منم خواستم برم تو اتاقم که آریا گفت:

-اینا چیه دستتون ؟

-چند تا قرار داده آوردم امضا کنید...

داخل اتاقش شد و درو باز گذاشت

-بیا داخل..

رفتم تو و درو هم بستم، پرونده هارو روی میز گذاشتم و از میز فاصله گرفتم

آریا پشت میز نشست و عینک مطالعه اشو به چشمش زد و با اخم مشغول برسی شد..

-فالگوش و ایساده بودین ؟

-هن؟ معلومه که نه، مسائل شخصی شما به من چه ربطی داره که فالگوش و ایسم ! (اره ارواح عمه ترامپ)

-آهان، پس واسه همین وقتی در باز شد هول شده بودین و نزد یک بود کله ملق بشین ؟

-نه، اومده بودم که در بزنم ،یهو در باز شد و قطعاً ادم هول میشه دیگه! و کاملاً اتفاقی بود ...

بیخیال پرونده ها شد و دست به سینه به صندلی تکیه داد

-اوه چه پدیده نادری ..!

-بله دیگه! !

-لابد قند تو دلت آب شده وقتی فکر کرده دوست دختر منی !

چند لحظه حرفشو تجذیه کردم، و بعد با صدای بلند زدم زی ر خنده، لعنتی هرکاری میکردم خنده ام بند نمیومد وسط خنده هام بریده بریده گفتم

-ش، شما چی فکر کردین؟؟ بخدا اعتماد به نفسی که شما دارین، نیوتن وقت ی جاذبه رو کشف کرد نداشت، عجب بابا عجب...

-چرا؟ هر دختری اروزشه با کسی مثل من باشه...

-شاید، ولی من نه!

- یعنی میخوای بگی دوست نداری با من باشی ؟

-معلومه که نه!

-واقعاً عزیزم ؟

این عزیزمو با پوزخند گفت

روم یزخم شدم پروتتر از خودش گفتم:

-اره، گلم!

سرشو جلو تر آورد که نفسم حبس شد ابهت چشماش واقعا دل ادمو می لرزوند نگاهش چرخید روی لبام

ضریان قلبم تند شده بود یه تا ابروشو بالا داد با شیطننت یکم دیگه اومد جلو، قلبم تند تر زد

-منو پس میزنی ولی قلب چرا اینقد تند میزنه؟؟

-توان نگاه کردن به چشماشو نداشتم، رستا چته تو دختر، آروم باش...

سرمو آوردم بالا و با نگاهی سرد بهش خیره شدم، از عمد یکم سرمو بردم جلو تر که اریا رفت عقب

پوزخندی به حرکتش زدم و گفتم:

-بهتره وفی جرعت کاری رو نداری، ال کی بحثشو پیش نکشی!

محلت حرف زدن بهش ندادم و از اتاق بیرون اومدم

سمت اتاقم حرکت کردم و با خودم می گفتم:

-یه آدم اخه مگه چقدر میتونه بیشعور باشه؟؟ چی فکر کرده

خدایی؟ نه چی فکر کرده هان؟؟

جلو آینه اتاق وایسادم و به خودم نگاه کردم

-من رستا عظیم یان، عاشق شم؟؟ اونم با این همه غرور، عاشق بشم واقعا؟

اونم عاشق کی؟؟ یه پسر خودخواه مغرور از خود راضی، معلوم نیس چندتا دختر و دست به سر کرده..

زرشککککک، عاشق کیلو چند بابا

ولی منظورش از پنج سال پیش چی بوده؟ اون حرف ایی که به شیدا میزد چه معنایی داشت؟؟

هوووو ف اصلا به من چه!

.....

تانیا: جدی م یگین آقای رستگار؟؟ آخی،

پس بگو جریان چیه!!

واسه همینه که دیگه آریا هم حاضر نیست قبولش کنه، و نسبت به همه دخترا اینجوریه!!

-اره دیگه...

با تموم شدن حرف رایان به خودم اومدم..

-خیلی بد بود و غم انگیز...

-اهوم!!

-پس واسه همینه که همیشه بد اخلاقه؟

-من که زیاد به دل نمیگیرم، آریا درسته زیاد عصبی میشه و قاطی میکنه، اما قلبش مثل آینه صافه و هیچی تو دلش نیست! و لازم به ذکره که بگم با من هیچوقت بد نشده!

-خب بابا فهمیدم تو خیلی خوبی و خاصی...

- نه بی منظور گفتم!!

همزمان یه خانم در زد و گفت:

-خانم ایزدی، یه آقایی وایسادن تو محوطه سالن کارتون دارن...

- با من؟؟؟

-بله!

جدال
خیلی خب الان میام ...

رایان گفت:

-قرار بوده با کسی ملاقات داشته باشین ؟

-امروز نه، ولی فردا با مترجم شرکت خارجی لندن قرار داش تیم..

خودمم تعجب کرده بودم اخه کدوم پسری م یاد دیدن من اونم تو این وقت کاری ...

رایان: تانیا رفت اما من هنوز مشکوک بودم واسه همین از مانیتوری که به کل ساختمون وصل بود نظاره گرش بودم...

تانیا: از پله ها پا ین رفتم یه آق ای خی لی خوشتیپ پشتش به من بود...

-بفرمائید کاری دارین ؟

برگشت....

این این اینجا اچ چ چیکار میکنه خدایا این چرا از رو نمیره خودت کمک کن!!!
استرس گرفته بودم ،یا خود خدا

-سلام تانیا، خوبی ؟

-اسم منون یارید آقا، چی از جون من م یخوایی؟ چرا ولم نم یکنی؟ اینجا محل کار منه منو با تو ببینن فکر بد میکنن!

-مهم نیست! مهم اینکه من دوست دارم!

بلند بگم؟؟؟ میخوای بلند بگم که همه بفهمن؟ هااا؟ استرس گرفتم و

گفتم:

- کاوه! خواهش میکنم، اینجا جاش نیست! !

-پس کجا جاشه ؟

-خب، خب بزار بعدا حرف میزنیم، الان نه!

-باشه، حرف میزنیم، ولی الان!

-میگم الان نه چرا اذیت میکنی؟

-چرا اذیت کنم خوشگلم؟

حیف که محل کارم بود وگرنه یدونه نرو ماده میزدمش..! ولی خب همینجوریش هم زیاده روی بود...

با لبخند زورکی گفتم:

-خیلی خب بریم، تو ماشین حرف میزنیم!

گوشیم تو جیبم بود به رستاپ یام دادم که خودم میرم خونه و همراه کاوه رفتم سمت ماشین...

همین که توی ماشین نشسته بودیم با حرص گفتم:

-بار آخرت باشه به من میگی خوشگلم!

-اوه، چقدر خشن تو که خوب بودی...

-یه باردیگه مزاحم شی زنگ میزنم ۱۱۰

-تانیای..

-خانم!

-تانیای خانم، من دوست دارم، بفهم این و!

-چقدر تو وقیحی! عشق یه طرفه به جایی نمیرسه...

-ولی من به عشق بعد ازدواج اعتقاد دارم..

-هه، من به هیچکدومش، نه عشق، نه ازدواج!

-کاری میکنم که توهم عاشقم شی!

-زکی، اگه حرفات تموم شد من م یرم!

با عصبانیت گفت:

-میری پ یش رایان جونت ؟ با پرویی گفتم:

-اره میرم پیش همون!

-پس، نه (حرف اخرته ؟

-حرف اولو و آخرمه!...

-خیلی خب خانوم کوچولو خودت خواستی!

-برو بابا، خواستم درو باز کنم که قفل مرکزی ماشین رو زد و در قفل شد!

-همینطور که درو باز و بسته میکرد م یگفتم:

- کاوه چیکار م یکنی درو باز کن..

ماشین روشن کرد و گاز داد و گفت:

-نشونت میدم دور زدن من یعنی چی، وقتی شرعا و قانونن زن من شد ی میفهمی!

- کاوه تروخدا، و اکن درو

- اره التماس کن، التماس کن خوشم میاد..

خواستم جیغ بزنم و گوشه رو بردارم و زنگ بزنم که با دستمال سفید رنگی که جلوی دهنم گرفت، هیچ ی حس

نکردم جز س یاهی مطلق.....

.....

رستا: قلبم تی رکشی د یه لحظه و صدای اس ام اس گوشیم بلند شد

"رستا من خودم میرم خونه"

دلشوره گرفتم، تان یا که هر روز با من م یرفت الان چی شده؟ با تقه ای که را یا

ن به در وارد کرد حواسم جمع شد

-بله؟

- رستا، ایزدی با اون پسر، ک یوی بود کوالا بود چی بود اسمش با صدای بلند گفتم:

-کاااوه؟

رایان با صدای من از جا پرید و گفت:

-مرض روانی، اره همون، چرا داد میزنی؟ نمیگی بچم سقت میشه شوهرم با آوردنکی از خونه میندازم بیرون؟؟؟

واسه چند لحظه حرف تانیا تو مغزم اکو شد

"به هر قیمتی شده به دستت میارم" وای نکنه،

نکنه!!!....

- رستا چی شده؟

-ر را ریان تا تانیا

-تانیا چی؟ د بگو لعنتی!

س ریع کیفمو برداشتم، باید برم

-کجا؟؟ چی شده میگم به منم بگوو!

-رایان چرا گذاشتی بره؟؟؟ چرا گذاشتی با اون عوضی بره؟ آگه بلایی سرش بیاره چه گوهی بخورم؟

-منظورت چیه؟ یه نی چه بلایی سرش بی...

دست رایان تو هوا معلق موند و حرفش نیمه کاره موند و تا تهش رفت..

لحنش بوی نگرانی گرفت و با اخم گفت:

-ماشینو روشن میکنم بیا!!

و با خودش زمزمه میکرد:

-لعنت بهت رایان لعنت بهت، هی زرتی دم از غیرت میزنی ای خدا منو بکش با کف دست روی پیشونیش میزد و میگفت

-را، یا، نو، بُ، کَش

آگه اتفاقی براش بیافته چی؟؟؟ خودم با دستام اون کاوه لعنتی رو خفه میکنم..! خندههای تانیا جلوی چشمش رد میشد مثل یه فیلم، موه ای لختش توی کوهوقتی شال از سرش افتاد لاتی حرف زدنش

همه ای این خاطره ها دست به دست هم داده بودن تا بغض ۷ ساله رایان بشکنه و سیبک گلوش بالا پ این بشه! چشمش پر از اشک شد ولی غرورش اجازه ریختن نمیداد...

رستا: سوار ماشین رایان شدم و اون هم بی درنگ حرکت کرد، بهش گفتم:

-الان داری کجامی ری؟

-نمیدونم فقط بای دبرم....

-برو خنوشون، شاید اونجا باشه...

.....

بی رمق در ماشینو باز کردم رایان:

چی شد ؟ -خونه نبود...

رایان با مشت کوب ید روی فرمون!

از استرس داشتم م یمردم، گوشیم زنگ خورد، ناشناس بود ...

-بله ؟

- به به، خانم عظمی میان! !

-عوضی، تان یا پیش توعه ؟

- درست صحبت کن وگرنه قط میکنم ..

رایان اشاره داد که ملایم تر حرف بزنم!

-خب ؟

-کسی که منو دور بزنه خودش میدونه چه بلایی سرش م یارم ... و بعد صد ای قهقهه چندش چند نفر از اونور تلفن بلند شد..

رایان گوشی رو گرفت و داد زد:

-یه تار مو ازش کم شه، خودم مرگتو جلو میندازم

-و ای ترسیدم!

-همینم درسته!

-بهتره زر زر نکنی عصاب ندارم. ..

جدال

-چرا تانیا رو نمیفرستی بره خونه ؟

-من عاشقشم، میخوام پیشم بمونه!

خواستین بی ا خودت ببرش! ادرسو میفرستم...

گوشی قط شد و صدای اس ام اس اومد

(شهرک غرب).....

رایان: خارج از تهران!

رستا تازه متوجه هول شدن رایان شد داصلا چه دلیلی

داشت که نگران تانیا بشه ؟ تلفن رایان زنگ خورد

-الو ؟

-معلوم هست شماها کجا این ؟

-ب،ب بین آریا ...

-رایان چی شده ؟

-تانیا رو دزدیدن!

-چییییی ی؟ رایان باز داری شوخی میک نی ؟

گوشی رو از دست رایان گرفتم و خودم جوابشو دادم

-بین آقا ای نسبتا محترم، همیشه همه چیز شوخی نیست، این موضوع هم شوخی بردار نیست، الانم مزاحم

نشو...

قط کردم، دوباره زنگ زد

-بعلهههه ؟

با صدای بلن دی که پرده گوشتم قطعاً پاره شد گفت:

- د آخه مگه مررررض داری دختره روانی؟؟

- اره دارم چند کل یو میخوای ی؟

-الان کدوم گوری هستین، آدرس ب دین بیام... خواستم قط کنم که با شدت بیشتری داد زد و گفت:

-عظیمیان، قط کنی دستم بهت برسه دندوناتو خورد میکنم

-فعلاً که نمیرسه!

دوباره خواست داد و بیداد بکنه که گفتم:

-باشع عصبی، باشه مشکل دار، الان میفرست م برات!

گوشیو قط کردم و به رایان نگاه کردم

-رستا، کاوه اون قدر بی شرف نیست که بخواد....

-از همه کس همه چیز بر میاد!

سرشو گذاشت روی فرمون..

خدایا تانیا رف یقم ن یست، خواهرمه، خودت کمک کن ب لای سرش نیاد!

.....

با تقه ای که به شیشه خورد سرمو بالا آوردم لعنتی، تو چرا

اینقد خوش تیپی

شیشه رو را یان پا ین داد و آریا سلام کرد رایان: بیا بالا

ب ریم!

-پسماش ین خودم ؟

-پارک کن!

-اوکی...

پیاده شدم و رفتم سمت صندلی عقب ماشین که اریا رفت و جلو نشست!

-داداش اگه حالت خوب نیست من رانندگی کنم!!

- نه خوبم!

عطر تلخ و سرد آریا تا مغز استخونم میرفت، بیشعور عوضی تیپ مشکی زده بود افسرده، ولی خب همیشه

هم تیپ هاش بهت رین بودن! !

همینجور که ازت وی آینه جلوی ماشین داشتم بهش نگاه میکردم تو یه لحظه

نگاهمو غافل گیر کرد و مچمو گرفت، شتتتت، ریدی!

بین ابروه ای پر پشت جذابش گره انداخت و با چشمای نافذش برام خط و نشون میکشید

بره گم شه بابا، بقره)فحش عربیه، یعنی گاو)

تانیا: با سطل آبی که روم خالی کردن چشمامو باز کردم

چقد بدنم درد میکرد، چهار پنج تا غول تشن وایساده بودن بالا سرم لباسم خاکی شده بود، یهو یادم افتاد کجام

جیغ بلندی زدم که یکی از همون مردا زد تو گوشم و لبم پاره شد و خون اومد...

در باز شد:

-به به، خانم خانما وقت خواب ؟

-بیشرف بی همه چیز، منو کجا آوردی ؟ یکم بیشتر

زوم شد روی قیافم

-گوشه لبِت چی شده ؟

-هه، زکی کار زیر دستاته!

با صدای بلند به بادِ یگارد گفت:

-مگه نگفتم حق ندارین بهش آسی ب بزنیددددددد؟ کار کدومتون بود

همه باد یگارد ساکت بودن...

-د میگم کدومتون گوه خوری کرده؟؟؟ ؟ یکی ازشون

گفت:

-آ، آقا بخدا من، من فقط

اجازه حرف زدن بهش نداد و اسلحه شو سریع در آورد و یه گلوله خالی کرد تو مخش....

جیغ بلندی زدم و چشمامو بست م

-ت، ت تو کش، کشتیش ؟ ؟

اسلحه شو گذاشت تو جیبش، یکی دیگه از باد یگارد گفت:

-آقا، اکبرو زدین!

-میخواهی تو هم بفرستم پیش اکبر؟ اومد

سمتم...

- به من نزد یک نشو، به من نزد یک نشو عوضی!

-ادم با شوهرش اینجوری حرف نم یزنه!

به لباسام نگاهی کردم، سالم بودن، خدارو شک ر

کاوه منظورمو فهم ید، قهقهه بلندی زد و گفت:

-نترس، هنوز کاری نکردم، اما به زودی ...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه و تف انداختم تو صورتش، که صورتش متمایل شد ...

عصبانی شد و فکمو گرفت و فشار داد اسلحه رو

آروم گذاشت روی سرم

-میدونی اگه باهام راه نی ای، چیکار میکنم؟؟؟

-سرمو بیشتر به اسلحه فشار دادم و گفتم:

-شلیک کن، به درک، بهتر از اینکه پاک یم و بگیری، د شلیک کن لعنتی!

اسلحه رو هدايت کرد سمت شقیقه ام...

چشمامو بستم، انگشت اشارشو گذاشت روی ماشه و آروم آروم سعی داشت عقب بکشه....

مرگ و جلوی چشمام می دیدم، خدا یا رستارو دست خودت سپردم، ازش مراقبت کن...

و با صدای شل یک رعد آس ای که شد چشمامو محکم فشار دادم و سرم سوت کشید

بعد چند دقیقه چشمامو باز کردم، دردی احساس نمی کردم و این یعنی هنوز زنده ام، یاشاید رفتم بهشت با حوری

بوریا

چشمامو باز کردم و دیدم دست کاوه ت وی هوا معلق مونده

-آقا، آقا صد ای شل یک از ت وی باغ اومد

-برین چک کنید، الان م یام...

کاوه روبه من گفت:

- وقت ی م یگم دوست دارم، یعنی همه چیزتو میخام، واسه امشب خودتو آماده کن، برنامه ها دارم و از اتاق بیرون رفت

چشمامو بهم فشردم که قطره ای اشک ازشون سرازیر شد

.....

آریا: الان ادرسو دارین ؟

رستا: نه، زنگ زدیم تو بی ای دور هم جمع باشیم به یاد ق دیم...

خواست حرفی بزنه که رایان گفت:

-خارج از شهره...

آریا با پوزخند گفت:

- ولی من هنوز باورم نشده، چطور خانم ایزدی رواز شرکت دزدیدن!

رستا: از یه طرف حالم برای تانی بد بود از یه طرف این درنوشابه ی پدرسگ میرفت رو مخ م

-کلا شما حرف نزن ی سنگین تری!

با پوزخند و ته عصبانیت گفت:

جدال

-اینو خودت گفتی یا دیالوگ دادن بهت ؟

- نه دیالوگ دادن!

-گفتم عقلت نمیرسه !!

رایان: میشه خفه شید؟؟؟؟ ؟

تروخدا بسه، الان اصلا شرایط مناسبی نیست!

جدال

نایس مان

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به حسابت میرسم!

-هیچ کاری نم یتون ی بکنی!!

رایان پیاده شد به ماشین تکیه داد ماهم پیاده شدیم، یک م تمرکز لازم بود...

از جفتش رد شدم و زیر لب گفتم:

-فسی ل خودخواه!

مچمو گرفت و منو یهوپی چسبوند ب خودش و زیر گوشم با نفساش که بدنم و می لرزوند گفت:

-تکرار کن حرفتو!

-گفتم فس یل خودخواه

لباشو بیشتر نزد یک کرد و با تُن صدای آرومی گفت:

- ی بار دیگه !!

ضریان قلبم به تپش افتاد و از زیر دستاش خودمو بیرون آوردم که گفت:

-حتی وقتی بهت دست میزنم ضریان قلبت اوج میگ یره، ب یجنبه نباش!

-نه حاجی من بی جنبه نیستم، فقط قلبم حساس یت داره ب ادما ی انتر و از خود متشکر، مفهوم شد؟ ؟

.....

حدودا ساعت ۹ شب بود رسی دیم، یه وی لا بود وسط یه باغ بزرگ تق ریا مثل جنگل بود لعنتی!!

س ویشرت مشک یشو پوشید یه دست کشای مشکی مخصوص هم پوشید موهاشو داد عقب و کاپ کلاه

مشکی هم سرش گذاشت، خدای ای ن آخر منو روانه قبرستون میکنه، اراخلاق سگش بگذریم تیپش ن ایسه

بیشرف...

جدال

آریا

آریا: همینجاست ؟

رایان: اره...

رستا گفت:

-اینجا بیشتر شبیه ویلاس...

-آره مواظب باشی ن

آریا جل وی من بود رایان هم همینطور وارد ح یاط ش دیم همه جا تاریک بود یکم ترسیدم رس یدیم نز
دیک در ورودی

دوتا آدم نره غول و ایساده بودن دم در آریا با صدای آرومی گفت:

-سمت راست برای م ن

رایان هم گفت: منم ترتیب اون یکی رو میدم ..

رستا: ببخشیدا، ولی میشه بگید من الان نقش برگ چغندر و بازی میکنم ؟ آریا گفت:

-نکنه توهم میخوای ادم بکشی ؟ ؟

-نه، اختیار داری آدم کشتن مختص شماست...

ولی من که نمی تونم تنها و ایسم رایان: توهم

ب یا ...

: چی چو توهم بیا

تو مسئولیت قبول می کنی؟؟ رایان: اره

بزار بیاد ...

1...2...3..

اریا از پشت گردن یارو رو گرفت و با پاهاش زد ن اکجا آباد طرف که بی هوش شد ...

رایان هم طرفو شل و پل کرد و دوتاشون راه افتادن اما من یکم عقب گرد

کردم و بالا سر اون دوتا غول گفتم:

-برادران، انا الله و انا علیه راجعون..

بعدش حرکت کردم ...

رایان در اصلی رو آروم باز کرد که دوتا راه رو بود زرشک، همینو

کم داشتیم...

رایان: من تنه ای م یرم، تو ورستا باه م اریا: نمیخاد رایان من خودم

تنه ای م یرم رایان در گوش آریا یه چیزی گفت که اریا قبول کرد...

رایان با لبخند دور شد و آریا دستمو گرفت ت برای اول

ین بار آتیش گرفتم....

دستموی دستای مردونه اش گرفت و منو دنبال خودش کشوند...

نزد یک به هم قدم برمی داشتیم...

درست شونه به شونه هم دیگه...

یه لحظه سر جاش و ایساد

احساس کردم صدای قدم ه ای کسی میاد...

آریا دستشو از دست من کشید و سریع یه گوشه قایم شد الحمدلله منم ع

ین بز وسط و ایساده بودم که یهو یکی دستمو کشید

خواستم جیغ بلندی بزنم که چشمامو باز کردم دیدم اریاس، دستشوروی دهنم گذاشته بود...

-دختره کله شق، م یخای خودتو به کشتن بدی؟؟ رسما تو بغلش

بودم

قسمتی از دیوار که فرو رفتگی کمی داشت و جا برای یه آدم بود به زور منو چسبونده بود به خودش...

دستش و از روی لبام برداشت که نفس عمیقی کشیدم دستم گیر کرده بود پاین خیلی جاتنگ بود...

آریا آرام دستمو آورد بالا و گفت:

-هیسسسس!

نفساش به پوست صورتم میخورد و تنمو به آتیش میکشید...

دستش و روی کمرم گذاشت و منو به خودش فشار داد که جامون یکم باز تر بشه....

قلبم بی قرار خودشو به سینهام می کوبید...

حالا فاصلمون نیم سانت بود به طوری که سرمو م یاوردم بالا لباهامون برخورد میکردن قطعا...

لبامو داخل دهنم دادم سرمو آوردم بالا

کردم تا جوابشو بد م که لبام برخورد کرد به

فکش

آریا چند لحظه مکث کرد و با لبخند کجی انگشت شصتش روی فک جذابش کشید.. یهو صدای کاوه اومد، مثل اینکه داشت از راه روی سمت ما رد میشد -اره، ایزدی رو گرفت یم، منتظر عظیم یانم تا ت ریب اونو هم ب دیم

خواستم هیییییین بلندی بکشم که اریا سرمو تو بازوی خوش فرمش فشار داد ،یه جورایی دهنمو بست...

خواستم عقب گرد کنم که از شانس شخمییییی من پاهام از پشت خورد به بشکه ه ای اطراف در و صدای بدی ایجاد کرد کاوه با داد گفت:

-کیپیپی، اونجاست؟؟؟ ؟ اریا زد روی

پیشون یش و گفت:

-کارمون تمومہ، تو فرارک ن

بہت زدہ بہ حرفی کہ زد خیرہ شدم کہ با صدای خفہ ای گفت:

-حالا

تا آریا خواست بره بیرون بازوه ای عضلانی شو گرفتم ...

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد

کاوه دور تر شد و خدا رو شکر پیگی رنشد آریا نفس

عمیقی کشید...

با لکنت زیون گفتم:

-ی، یعنی چی میخواد ترتیب منو هم بده ؟ یا صد ای بم

مردونش گفت:

-هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

درضمن حواست باشه، من نمیخوام ب میرم...

-خب بابا!

-یه بار دیگه اشتباه کنی، خودم میدمت دست کاوه و الفرار....

-چه انسان بیشوری

فشار دستاشو روی کمرم بیشتر کرد، جوری که احساس کردم استخونام خورد شد ...

- درست حرف بزن، اگه من نبودم که الان تو

-جمع کن باو. ..

.....

رایان: چراغ قوه رو گرفتم روی دیوارها

همه جا تاریک بود، نمیدونستم کجا دارم میرم....

- به به، جناب رستگار، راه گم کردی ؟

س ریع برگشتم، کاوه بود ...

به خشکی شانس، چرا قیافش اینقدر فرق کرده ؟ ؟ چرا اینقدر آشنا

میزنه ؟؟؟؟ ؟

دفعه قبل زیاد به صورتش دقت نکردم اما الان زوم صورتش بودم نهههههههههه، این

امکان ن داره!!!

کاوه با پوزخند گفت:

-هه، چیشد؟ شناختی بالاخره؟؟؟ خیلی

وقته که باهات حرف نزدیم!

الان خیلی فرصت خوبیه که کینه گذشته رو جبران کنم برات، جناب رستگار رایان هنوز ناباورانه به

کاوه خیره شده بود

امکان نداشت اون باشه، هیچ رقمه تو کتش نم یرفت، این همه سال که نبود الان از کجا پیداش شده؟؟؟

رایان سمتش حمله ور شد، که باد یگارد اریختن و جلوشو گرفت ن

-عوضی پست فطرت، کدوم گوری بودی تاحالا؟؟؟ چطور فرار کردی؟؟؟

-بهتره محترمانه تر حرف بزنی، اگه خواهرت الان زنده بود، من شوهر خواهرت بودم....

-خفه شو عوضی خواهرم؟؟؟؟ هه خواهرمو تو فرستادی سینه قبرستون، تو عوضی بی همه چیز، چطور تونست

ی؟؟؟ هاااا؟؟؟ -من نکشتم خواهرتو، اینو بفهم!!

رایان بازو هاشو از توی دست اونایی که گرفته بودنش کشید و با بغضی مردونه گفت: -چرا، تو اشغال مسمومش کر

دی، تا رسوندیمش بیمارستان مردددد، روی دست ای خودمتموم کرد، زره زره جون دادنشو خودم میدیدم و هیچ

کاری نمیتوستم بکنم براش...

با صدای بلند تری ادامه داد:

- الان میخوای ایزدی رو بدبخت کنی؟؟؟

این بار نوبت اونه؟؟؟ نه دیگه، بهت این اجازه رو نمیدم...

کاوه با لبخند مزخرفی گفت:

- میتونم پپرسم کی میخواد جلو منو بگ یره ؟

- اره، خودم!

-مگه قرار نبود با عظیمیان بی ایی ؟

- نه اون نیومد...

-تو گفتی و من باور کردم، بعدش به آدماش دستور داد که کل ویلا رو دنبال اونا بگردن. ..

-ایزدی کجاست ؟

- الان میبرمت پیشش، برادر زن ع زیزم

رایان چشماشو از شدت عصبانی ت بهم فشار داد و فعلا با ید سکوت میکرد ...

در اتاقی رو باز کرد و رایانو توش انداخت و درو بست، پشت در گفت:

-اگه خواستی تو م یتونی ج ای من ترتیبشو بدی !

رایان با لگد زد توی در و گفت:

-خفه شو پدرسگ!

به گوشه اتاق نگاه کرد و متوجه تانیا شد که گوشه دیوار افتاده بود

سمتش قدم برداشت، بی اراده، حرکتاش دست خودش نبود، هر لحظه امکان داشت که بغلش کنه ...

قیافه یلدا جل وی چشمش رد میشد، دستشور وی قلبش گذاشت تا غم چندساله خواهرشو کم رنگ تر کنه...

-خانم ایزدی، خانم ایزدی

تانیا آهسته چشماشو باز کرد، چون تار میدی د فکر کرد کاوه است، سریع تو خودش جمع شد و گفت:

-کاوه، ولم کن، کاری باهام نداشته باش!

رایان زیر لب گفت: یعنی ای ن بیشرف اینقدر ذیتت کرده!

-منم، رایان، کاوه نیستم!

تانیا آهسته چشماشو باز کرد

-آ، آقای ر، رستگار....

گریه محلت ادامه حرف زدنو بهش نداد و دونه دونه اشکایی می ریخت رایان و داغون تر میکرد...

اما رایان به خودش اجازه نمیداد که پاشو فرا تراز حد خودش بزاره....

با لبخند گفت:

-پشیمون شدم!

تانیا با تعجب گفت:

-چرا؟

-تاحالاً ق یافتون رو باگ ریه ندیدم، برگشتین به حالت اصلی ق یافتون، دهن اونی که لوازم آرایشو ساخته گرم، حداقل باعث شده من هر روز صبح سکتۀ نکنم با دیدن شما!!

اشک تانیا بند اومد

با مشت کوبید تو بازوی رایان

-خیلی بی شعوری بخدا، آگه اینجوریه واسه شما هم آگه قرص و دارو رو تحریم کنن پسرای شهر تبدیل میشن به مارمولک! (:)

رایان لبخندی از روی اینکه تونسته حواس تانیا رو پرت کنه زد ...

- چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟؟ انتظار داشتی بزنم همه رو نفله کنم برات؟

- نه همچین انتظاری ازت نمیره روبه یکی از بادیگارد ها گفتم:

- دست لجنتو به من نزار، کثیف بوی مرده می دی چند وقته حموم نکردی؟؟

با سیلی که بهم زد ادامه حرفم نمیه کاره موند، آری دستشو مشت کرد و سرشو پایین انداخت...

پروتر به بادیگارد گفتم توی دستم یه چیزی هست نگاهش کن بادیگارد با حرص

دستمو باز کرد و انگشت فاکموشونش دادم خواست بزنه که آری انعره کشید:

- دستت بهش بخوره، قسم میخورم آخرین روز زندگیت باشه!

چشمام از تعجب گرد شد، آریا و دفاع؟

اونم از منی که سایهش رو باقی ریزنه؟

- به به خانم عظیم یان!

- بی شرف، تانیا کجاست؟

- نگران نباش، جاش امنه!

آریا:

- چقدر قیافش آشنا بود، انگاریه جا دیده بودمش!

- اقای رستگار بزرگ هم تشیف آوردن، چقدر هم که به هم میاید...

- خفه شو مرتیکه بیهمه چیز!

رستا گفت:

- رایان هم گرفتین؟

- هه، اره، من جایی نمیخواهم که آب زیرم بره!

رستا وسط اون همه بدبختی با صدای بلند زد زیر خنده و گفت:

-فعلا که نگاه کنی اقیانوس زیرته!

با دستاش محکم فکمو فشار داد و گفت:

-نه خوشم میاد، مثل اینکه توهم عین تانیا با زیگوشی!

آریا کاملا ریلکس داشت نگاه میکرد، اما دستاش مشت شده بود...
hanaz12%
niceroman.ir

هه، غیرتشو عشقه! !

اریا:

- وقت ی زدن تو صورتش تمام حرصمو روی دستام خالی کردم، که یه وقت فکر نکنه نگران اینم، تا اینجاش هم به خاطر حرف رایان....

کاوه با صدای بلند گفت:

-بفرستشون تو همون اتاق که گفتم!

پرتمون کردن تو اتاق تاریک...

رستا گفت:

-زرشک، مثلاً اومدیم تانیا رو بب ریم، خودمون بد تر...

-شیطونه میگه، برم رایان و خانم ایزدی رو بردارم و شمارو جا بزارم، اگه اون تلفن بی صاحب رو خاموش می کردی الان همه بیرون بودیم!

-شیطونه اینو می گه! غیرت چی ؟ و با

جوابی ک داد کپ کردم:

با انگشت اشارش به تخت سینه ام زد و گفت:

جدال

-سعی میکنم غیرتمو برای جنس مخالف هدر ندم!

-جدا؟ یعنی قصد داری تا آخر عمر رو خودت زرتی غیرتی بشی؟

-اون دیگه به خودم مربوطه!

خواستم جوابشو بدم که نگاهم افتاد به قفل در و از جام بلند شدم!

-کجا؟

.....-

- با توام، میگم کجا؟

- به توجه؟

- درست صحبت کن! عظمیان!

همین طور که با قفل در ور میرفتم گفتم:

-و اگه نکنم؟ با پوزخند

گفت:

-اون وقت دیگه کلا نمیتونی صحبت کنی!

-برو بابا فعلا میخام جوونتو نجات بدم!

-هه، کی، تو؟؟

-اره همین تو یه کارایی میکنه که واسه سن تو خطرناکه بچه جون!

-زرشک!

-زعفرون! !

-عظیمیان !! !

-رستگاررررر!

گیره سرمو در آوردم و با حرکاتی موزون داخل قفل انداختمش آریا هنوز نشسته بود ...

-هعی جناب!

-چته ؟

-بیا اینو بکش !

بلند شد و اومد سمتم...

-باز چه گندی زدی ؟

-اینو فشار بده حرف نزن!

قفل رو طبق گفته ی من کشید و در با تقه ای آرام باز شد

-ا یول به خودم!! !

آریا اول یکم تعجب کرد، اما بعد چهره اش رنگ بی تفاوتی گرفت و گفت:

-این بود کار فوق العادت ؟

-اره به کوری چشم تو!

با عصبانیت یه قدم جلو اومد..

مثل اینکه زیاده روی کرده بودم، چشم ای دری ای رنگش حالا به سرخی م یزد ...

نفسا ش پوستمو به بازی گرفته بود!

یعنه مانتومو گرفت و گفت:

-بهت گفتم امروز اصلا حوصله شوخی ندارم؟؟

بدون توجه به چشماش به سمتی دیگه خیره شدم و گفتم:

-کلا با یعقه ادما مشکل داری ؟

انگشت اشارشو با خشونت خاصی روی فکم کشید و گفت:

- نه با خودشون مشکل دارم!

-برات امام زاده صالح دخیل میبندم که بلکه خدا مشکلاتتو حل کرد یقعمو بیشتر فشار داد و سرشو

بهم نزد یک کرد، و باز ضربان قلب لعنیتم ...

از لا به لای فک قفل شد هاش غ رید:

- د خفه شو تا یه کاری دستت ندادم لعنتییی ی

-میری کنار، میخوام برم بیرون! !

از کنارم رد شد ... هرکول

رفتم سمت اتاق روبه روی که فکر میکردم رایان و تانیا اونجا باشن!

خدارو شکر اینقد از قفل درام مطمئن بودن که نگهبان نذاشته بود برای اینجا...

این انتر برقی هم تو این موقع یت همش میخواد بگه من بدم ازت میاد، حالا که نه من انگاری کشته مرده اونم!

آهسته در زدم ...

-رایان، رایان، اون توی ی؟؟ ؟

رایان: با صدای رستا به خودم اومدم، تانیا خوابیده بود، بیچاره از بس ترسیده زرتی ب یهوش

م یشه ...

س ریع بلند شد م

- اره اره.

-اون داخل ی ؟

-اره، حوا ست باشه کاوه نیاد.

- نه همه چی اوکی ه!

-اری اکجاست ؟

-اینجام داداش.

قلب را یان با داداش گفتن محکم آریا آروم گرفت!

رستا:

آریا آروم گفت:

-در اینو چطور بازک نیم ؟

-بازکنیم نه، بازکنم!

-خب حالا مهندس، بازش کن!

-گیره موهام رو همون طورت وی قفل فرو کردم و در باز شد ...هرچی فشار دادم که در کاملاً باز بشه نمیشد، اه

لعنتی!!

رایان: چ میشد رستا؟ چرا اینطوری میک نی ؟

-تو ساکت بمیر، تا بازش کنم!

آریا کلافه شد و بازوموت وی دستاش گرفت و پرتم کرد اون ور و گفت:

-بیا برو اون ور ضعیفه!

یه جوری پرتم کرد که آرنجم به شدت برخورد کرد با لبه ت یز آهنی در، احساس کردم قط شد دستم، الهی خودم سنگ قبر تو با دستام بشورم، اینقد آب م یریزم که هرکی بیاد سر بخوره عمتو مورد عنایت قرار بده، پدرسگ خرر، اسکل شپش، از شدت درد بغضم گرفته بود و م ایع داغی رو روی دستام احساس کردم. ..

بی توجه به دستم، رفتم تو اتاق، و س ر یع رفتم سمت تانی و زدم ت وی صورتش

-تانی، تان یا ا

چشماشو آروم باز کرد، و با دیدن من چشماش پر اشک شد، پرید بغلم و منم محکم بغلش کردم، چقدر خوب بود که سالمه!

رایان با لبخند نگاه میکرد، که اریا گفت:

-بسه دیگه، بلندش ین بریم ب یرون الان می ریزن تو ب اید فرار کنیم! مجلس بغل کنون رو هم میتونید تو ما شین انجام بدین!

رایان گفت:

- نه چرا فرار کنیم؟ با آقا کاوه کار دارم...

آریا کلافه گفت:

-بابا رایان بیخیال، حوصله داری توهم!

رایان یکم مکث کرد و با بغض مردونه ای گفت:

-اره، واسه گرفتن انتقام خون خاهرم، خیلی خوب هم حوصله دارم...

آریا با تعجب گفت:

-چی داری میگی؟ این قضیه کاوه چه ربطی به یلدا دارم....

حرف آریا نصفه نیمه موند...

و اسم "كاوه نيا زى" چند بار توى سرش اكو شد...

همون بود!

همونى كه مدت هاست دنبالشه!

با حالت ناباورى گفت:

-اى، اين، هه، همون؟؟؟

رايان پلكاشو به علامت اره باز و بسته كرد

-اره، اين همونه!

خوشبختانه آرى از اون پسران نبود كه پرخاش كنه و كاملا محتاط عمل مى كرد..

چشماشو بهم فشار داد و دستشو لابه لاي موهاى لخت مشكيش فرو برد!

همينطور كه از شدت عصبانيت چشماش بسته بود گفت:

-اين بى پدر كجا بوده تاحالا؟ تانيا با

تاسف گفت:

-م نواقعا متاسفم جناب رستگار!

رستا با حرص ادامه داد:

-تو چرا، اون ب ايد متاسف باشه و تقاص پس بده!

-شما!!!! چطورى در رفتين عوضيا؟ با نعره كاوه

همه سمتش برگشتيم!

رایان به آریا نگاهی کرد، به نگاهی پر از حرف نگفته، و اون نگاه نیروی شد که آریا و رایان بدون هیچ درنگی حمله کردن سمت کاوه و زیر دستاش یکیشون به خاطر خواهر ع زیزش

و اون یکی بخاطر مهربون و مهم ت رین دختری که هنوزم دلتنگش بود، دختر عم وی عزیزش

نگهبانارو نفله کردن چون تعدادشون کم بود، کاوه که دی د کار گیره، خواست فرار کنه که پا انداختم جلو پاش، آریا و ر ایان هنوز داشتن کتک کاری میکردن

کاوه میخواست سمت تان یا حمله کنه، که خودمو جلوش انداختم و خواستم بزنم تو شکمش که با چاقویی که دستش بود خراشی به دستم وارد کرد، دق یقا همونجایی که اری ا هلم داده بود و زخم شد، دردش تا مغز استخونم میرفت، داد بلندی زدم که حواس آریا جمع شد و با چوب زد پشت سر کاوه، که بیهوش روی زمین افتاد...

تانیا از ترس ت وی خودش جمع شده بود

-چته دختر ؟ ؟

-رستا، میترسم ! !

-گوه خور دی انتر، پاشو وایسا سرا ببینم، انگار رفیقش مرده، پاشو همون نگاه بیفاوتت رو میخام، د یالا ...

رایان: خب، تموم شد ...

آریا: ب ریم د

- نه، من با کاوه کار دارم...

تانیا: رستا، دستت چی شده ؟

با حرف تان یا نگاه برگشت سمت من!

خودم به دستم نگاه کردم، که قطره های خون ازش م یچکید!

رایان س ریع اومد سمت م

-چی شدی رستا ؟

تا خون رو روی دستام دید چشماش، گرد شد و در کسری از ثانیه پخش زمین شد با هول گفتم:

-رایان، رایان

آریا با حالت خنده داری، ولی خیلی سعی داشت جلو خنده هاش رو بگیره گفت:

-خدا یا حالا اینو کجای دلم بزارم؟؟ تانیا: چی

شد؟؟؟

-هیچی بیهوش شد! از خون میترسه، از بچگی هم اینطوری بود!!

تانیا چند لحظه مکث کرد و تو اون فضای سنگین بین ای ن همه آدمی که پخش زمین شده بودن شلیک خنده هاش رفت تو هوا، آریا هم دستی به لباس کشید که نخنده!

با چند ضربه ای که بهش زدیم به هوش اومد آریا گفت:

-بابا مرد گنده، این چه وعضشه؟ تانیا هنوز

داشت میخندی د رایان: به چی میخن دین خانم

ایزدی؟ بعد روبه رستا کرد و گفت:

-د میگم دستت چی شده؟

-هیچی این جناب رستگار حس گنسگستر با زیشون گل کرد و منو کوبی د به دیوار دستم خراش برداشت، و الانم فهمیدم داره خون میره ازش!

آریا با تعجب گفت:

-اینقد محکم هل دادم یعنی؟

به خون دستام نگاه کرد، حاضرم قسم بخورم واسه چند ثانیه رنگ نگرانی رو تو وی چشماش دیدم، اما سرع نگاهی سرد شد و گفت:

-جای شکر داره که قط نشده...

دهن کجی بهش کرد م میمون،

شتر گوری ل

رایان از جاش بلند شد، کشون کشون کاوه رو چسبوند به دیوار و خاک روی

لباساشو پاک کرد...

یه تیکه از لباس خودش پاره کرد و صورت کاوه رو تم یز کرد انگشتاشو لا به لا

ی موه ای کاوه فرو برد و مرتبش کرد ...

انگار تاز ه از حموم بیرون اومده بود...

یه پلاستیک شیشه (مواد) که روی زمین بود گذاشت تو جیب کاوه، و لکه های خون روی صورتش رو هم پاک کرد...

تانیا بی هوش شده بود از خنده

آریا هم با لبخن دی گوشه لبش به کار رایان خیره بود..

رایان گفت:

- الان دیگه هیچ ردی از خودمون به جا نداشتیم!

رستا: عه، نه بابا خوشمان امد!

رایان دستشو گذاشت روی سینه اش و گفت:

-آی ام زورو، چاکرت یم همشیره!

رایان بالا سر کاوه با گچ نوشت،

این یک عدد خراسکاتلندی هست، جهت سواری دکمه زی ر ناف را فشار دهی د آریا با حرف رایان
چشماش گرد شد و زد تو پیشونیش!

تانی و رستا هم مردن از خنده...

سم ت در خروجی قدم برداشتیم... دستم به شدت درد میکرد، رگ ای دستم ت یرم یکشید، از ویلا زدیم ب یرون و
سوار شدن...

خواستم سوار بشم که یه چیزی یادم افتاد

-ای وایای!

تانی: چیشد؟ ؟

-گوشیم جا مونده تو ویلا...

رایان: ای بابا خواست کجاست!

آریا گفت:

-ایشون خودشو جا نمیزاره باید نماز شکر به جا بیاری...

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-میشه اون لباتو به من قرض ب دی ؟ چشم هر سه

تا گرد شد، که ادامه داد م

-قرض بده تا بدوزمشون بهم، نخواستم کسی باهام ب یاد، خودم میرم م یارمش!

تانی خواست با رستا بره که رایان چشم غره ای به آریا رفت، آریا لگ دی به ماشین زد و زیر لب یه چی یزی گفت و
همراه رستا رفت

آریا:

-اهسته از پشت باغ ویلا کنار رفتیم و دوباره وارد تاریکی سالن شدم ...

همه جا تاریک بود و اسه همین نور گوشیمو گرفتم، من جلو بودم و عظیمیان هم پشت سرم، بهش گفتم:

-بیا جلو...

-راحتم!

با اخ مگفتم:

-بهت میگم وایسا جلو!

رفتم جلو، باباگراز سفید مایل به صورتی من معذبم تو منو از پشت نگاه کنی

(فهمیدید که منظورم چیه؟)

تازه متوجه قطرات خونی که از دستش به طور وحشتناکی میچکید شدم... آگه واقعا من باعث این کار شدم که خودمم خبر ندارم، خون ازش بره میمیرم یافته گردن من!

یه نگاه به دور و ورم کردم هیچی نبود، یه تیکه از پیرهن زیرس ویشترتم رو پاره کردم...

-خانم عظیمیان!

-هوم؟

-اینو ببندین به دستتون!

-نمیخواه...

-خون دستت داره میره ...

-عه؟ داره میره؟ خوب شد گفتی، وگرنه فکر م یکردم داره میاد! خودت اینجور یش کردی، الانم نمیخاد جمعش کنی...

با عصبانیت مچمو گرفت، خواستم دستمو بکشم که محکم تر گرفت...

-نه، برام مهم نیست که خون بره یا نه، میترسم خونت بی افته گردن من، خودم اندازه کافی مشکل دارم...

با این حرفش ساکت شدم و تنفرم ازش بیشتر شد...

آروم زانوشو خم کرد جلوم تا بتونه مسلط تر باشه و اون پارچه رو پیچوند دور دستم!

دردش خیلی زیاد بود با تیری که کشتی د از درد روی زمین نشستم و چشمامو بستم آریا با اخم گفت:

- چی شده؟؟؟ چرا نشستی؟؟

حوصله کل کل نداشتم باهاش واسه یه بار عین ادم گفتم:

-درد دارم، نمیتونم بلند شم...

کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت:

-من میرم میارمش، تو همینجا وایسا

- نه نه، وایسا با هم می ریم!

-دخه لعنتی تو باین وضع چطور میخایی بی ای ی؟؟ با پرویی بهش

نگاه کردم، بای د ازش کمک میخواستم ...

دستمو سمتش گرفتم و گفتم:

-میتونی منو بلند کنی؟ نمیتونم فشار ب یارم به دستم...

اولش یکم تعجب کرد ولی تا خواست دستمو بگ بیره، صدای گوش خراش آژیر پلیس توی کوچه پیچی د

با شنیدن صدای پل‌یس آریا به سرعت نور ازم فاصله گرفت تا برگردم ببینم چی شد اومد و گوشی رو دستم داد ...

دستمو سریع گرفت و تند تند گفت:

- برووو، بلند شو، بلند شو برو

هاج و واج بهش نگاه میکردم به کمرم ضربه زد و گفت:

- دیالا برو بایرون...

خواستم دوباره حرفی بزنم که نعره کشید:

- بروووووو

سریع سمت بایرون دویدم، خودش میخواست، از طرفی هم درد دسمن امونمو بریده بود به پشت سرم نگاه نکردم، به

درک...

آریا:

سریع شماره رایانو گرفت م

- آریا!!!! کجایی تو رستا چرا تنها برگشته؟؟؟؟؟

- رایان شما دور بشین، بگیرنتون بدبختیم

- چیو دور بشم؟؟؟ بیا بریم!!!

- برو خودمو مایرسونم، فقط برو..

گوشیو قط کردم، اگه همه میرفتیم قطعا شک میگردن و پی گیر میشدن!!!

آروم از کنار دیوارا رد میشدم، خدا خدا میکردم که کسی نبینه منو، جناق سین هام بالا پایین میرفت، فقط یه قدم

دیگه مونده بود که ویلا کاملا خارج بشم...

-ایست!

سرچام و ایسادم، گندش بزبن، نه راه پس داشتم نه راه پیش! یه لحظه فکری به سرم زد و صاف ایستادم!

-برگرد، دستاتو بزار رو سرت!

پوزخندی زدم، برگشتم اما بدون اینکه دستامو رو سرم بزارم ...

-گفتم دستاتو روی سرت بزار...

چند قدم بهش نزدیک شدم، ظاهرا سرباز بود...

با همون غرور تو چشمام بهش نگاه کردم

شرایطش کاملاً مهی شده بود، هوا تاریک و چیزی زیاد دیده نمیشد، همینو میخواستم!

و قتش بود ...

کارتمو از جیبم در آوردم همینجور که توی دستم بود بالا آوردمش و با تحکم گفتم:

-سرگرد رستگار هستم، از دایره دو جنایی!

سرباز یکم با تردید نگاه کرد و لب زد:

-از کدوم ناحیه؟

جدی تر گفتم:

-ناحیه دوم استان، بخش اطلاعات

مثل اینکه درست گفته بودم سربازه شکه شده بود، در کسری از ثانیه از حالت گارد خارج شد و احترام نظامی گذاشت و گفت:

-شرمنده سرگرد، قرار نبود بچه ها ناحیه دو زود تر برسند، واسه همین نشناختم!

لبامو به هم فشار میدادم که سوتی ندم و با همون لحن جدی گفتم:

-مشکلی نیست، برو و ایسا پشت باغ ش اید اونجا باشن!

بازم احترام نظامی گذاشت و دور شد...

به محض اینکه دور شد با سرعت نور از دیوار پریدم اون ور و سمت خ یابون دویدم...

تا خواستم شماره ر ايانو بگیرم، ماشینی جلو پام زد رو ترمز...

برگشتم ام یر بود، این کی بهش گفته ما اینجایم؟؟ س ریع پریدم تو

ما شین، ام یر با عصبانیت گفت:

-چطوری سرگرد رستگار؟؟؟

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم لبخند مح وی نشست رو لبم، به کارتم نگاه کردم آریا رستگار

دانشج وی مهندسی...

چه خاطراتی داشت یم با این کارت دانشجویی ..

ام یر هم تا کارتو دید زد زیر خنده و گفت:

-از همون اولم باهوش بودی، سرگردد!

دوباره تک خنده ای کردم و راه افتاد و رسیدم سمت ماشینی راین اینا ..

راین:

تازیا به در ماشین تیکه داره بود و رستا صندلی جلو نشسته بود ...

-خانم ایزدی اگه حالتون مساعد نبود فردا لازم نیست بیاید سرکار...

- نه چرا مساعد نباشه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-نمیدونم والا...

-چطور فهمیدین من اینجا؟

-ادم وقتی با یه مزاحم میره ب یرون، آخر عاقبتش همین میشه!

-از عاقبت و قیامت نپرسیدم، از چطور اومدن شما پرسیدم...

-رستا با داد گفت:

-بسه دیگه!

-رو کرد سمت رایان و گفت:

-این پسر عموت کجا موند؟ گیر نیاftاده باشن! !

رایان خواست حرفی بزنه که ماشین امیر رسید و آریا پیاده شد، سربع نگاهی به سرتا پاش انداختم، هوووف،
سالمه!

حواسم نبود چقد ضایع نگاه کردم چون وقتی برگشتم، آریا هم برگشت و نگاهمون قفل شد، چشماش سمت دستم
رفت، خورش بند اومده بود...

رایان سمت آریا رفت برادرانه در آغوشش گرفت و زیر گوشش گفت:

-فکر کردم باید دیگه حلواتو بخورم.

آریا با ضرب زدی روی کمر رایان که خنده امیر رفت رو هوا...

از جفت آریا رد شدم و خواستم سوار ماشین بشم که جلومو گرفت و با طعنه گفت: -حالا من گفتم برین، حداقل
یکم شعور داشتن در نمیرف تین!

حوصله بحث باهاشو نداشتم و گفتم:

-برو کنار بزار باد بیا!

جدال
-قدیمیه، ج دید بیا

-همه مثل تو اپ دیت نیستن...

-خودم اپ دیتشون میکنم!

ام یر دست آریا رو کشید و به رایان گفت:

-تو چرا عین شتر و ایسادی نگاه میکنی؟

-لعنتی بابا هر موقع این دوتا کل میندازن من باید دفتر بیارم یادداشت کنم، خیلی جملات قصار و کاربردی به کار میبرن!

تانیا با حرف رایان زد زیر خنده...

ام یر زیر گوش آریا گفت:

-ولی خداوکیلی اولین دختریه که حریف زبونت!

آریا پوزخندی بهم زد

بیا برو بابا عن فیس، چغندر

ام یر: خب برادرا شما خانمارو برسونید خونه، من یرم دفتر، دوسه تا پرونده دارم...

رایان: عه، چه خوب که نمیبینمت دیگه!

ام یر خنده ای کرد و بعد خداحافظی دور شد...

سوار ماشین شدی م و حرکت کردیم..

به صفحه گوشیم نگاه کردم و بدون اینکه بفهمم تو چه موقعیتی هستم گفتم:

- تانیا مامانت اینق دزنگ زده که بری خونه میکشنتت..

تانیا یه هین بلند کشید و لبشو گاز گرفت و زیر لب گفت:

-ای ن چی بود پرون دی خاک بر سر .

-وا، مگه چی گفتم، گفتم الان به...

یهو به خودم اومدم و چشمام گرد شد آییی تو روحت روستا...!

آریا ته م ایه خنده روت وی صورتش میشد دید اما مقاومت کرد و جاشو به پوزخند صدا داری داد...

رایان لپاشو باد میکرد که پاره نشه از خنده... رسیدیم در خونه و از ماشی ن پیاده شدیم، رایان شیشه رو داد پا این وگفت:

-خب دوستان، شب پر از بدبختی، بعد با ابروهاش به آریا اشاره داد وگفت:

-مخصوصا با وجود سرگرد رستگار رو پشت سر گذاشتیم، خانم ایز دی بیش تر مراقب خودتون باشید...

-چون شما گفتی حتما...

از رایان خدافظی کردم و بی توجه به آریا خواستم برم داخل که صدای بابامو که دم در ایستاده بود شنیدم

- به به، تشیف نم یاور دین حالا حالا ها ..

رستا - برق از سرم پ رید... صدای رایان و شنیدم که زیر لب نامحسوس گفت:

-اری اگامون زاید به تعداد قرن ه ای سال!

بابا اومد این طرف تر...

ریلکس بهش نگاه کردم، خب که چی، کاری که نمیکنه!

- سلام بابا، چرا اینجایی این وقت شب ؟

-دیر کردی، نب اید منتظرتون م یموندم ؟ تانیا

گفت:

- نه عمو جون با آق ايون تا الان پرونده ها ي شرکت رو بررسي کرديم، طول کشيد..

بابا، با تعجب روبه آريا گفت:

- شما پسر آرمان جان هستين ؟

آريا خيلي رسمي و مودبانه دستشو سمت بابام دراز کرد و گفت:

-بله، از آشنائي با شما بس يار خرسندم، جناب عظيم يان!

تانيا زد زير خنده البته آروم، ورستا هم زير لب گفت:

-بابا لفظ قلمت فقط از شعاع ۴۵ كيلومتر تو حلق نامادري سيندرلا...

بابا، با گرمي دستشو فشرد و به رايان هم دست داد و گفت:

-کار دخترا چطور پيش مي ره تو شرکت آريا گفت:

-خيلي خوب، مگه ميشه بد باشه!

رايان هم از حرف اي آريا تعجب کرده بود عجب س

ياستمداري ه اين لعنتي، ب ه

آنجلا مرکر) سياست مدار الماني(گفته برو خونتون من شيفتي جات و ايم يسم!

رو به بابا کردم و گفتم:

-بابا جان منو تاني مي ريم بالا لباسم کثيف شده خوردم زمي ن چون مانتوم زرد م لايم بود

خاک ي شده بود ترک ي ب رنگ س ياه و زرد اين آريا شتررر، تيك ه انداخت و زير لب

گفت:

-شبيه زنبور شده!

با حرص برگشتم سمتش، مهم نبود بابام اينجاس، با يد جوابشو ميدادم . .

-شبیه مار هم میشم، می خوابی ؟

فکر کردم الان چون جلو بابام وایساده کوتاه بیاد، ولی آریا تخس تر از این حرفا بود و گفت:

-هنوز دهنتم بوی شیر میده بچه جون!

-تو دهات شما زنبورا شیر می خورن ؟ ؟

خواست جواب بده که بابام با ته خنده ای گفت:

-بچه ها احساس نمی کنید کافیه ؟

با جوابی که رایان داد نزدیک بود به پونزده قسمت مساوی تقسیم بشم از خنده و شلیک خنده همه رفت تو هوا به جز آریا

-والا جناب عظمیایان این دوتا، از یمین و یسار، مشرق و مغرب، از اقصا نقاط بدن بی حس هستن درنت یجه تا صبح رستاخیز ولشون کنید عین گراز نرو بیر ماده به هم میپرن!

خنده هامون که تموم شد، آریا آروم دستشو پشت کمر رایان گذاشت و زیر لب گفت:

-خیلی داری نمک میریزی عزیزم...

-جون، تو فقط دست بنداز دور کمر من!

بابا گفت:

-خیلی خوشحال شدم از ملاقات باهاتون، تشریف یاری نبالا در خدمت باشیم!

رایان با خنده گفت:

-حیف آخر شبه وگرنه حتما مزاحم میشدیم!

رستا - به رسم ادب رو کردم سمت آریا و گفتم:

-ممنون ازتون آقای رستگار، شب خوش!

جدال
آریا به سر تکون دادنی اکتفا کرد.. و بعد از خداحافظی دور شدن..

خب من میگم این سیب زمینی احترام حالیش نیست...

از تانیا خداحافظی کردم و برگشتیم توی خونه!

از پله ها که رفتم بالا مامان تا منو دید گفت:

- به به، انتر خانم، فردا صبح م یوم دی

-عه، سلام شهری، در چه حالی

-دختر من تو عمرم پرو تراز تو ندیدم ...

یکم بیشتر بهمنگاه کرد..

-دستت چی شده؟؟؟

-راستی مامان عمه بهم زنگ زد گفت بهت بگم بهش زنگ بزنی مثل اینکه فردا میخوان بیان اینجا...

با تعجب گفت مطمئنی؟؟؟ ازم فاصله گرفت و رفت سمت تلفن و زیر لب می گفت:

-دیشب خواب دیدم چهارتا گرگ بهمون حمله کردن، نگو همین عمه هات دارن میان..

دستمو به دلم گرفتم که پخش زمین نشم با حرفش، خدا رو شکر که حواسش پرت شد، نفس عمیقی کشیدم و با فکر به سخنتی امروز سمت اتاقم قدم برداشتم!

که تلفنم زنگ خورد و اسم رستگار روش نمایان شد، ای بابا من چیکار داره؟؟؟

دکمه اتصالو زد م

-الو رستا..

-جانم رایان؟

- دست چطوره، مامانت چیزی نفهمید؟ خدای من چقد ای ن پسر مهربون بود!

با لبخن دی که قصد پاک شدن روی لبم رو نداشت گفتم:

-خوبم را یا ن جان ممنون، نه حواسشو پرت کردم! ...

-خیلی خب زنگ زدم احوالتو پپرسم و ...

- و ؟

-هیچی، ایز دی پیشته؟ یه تا

ابروم رفت بالا ...

- با تانی اچیکار داری؟

-هیچی، محض خنده پرسیدم خندیدم و

گفتم:

-خدا یا را یانو ازمون نگی ر

- اره خدا یا منم باهاش موافقم

بعد از خداحافظی با رایان، صدای رعد و برق توجهمو جلب کرد، پرده رو کنار زدم آسمون ابری شده بود، پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم، بوی نم خاک و خنکی هوا ریه هامو پر کرد ... دفترموباز کردم و شروع کردم به نوشتن شعر مورد علاقم

-زندگی قافیه باران است، گاه با یک گل سرخ، گاه با برگ س یاه، بیت آخرم یشود ...

اریا - قطره های بارون رقص کنان روی پنجره اتاقم میلغ زیدن، پرده رو کنار زده بودم و هر چند دقیقه ای نور صاعقه اتاق رو روشن میکرد پشت م یزم نشستہ بودم و آروم به قلم میاوردم شعر مورد علاقمو

-زندگی شب ه ای بارانی است، گاه باروی ای تو، گاه با تعب یر ماه، شب به آخ ر میرسد.

اریا - بعد رفتن اونا، رایان ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

خوشحال به نظر م ی رسید!

-چیه رایان خان؟ کبکت خروس میخونه، واسه ایزدی خوشحالی؟

-چیه؟؟؟

چشم نداری خوشحالیمو ببینی ن هخیر به خاطر اینکه حساب اون کاوه روس یدم خوشحالم!

- عه، نه بابا، باریک لا.

- آریا...

- بله؟

- میدونی خیلی تغییر کردی؟

یه تا ابرو شو از تعجب بالا داد و گفت:

-من؟ چطور؟؟؟

- نسبت به قبلا، خیلی آروم ترش دی، عاقل ترش دی و یاش ایدم...

- شایدم؟؟؟

- خب شایدم، اینا همه تاثیرات یه نفره!

مفهوم حرفشو فهم یدم، با اخم و پوزخند عمیقی گفتم:

- چه ربطی به عظیمیا ن داره؟

- عههههه، بین بین خودت لو دا دی، من که اسم کسیون یاوردم..

تیز برگشتم سمتش و گفتم:

-رایان خفه میشی؟؟ عصاب ندارم! !

رایان بدبخت گرخی د و با چشم ای باز بهم نگاه میکرد و گفت:

- چته بابا، چرا رم میکنی وحشی!

.....(چند ساعت بعد)

رایان- خب زن عمو آریا که رفت بخوابه منم برم مامانم منتظرمه...

-باشه، فقط یه چی زی رایان!

-جانم ؟

- ای ن دختره هست، خانم عظیمیان

- خب ؟

-چطور دخت ریه ؟ ؟

چند لحظه کپ کردم ..

-چطور ؟ ؟

-شنیدم اون و آریا باهم لج افتادن!

رایان با خنده گفت:

-چیز جدید بگ و زن عمو تروخدا..

لبخند مرموزی زد و به در تکیه داد و گفت:

-معلومه خوب از پس زبون تند اریا بر اومده، چند وقت دیگه میام شرکت، برنامه ها دارم...

زیر لب گفتم:

- و همانا که پرودگار به ما رح مکنند، ام ین زن عمو با زم خن دی د

و بعد از خداحاف ظی از خونه بیرون زدم...

آریا - همینجور که داشتم شعر م ینوشت م در اتاق باز شد و مامان وارد شد. ..

-بیداری هنوز ع زیزم!

-اره، کاری داری مامان ؟ اومد

نشست رو صندلی...

- آریا، امروز شیدا اومد اینجا ..

اخمامو تو هم کش یدم و گفتم:

-خب ؟

-همو نحرفای هم یشگی، که من اشتباه کردم، آریا رو م یخوام، آریا زندگیه منه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-پوف، هرکی ندونه تو که م یدونی مامان، م یدونی چقدر بدبختی کشیدم، می.دونی که پسر ت چقد به این درو و اون در

زد که با اون کارش بتونه بازم رو پا خودش وا یسه، تو که میدونی من...

نتونست حرفشو ادامه بده. .

آره!

حالش دگرگون شده بود ...

وقتی به گذشته اش فکر م یکرد بغض گوشو فشار م یداد به سقف نگاه کرد...

-آریا ببینمت پسرم، چی شدی یهو ؟ لبخند محو

تلخی زدم و گفتم:

-هیچی مامان، مه منیست!

آهسته جلو اومد و منو ت وی آغوش مادرانهاش کشید...

روی موهام بوسه گرمی زد...

-ناراحت نباش دورت بگردم، تو پسر م نی اریا، تا الان سر پاک بودنت یه خانواده قسم میخورن، تا آخر خودم پشتتم، بابات هست، داداشت هست...

نمیزارم خم به ابرو هات بیاد عزیز دل مادر، اجازه نمیدم شیدا کاری بکنه!

روی دست ای مادرانهاش بوسه کوتاهی زدم و گفتم:

-شما هر کاری هم کنید، آقاجون بازم حرف حرف خودش...

لبخندی زد و گفت:

-اگه من عروس اول این خانواد هام میدونم چیکار کنم و در ادامه حرفش یه چشمک زد به مهربونیش لبخن دی زدم.

..

مامان ازم فاصله گرفت ...

با صدای بلند یا خدا ی ام یر هراسون سمتش رفتی م

مامان- خدا مرگم بده چ یشده امیر ؟ ام یر زد زیر

خنده و گفت:

- والا دیدم همه چ پیدن تو افاق داداش بزرگه، گفتم منم ی ه یا خدا، یا قرآن بکنم شاید فهمیدین منم اومدم...

اریا تاسف بار به ام یر نگاه کرد و گفت:

- مامان برو بغلش کن آرزو به دل از دنیا نره..

با خنده مامان و امیر، آریا هم لبخند محوی روی لبش اومد و دوباره برگشت سمت اتاقش و رو تخت ولو شد...

ساعدهش روی پیشونیش گذاشت و به سقف خیره شده بود...

- به دردش فکر می‌کرد، چقد طول ای ن چند سال اذیت شده بود که بازم بتونه سرپای خودش و ایسه...

شیدا عشق من نبود، شاید خیلیا دارن اشتباه فکر میکنن، من هیچ وقت عاشق نشدم، شیدا فقط..

حواسش رفت سمت رستا و زی‌رب می‌گفت:

-اخرت وی بچه پولدار چه غمی داری مگه؟

دونه به دونه رفتارای شیدا رو با رستایسه می‌کرد، لون دی و جذابیت خدادادی رستاکجا و ناره ای خرقی‌های شیدا کجا، نفهمید که چقدر فکر کرده که کم‌کم پلکاش سنگین شد و چش‌های خوش رنگش به خواب رفت..

.....

مامان آریا- از پله‌ها پایین رفتم، آرمان روی مبل نشسته بود و امیر هم کنارش..

-ارمان جان...

- بله خانم؟

کلافه روی مبل نشستم و گفتم:

-تا کی بابات می‌خواد بچه منو زجر بده؟

- من که حرفی ندارم مهری، میدونی که حرف حرف خودش، میگه یا باباید با شیدا ازدواج کنه، یا بابای کی که آقا جون تائیدش کنه.

امیر- ولی آقا جون که با زن آریا قرار نیست زندگی کنه که خودش انتخابش کنه، درضمن آریا هم زن بگیر نیست، چه برسه اون دختره..

- چیبگم والا مادر، هر موقع اسمش می‌یاد اخم بچم میره توهم..

آرمان- خب حق داره، مثل اینکه یادتون رفته!

ام یر- والا اگه من جای آریا بودم دهنشو ...

- ام یر! تو به فکر خودت باش، بیست و چهار سالتَه سالتَه هنوز زن نگرفتی. .

یه عقاب همیشه تنهاس مادر...

بابا زد پس گردنم و گفت:

-لایِد اون منم که نماز صبح دست به دعا برمیدارم واسه زن!

خندیدیم، که مامان گفت:

-ام یر..

-جانم ؟

-فردا یه سر میام شرک ت

-خیر باشه!

با لبخند مرموزی نگاهم کرد و گفت:

-حتما خیره...!

رستا - با صدای گو شیم از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم، اه گندش بزَنن دو دقیقه وقت داشتم که دیر نرسم،

نمیدونم چرا ولی دلم م یخواست امروز بیشتر به خودم برسم!

خط لب یاسی رنگمو برداشتم و روی لبم کشیدم و رژ کالباسی رنگمو هم روی لبم چندبار کشیدم مانتو شلوار طوسی

خیلی شیک و رسمی!

....

-رستا اهنک دیگه ای نداری ؟

-تانی ول کن ترو خدا همین خوبه!

- چی چی خوبه، ده ساله قفلی ز دی روش بزن اهنگ شاد..

زدم رو ترمز و رسی دیم شرکت...

تانيا رفت بخش خودش و منم رفتم سمت اتاقم، آهسته درو باز کردم که آريا متوجه م ن شد.

-سلام

با انگشت اشاره اش به ساعت اسپرت جذاب روی دستش اشاره کرد!

-خب؟ که چی؟ همش پنج دقیقه دیر کردم!

با لحن مستحکمی و اخم غلیظی گفت:

- سعی کنید دوباره تکرار نشه!

زیر لب برو باب ایی نثارش کردم و خواستم کلیدو بندازم توی قفل که دستم تیر کشید، و کلید از دستم افتاد و
اخ بلن دی کشیدم ...

آريا با لحن سردش گفت:

-اتفاق افتاده؟

نه مگه کوری؟ هرکی کلید از دستش م یافته و دردش گرفته یعنی چه پدیده نادری براش اتفاق افتاده؟

البته همه اینارو تو دلم گفتم...

- نه چیزی نیست!

خواستم درو باز کنم که گفت:

-خانم عظیمیان!

-بله؟

- من یه تشکر به شما بدهکارم..

چشمام گرد شد، چی؟ آریا و تشکر؟ دارم خواب میبینم قطعا

-بابت؟

- همون که با صدای بلند گفتی ن آریا، که حواسم باشه چماق نخوره به سرم...

- اها، نه کاری نکردم...

-درضمن!

-بله؟

- من خوشم نیامد کسی منو به اسم صدا کنه همون رستگار راحت ترم و در ادامه حرفش پوزخندی زد ..

گفتم به این گورخر هندی احترام گذاشتن نیومده...

- ولی اگه اسم مبارکتو صدا نم یزدم با گفتن رستگار را یا ن هم برم یگشت و دیگه دیر میشد، با اینکه بازم نجاتتون دادم

ولی الان شب اول قبرت بود پیش فرشته های عزیز نکیر و منکر محترم!

با همون غرور هم یشگی بهم نگاه میکرد، اما اینبار نگاهش فرق داشت، چشماش میخندید، کثافت لذت میبره منو اذیت میکنه

- ای ن بارو نادیده میگیرم، دفعه بعد مراقب باشین!

-اوکی جناب رستگار.

و وارد اتاقم شدم.

تانيا- با صدای در سرمو بالا آورد م

-بفرمائید

-رایان بایه خانم خیلی خوشگل وارد شد ..

- خانم ایزدی ایشون مادر آری اهستن و زن عم وی من، اومدن یه سر به شرکت بزنن!

- اوه بله، خیلی خوشبختم خانم رستگار

-خانم ایزدی شم ای؟

-اگه خدا بخواد...

خندید و شیطون گفت:

-خدا خواسته که شما الان اینجا یی!

منظورشو نگرفتم که به رایان نگاه کرد و لبخند شیطونی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم از آشنایت، بچه بودی دیدمت، به مادر و آقا مهران سلام برسون.

-مرسی، حتما...

-خب بریم سمت آریا هم یه سر، شرمنده گلم مزاحم کار توهم شدم.

- نه خواهش م یکنم، به سلامت.

از در که بیرون رفت یم زن عمو گفت:

- رایان

- جونم؟؟؟

- دختر خیلی خوبیه، با وقار و مودب یادم بنداز با مامانت یه صحبت های داشته باشم

..

خندیدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه، زن میخوام چ یکار، قصدم ادامه تحصیله.

-عه؟ باشه پس هیچی.

- نه حالا زن عمو بازم هر طور خودت صلاح میدونی، والا بسی رنج بردم در این سال سی، نشد خر برای عروسی کسی، ببین م شما ردیفش م یکنی!

مامان آریا از بس خندیده بود اشک از چشماش سرا زیر شده بود. و سمت اتاق آریا رفتن...

آریا- توی اتاق داشتم پرونده هارو چک میکردم که یکی بدون در زدن وارد شد با عصبانیت همینجور

که سرم پا این بود گفتم:

- خانم عظیم یان مگه نگفتم هر موقع کاری داشتین در بزنید!

- بیچاره عظیم یان چی م یکشه از دستت!

رایان- زن عمو، رستا بیچاره هر روز دوسه جلسه سخته ناقص و کامل و میانه میزنه!

آریا تی ز به رایان نگاه کرد و مامانش زی ر لب به رایان گفت:

- رایان فرار کن، اشهد ان لا اله الا الله..

رایان خندید و در رفت...

آریا به مامانش نگاه کرد و گفت:

- نمیدونستم ق راره بیای مامان، بیا بشین!

- نه پسرم اومدم سر بزنم به شرکت، کار زیاد دارم...

- خیلی خب، کجا هارو میخوای ببینی؟

- اول ب ریم یه تشکر حسابی بکنم از مترجمت!

....

رستا - داشتم با کام پیوتر ورم یرفتم که تقه ای به در وارد شد، نگاهمو به در دوختم

جدال
- بفرمائید ...

در باز شد اول یه خانم بعدش خود انترش اومد...

جلل جالب زنه کپ آریا بود. اما مهربونی خاصی توی چشماش بود.

از صندلی بلند شد م -

راحت باش دخترم...

آریا- ایشون مادرم هستن!

- اهان، خیلی خوشبختم خانم رستگار...

نگاهی به سر تا پام انداخت و لبخند جذابی زد و به گرمی دستموفشرد و زیر لب خیلی خیلی اروم گفت:

- خاک تو سرش نشه، اگه تورو نگیره!

چی؟ باکی بود؟

- بفرمائید بشینید...

آریا - میخوان بقیه شرکت هم نگاه کنن، لازم نیست تعارف کنی سعی کردم با آرامش

جواب بدم با لبخند ساختگی زدم و گفتم:

- باشه، هر طور میل‌تونه! و چشم غره نامحسوسی به آریا رفتم

مامانش لبشو گاز میگرفت که نخنده مثل اینکه نگاهم و به آریا دیده بود...

- نه پسرم چند دقیقه هستم اینجا فعلا ...

آریا کلافه دستی توی موهای لختش کشید و سرشو تکون داد

لبخند پیروز مندان‌های زدم ننش عین ننه خودم باحال بود دمش گرم ضایعش کرد پشت چشمی برای آریا نازک کردم

که تا برگشتم با قیافه متعجب مامانش و چشاش که داشت می‌خندید مواجه شدم گند زدی باز!

خودم و جمع کردم و با لبخند بهش نگاه کردم

- رستا جان خیلی ممنونم که این همه زحمت کشیدی برای شرکت. ..

- خواهش م یکنم خانم رستگار این چه حرفیه، وظیفهام بوده آریا زیر لب گفت:

- قطعاً وظیفهات بوده ...

- سر فرصت تشکر اساسی از تو و تانیا جان م یکنم...

- خیلی ممنون، لطف دارین...

آریا- مامان ب ریم ...

رستا - شما عجله داری م یتونی بری!

پوزخندی زد و نگاهم رفت سمت مامانش که مرموز به منو آریا نگاه میکرد، خدا بخیر بگذرونه ...

- خیلی خب، یگه مزاحمت نم یشم گلم به کارت برس ...

در ادامه حرفش لبخندی زد که شبیه آریا بود ...

بیرون رفتن و رایان پرید تو اتاق

- خوب ضایعش کردی ا

- فال گوش وایساده بودی ؟

- اره، بعد با صدای بلند زد زیر خنده که تلفنش زنگ خورد. .

- چی شده سعیدی ؟

....-

تلفنو قط کرد و روبه رستا گفت:

-خب من دیگه برم پان کارم دارن فعلا ...

آریا - مامانو تا دم در راهنم ایی کردم که رایان هم اومد کنارمون

- بودی حالا زن عمو...

-ممنون رایان جان کار دارم...

روبه آریا کرد و گفت:

- با این دختر اینقدر لج نکن، حداقل از کار ایی که واسه شرکت کرده خجالت بکش!

- اه مامان توه م گ یر داد یه، ول کن..

- خب ولت کردم که اینجوری شدی دیگه! من پسرمو طوری تربیت نکردم که دخترا مردم و اذیت کنه...

- دستت درد نکنه مامان خانم، اصلا وایسا ببینم

- رایان

- بله ؟

- من اذیت میکنم ؟

مردمک چشم ای رایان بین زن عموش و آریا چرخید در هر دو صورت پدرش صلواتی میشد...

عاجزانه گفت:

- تروخدا منو وارد این بحث های منکراتی نکنید، من پوستم سفیده زود کبود میشم زن عمو، آریا هم دست بزن داره

یه بار به شوخی زد رفتم کما تا دوهفته...

مامان آریا زد زیر خنده لبهای آریا هم به زور به خنده محوی باز

آریا - بعد از رفتن مامان روی صندلی نشستم و سرمو بی ن دستام گرفتم

- راست م یگه، اخلاقم واقعا باهاش بد بوده، کسی دیگه اگه جای اون بودش شاید واقعا تحمل نم یکرد، البت ه مهم نیست یکی دیگه م یگیرم، نه بابا اخه کی حاضر میشد بیاد با این اخلاق من بسازه ...

کلافه سرشو روی م یز گذاشت...

آریا عادت کرده بود، به دعوهاشون، کل انداختناشون، و یا شاید به خودش..

نه نه، اصلا فقط یه عادت زود گذر هم ین!

تو هم ین فکرها بود که با صدای رستا سرشو بالا آورد...

- آق ای رستگار، آق ای رستگار

- بله ؟

- به من مرخصی میدین ؟ من کار دارم..

- الان ؟

- بله!

آریا از جاش بلند شد دستاشو توی جیبش کرد جوری که انگشت شصتش بیرون بود.. آروم سمتم قدم برداشت،

پیرهن مردونه سفید توی تنش خیلی جذابش کرده بود لعنیه خوش ه یکل، خدا از این شوهرها نصیب کنه ...

رو به روم وایساد، ب اید سرمو بالا م یاوردم که بتونم نگاهش کنم، قد که قد نبود، به نردبون گفته تو شلغمی...

- نه ...

- چی نه ؟

جدال
- مرخصی...

پوزخندی زد و با انگشتم چند ضربه به بازویش وارد کردم و گفتم:

- نمیدی به درک، میخواستم بهت احترام بزارم، و گرنه مهم نیست نظرت...

از جفتش خواستم رد بشم که مچ دستمو گرفت:

- از کی تا حالا بدون اجازه من؟!

لعنتی حالم بده دستش وی لازمم، دستمو با تنفر از دستش کشیدم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- باشه، نمیرم...

خم شد تو ی صورتم و گفتم:

-همینم درسته...

و رفت نشست پشت م یزش..

لعنت بهت آریا، لعنت...

- کارتون واجبه؟

- به شما ربطی نداره..

دستاش مشت شد

-میتونی بهترم حرف بزنی...

جوابشو ندادم که برگه رو گذاشت روی میز و رفت سمت چوب لباسی و کت اسپرتشو پوشید..

- برگه مرخصی تا فردا، روی میزه میتونید بردارین..

دروغ چرا چشمام برق زد

-تا فردا؟

-همینجور که یعقه کتسو مرتب م یکرد گفت:

- شاید کارت طول کشید، لازم نیست دوباره برگردی شرکت ...

- اوکی، مرسی

به میز تکیه داد و با لبخند کجی نگاهم کرد و گفت:

-خواهش م یکنم!

- خداحافظ...

- به سلامت!

رستا - برگه رو گرفتم و سریع رفتم سمت رایان ..

- رایان رایان...

- جانم چی شده ؟

- من دارم میرم، تا نیا رفته طبقه بالا بهش بگو خودش ب یاد

- واسه چی ؟ اتفاق ی افتاده ؟

دلم به شدت درد م یکرد، ت یر کشید دستموروی دلم گذاشتم و با عصبانیت بهش نگاه کردم، نگاهش ب ین
 اخمم و دستم که روی دلم بود چرخید و زیر لب گفت:

- اوکی، خودم فهم یدم بفرما...

واسه اولی ن بار تو عمرم خجالت کش یدم س ریع از در زدم ب یرون که صدای خنده بلند رایان به گوشم رسید و سوار
 ماشین شدم، سرعتم رونود بود و هرچه سریع تر خودمو به خونه رسوندم. ..

- سلام به همگی ...

مامانم اومد و جوابم و داد و سریع رفتم سمت دستش وی و با دلدرد اومدم ب یرون هرچی بدبختیه واسه ما زنا بدبخته، این از این اون از حاملگی اونم از اون ی کی که خودتون م یدونید...

با داد و بیداد اسم مامانمو صدا میزد و عین دیوونه هات بیمارستانی وسط خونه راه میرفتم...

رایان- رفتم سمت اتاق تانیا، در باز بود

صندلی زیر پاهاش گذاشته بود و داشت از قفسه های بالا پرونده هارو در میآورد حواسش نبود..

رفتم جلو و با صدا ای تق ریبا بلند گفتم:

- خانم ایزدی

چون یه وی بود یه جیغ بلند کشید و از روی صندلی به شدت افتاد پایین، تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که بگیرمش، سریع سمتش رفتم و با ضرب افتاد تو بغلم.. تانیا- به خودم که اومدم تو بغل رایان بودم، اینقدر بهم نزدیک بود که صدا ای ضریان قبلش و نفس هاش و حس می کردم...

سریع خودمو از بغلش بیرون کشیدم..

رایان پرو پرو زل زد تو چشمم و گفت:

- ای ن تو خوش گذشت ؟ و بعدش زد زیر خنده...

- آق ای رستگار، خی لی بیشعورین بخدا

- به من چه؟ شما افتادی تو بغل بنده، بعد من بیشعورم ؟

- تو مرض داری مگه می ای پشت سر من داد می زنی؟ اومدی مسابقه هرکی صداش بلند تره ؟

- از دوم شخص جمع رسی دیم به دوم شخص مفرد " تو " ؟

- حالا هرچی ...

همینجوری که سمت در م یرفت با لبخند شیطنت آمیزی گفت:

- بیشتر مراقب باشین، اینبار جای خوبی فرود اومدین، دفعه بعد امکان نقش زمین شدن زیاده.

چشم از این همه وقاحتش بیشتر از این باز نمیشد، با صدای بلند و کشیده گفتم:

- بفرماید بیرون آقا

رفت بیرون، روی زمین نشستم و از خنده داشتم م یترکیدم که یهو درو باز کرد، خواستم بلند شدم که سرم خورد به میز، واقعا نمیدونستم گریه کنم یا بخندم که راین س ریع گفت:



راستی رستا گفت خودتون ب رین خون ه

با حالتی که گ ریه و خنده و عصبانت قاطی شده بود گفتم:

- باشه، ممنون از اطلاع رسانی، بفرمائید یه چشمک زد و گفت:

-چاکر شما...

مامان اریا - خب م یدونی که چهار ماه دیگه بر م یگرده ؟

- چرا اینقد زود؟ بابا خیلی عجله داره مثل اینکه ...

- واسه اینکه م یگه آریا سنش داره بالا میره، م یخواد زنش بده...

- خب خانم میگی از دست بنده چه کاری برم یاد؟ م یدونی آقاجون حرف، حرف خودش

...

ام یر- هه، اونم آریا ...

آرمان با صدای ام ی ر برگشت و گفت:

- چرا که نه؟ تا کی میخواد از دخترا فراری باشه؟ عین باباش خوشگل نیست که هست

..

ام یر- عین داداشش جذاب نیست که هست

- میشه این بحث هارو جمع کنید، یه فکری به حال پسر بدبخت من بکنید...

ام یر چهره متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت:

- خب طبق ماده هزارو...

- ام یر نم یخواد قانون بزاری، راه حل منطقی بیار...

خب مادر من آقاجون میگه یا شیدا یا کسی که مد نظر خودش ...



- مامان خواست حرصی حرف بزنه که بابا گفت:

- خیلی خب مهری چرا عصبانی میشی؟

امیر- ذهنم رفت سمت کسی که نباید میرفت، درست نمیشه، درست امکان نداره، ولی...

مهری- شیدا که نه، ولی یکی دیگه امکانش هست...

امیر نگاهی به مامانش کرد که تا نگاه امیر و دید گفت:

- فکر کنم امیر منظورمو فهمید...

- هوم؟ نه بابا، من از کجا بفهمم، مامان یه سرم یرم بیرون و مایم، سربیع از جاش بلند شد و کتش رو برداشت و از در زد بیرون...

.....

آریا- با رایان داشتیم در مورد قرار داد با فرانسه صحبت میکردیم که یکی در زد..

-بله؟

امیر با عجله وارد شد..

- آریا، کجایی...

- چی شده؟ همینجام!

- کار مهمی دارم باهات، بدبخت شدیم...

رایان- سلام ممنون، ماهم خوبیم، بله سلام میرسون...

- رایان اصلاً وقت این حرفا نیست

خیلی خب داداش اول یه نفس بکش اون بچه بدبخت تو شکمت به مادر نیاز داره و قهقهه خودتو به کشتن بدی..

امیریه لیوان آب خورد و نفسی تازه کرد

آریا هم همینطور که روی صندلی لش شده بود و تخمه میخورد به امیرخیره بود تا حرف بزنه ...

رایان- بنال دیگه

- آریا، راستش، راستش آقاجون!

داره برم یگرده ...

تخمه به شدت پری دت وی گل وی آریا و افتاد به سرفه کردن...

رایان چند بار پشت کمر آریا زد، که سرفه‌اش بند اومد.

- آقاجون؟ چرا؟ کی میماید؟

- چهار ماه دیگه، کاراشو هم ردیف کرده.

رایان با خوشحالی گفت:

- خب ای ن کجاش بده؟ نزدیک بود سکتمون ب دی! من که از الان ب یصبرانه منتظر سوغات یام شب و روز ندارم...

امیریکی زد پس کله رایان و گفت:

- نفهم خر، میخواد بیاد واسه آریا زن بگیره...

رایان دستی به پس کله‌اش کشید و گفت:

- مرض گرفته، چرا هار شدی؟ منو میزنی چرا؟! امیر رایان

بعد از تموم شدن حرفش اخم جذابی روی ابروهاش جا خوش کرد

آریا تموم مدت با اخم به برگه های روی میز خیره شده بود و پوست لبشوم یجوی د!

- حرف نم یزنی داداش ؟

آریا به صندلی تکیه داد و همی نظور که با نوک خودکار روی میز ضرب گرفته بود با پاهاش صندلی روی به

سمت چپ و راست قرمیداد ...

بلاخره آروم لب زد:

- لابد م یخواد با بزرگ ت رین نوه دختریش شیدا ازدواج کنم، هه ...

پوزخندی روی لباش نشوند که امیر گفت:

- آقاجون گفته ی ا اون ، یا کسی که خودش انتخاب کنه...

- اره خب، آقاجون میخواد زندگی کنه با زن من، ک ه خودش انتخابش کنه!

رایان با اخم به حرفاشون گوش میداد، خنده روی لبش پاک شده بود و جاشو به اخم داده بود با لحن ج دی به صدا

در اومد و گفت:

- اول اینکه، تو نباید با شیدا ازدواج کنی، یادت که نرفته...

دوم اینکه، باید کاری کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب...

آریا از لحن فوقالعاده جدی رایان تعجب کرد، امیر هم ه مینظور سابقه نداشت رایان اینق د جدی بشه، هر دو

به رایان نگاه کردن...

رایان نگاهی به دوتا شون انداخت و زد زیر خنده

- چیه؟ جذاب ندی دین؟ چرا اینجوری نگام میکنید؟ خدایی فکر کردین منم نمیتونم عین شما رفتار کنم؟ نه خیر ولی

من به جای غرور، خنده و شادی رو ترجیح میدم ... آریا با لبخند محوی و امیر با خنده ای که دندون هاشو به نما

یش گذاشته بود به رایان خیره بودن، تو این شرایط هم بازم خنده روی لبشون م یاورد...

امیر- فقط مشکل اینجاست که ماماں یکوی انتخاب کرده..

رایان- اووف، کی هست اون بدبخت

امیر- آریام یگم، ولی ترو خدا باز عصبی نشی، خب؟

- بگوام پر...

- آریا حوصله ندارم داد و بی داد راه بندازی

- خیلی خب بگ و

ام یر- خب اون، ر.. رس...

امیر به سختی آب دهنشو قورت داد از واکنش آریا خیلی میترسید، چشماشو بست و تند تند گفت:

- اون رستا عظیم یانه

اربا - برای چند لحظه زمان ایستاد...

نفس هام حبس شد، اسمش تو سرم چند بار اکوش د

رایان- مثل اینکه آریا داشت با خودش تجزیه میکرد حرف امیرو به چند ثانیه نکشید که صدای نعره آریا، نه تنها منو

بلکه دروینجره روبه لرزه در آورد

- چیدایی ی؟ عظیمیان؟!

رستا عظیم یا انا ان ؟

انق د صداش بلند بود که منشی سراسر می‌وارد شد و خواست حرفی بزن که آریا گفت:

- بروووو ب یرووووون!

منشی به من کردن افتاده بود که آریا با صدای بلند تری گفت:

-د گفتم گمشووو بیرون!

و بعد این حرفش صدای خنده‌های هیستریک بی‌دری که میکرد بلند شد ام‌یر-آریا آروم باش،

واسه قلبت بده!

اریا - عظیم یان؟ با کسی کہ یہ روزم نم یتونم باہاش کنار بیام؟ مادر من اومده

دست گذاشته رو دقیق ترین نقطه مقابل من ؟ رایان-ببخشیدا، ول ی دلتم

بخواد...

اریا - کسی از تو نظر نخواست!

ام یر- ببین آریا منطقی باش..

اریا مشت محکمی روی میز کوئید و گفت:

- منطق؟ الان چجوری از من میخوای منطقی باشم، ههههههههههههه ؟

ام‌یر- داداش اتفاقی ه که افتاده، تو خودت به رستا بگی که همه چی سوریه، بعد رفتن آقاجون تموم میشه، بعد کل شرکت به نامت م‌یشه، همون چیزی که تو این سال ها براش برنامه داشتی، میشه به اسمت! میتونی تصور کنی؟

آریا با حرف ه ای ا م‌یر به فکر فرو رفت...

همچنین نمایش ب دی هم نیست، به شرکت م یارزه...

کم کم پوزخندی روی لبش نم ایان شد رایان ب اتاسف به آ

ربا و امیر نگاه کرد و گفت:

- به چه قیمتی؟

اریا - شرکت، زندگی، خلاص شدن از دست اون کی نه !

رایان پوزخند جذاب ی زد و به حالت نما یشی بر ای آریا دست زد و گفت:

- باریکلا، پسر عم وی الانم رو نم بشناسم، ولی رفیق بچگ یم رو میدونم اهل با زی کردن با زندگی دخترا نبود...

ام یر بدون اینکه آری ا متوجه بشه زیر لب گفت:

-دم در و ایسا کارت دارم...

با ز چه نقشه ای چ یده خدا میدونه، لعن تی همه نقش ههاشم درست در م یوم د همینطور که ام یر داشت

حرف از منطق و صبر و اینا میزد آریا گفت:

-ولی نمیشه!

ام یر- چی نمی شه ؟

- اگه منم قبول کنم اون قبول نمیکنه!

ام یر- درست م یشه آریا...

رایان گفت:

-نه پس ترو خدا انتظار داری بیاد بگه وای مرسی آریا که به همسری منو انتخاب کردی ؟

- رایان زیادی حرف میزنی ...

رایان عصبی دستاشو گذاشت روی زو گفت:

- من زیادی دارم حرف میزنم یا تو که میخوایی بری یه دخترو بدبخت کنی ؟

- خیلی وقته زندگ ی هیچ دختری برام مهم نیست...

-هرچی باشه بازم حق نداری رستا رو مثل شیدا ببینی!

آریا دستی به ته ریش جذابش کشی د با چشمای رنگ دریاش که الان جذبه خاصی گرفته بود گفت:

- ارسال خان افتاده رو دور با زی، پس منم نشونشون میدم که با زی رفت و برگشت داره

...

امیر- ولی آریا ...

-نمیخواه در موردش حرف بزنی امیر، فعلا اصلا نمیخام بشنوم چی یزی، آقاجون چهار ماه دیگه بر میگردد، ی کی دوماه آخر همه چیزار وردیف میکنم، فعلا تمام فک رو ذهنم رو قرارداد با فرانسه است...

رایان کتشی روی دستش انداخت و کلافه خواست بره بیرون، که امیر گفت:

-وایسا رایان کارت دارم...

نگاه آریا مشکوک بین امیر و رایان چرخید

- چیه خب؟ کارش دارم...

....

رایان- از اتاق آریا اومدیم بیرون و با اخم گفتم:

-چیه؟ اصلا مگه من کیم که توضیح بدی برام؟

- رایان، من مطمئنم این ازدواج به خوشی ختم میشه...

- ای ن فقط حس تو میتونه باشه نه من!

- توهم باید بهش ایمان بیاری، به چشم خاھری میگم، رستا اونقد خوب هست که بتونه آریا رو جذب کنه!

با پشت دست محکم زدم رو بازوی امیر و گفتم:

- برو بابا، این خدای غروری که من میبینم رستا که هیچ جنیفر هم بیاری براش عین شلغم نگاهش میکنه و زرتی

پوزخند میزنه ...

- رایان، گفتم که مطمئنم درست میشه..

تو فقط بزار خانواده ها صحبت کنن، بین چیکار میکنم خودم، فقط امیدوارم به دعوا و بهم ریختن خانواده ها ختم

نشه...

رستا - شتت، خداااا، این چه موقعی بود اخه، الاااان؟ با صدای بلند مامانمو صدا زدم

- شهرررری، آب داغ بیارررر

مامانم س ریع بال یوان چ ای نبات اومد تو اتاق

- بیا بگیر بخور...

اینق د دلم درد میگرد که یه نفس سرک شیدم

- وای، سوختم، چرا نگفتی داغه؟ مامانم با یه حالت کفری نگاهم کرد

- باشه غلط کردم، آی دلمم

- خجالت بکش زن گنده، انگار داره بچه میاره...

- اونم به موقعش

- رستااا

- خب بابا شوخی کردم

صدا ای زنگ در اومد، مامانم آیفونوزد و گفت:

-خدا یا بچمو دست خودت سپردم

-کیه مامان؟

- تانیا

- یا ارواح جد سادات

-جد سادات ارواح نداره...

در باز شد و تانی ا با ضرب وارد شد، چشماشو بسته بود و دهنشو باز کرده بود

-رستااااا، عوضی اشغال بیشعور اسکل یسم، کروموزم جهش یافته، موجود فرا زم یی، چغندر زیر خاک دفن

شده، جسد متعفن، کجایی هان؟ اعلامیه چاپ شده اتو رو در خونتون ببینم به حق کامران و برادران

مامانم روده بر شده بود و اشک چشماشو از بس خندیده بود پاک میکرد روبه من گفت:

-چقدر پول تو کارته؟ وصیتی چ یزی داری بگو؟ پوکر بهش نگاه

کردم -اینم شانس مایه...

در باز شد و تانیا تا مامانمو دید، لبشو گاز گرفت مامانم خندید و گفت:

-عیبی نداره عزیزم راحت باش، تنهاتون میزارم...

بعد که رفت تان یا خواست طرفم حمله کنه که پد بهداشتی رو جلوش گرفتم و گفتم:

- اینو ببین، ولم کن دیگه...

تانیا نفس عمیقی کشید و گفت:

-امروز بدبخت شدم

-چرا؟

- رفتم توش...

برق از سرم پرید، هن؟ به شکمش نگاهی انداختم که زد تو سرم و گفت:

-خاکتو سرت پدرسگ منحرف، منظورم تو بغل رایانه، از رو صندلی ها حواسم نبود افتادم تو بغلش

چند ثانیه شکه شده بهش نگاه کردم ولی بعدش آنچنان زدم زیر خنده که دردی تو دلم پیچید...

بعد از کلی مسخره بازی تانیا رفت خونه خودشون، و من مثل اینکه از صبح تاحالا استرس داشتم، هر زمان حس

م میکردم یکی م یخواد خبر بدی بهم بده، هر از گاهی اینجوری میشد...

صد ای تلفن خونه توجهمو جلب کرد و استرسم ناخودآگاه ب یشتر شد، سمت تلفن رفتم و با صدای کسی ک ه شنیدم فکم سه متر وا موند، یا خود خدااا

-الو!

-سلام رستا جان خوبی عمه ؟

اگه بگم دهنم اندازه قارعلیصدر باز مونده بود دروغ نگفتم، اخه عمه که صد سال یه بارم زنگ نمیزد، چی شده الان زنگ زده...

مامانم با دستاش اشاره میداد که هر کی هست بگو خوابه ...

- سلام عمه جان، ممنون شما خوبی؟ عمو فرهاد خوبن؟ مامانم تا شنید من گفتم عمه زد رو پ یشونیش و زیر لب

گفت:

- خدا بهمون رحم کنه ...

- ممنون عزیز دلم، شهرزاد هستش ؟

- مامان....

نگاهی بهش انداختم که گفت:

- نه نه، بگو خوابیده..

- اره هستش عمه، گوشی دستت باشه ..

- ماماااا، ب یا عمه جوونه

با حرص اومد سمتم و نشکونی از بازوم گرفت و گفت:

- گور به گور بشی عزیزم

تلفنو گرفت، منم خندیدم و به حرفشون گوش دادم...

جدال

- الو سلام

.....-

- ممنون زیبا جان

.....-

-همچنین، آقا فرهاد خوب هستن ؟

.....-

-جدی ؟

.....-

- به سلامتی ع زیزم چشم دلت روشن

.....-

-حتما ع زیزم، خدمت می رسیم

.....-

- توهم سلام برسون، خدانگ هدار ..

تلفن و گذاشت و به من نگاه کرد

- چیکارت داشت مامان ؟

- فردا شب دعوتمون کرد...

- کییی؟ عمه زیبا؟ الکییی، اون که از خساست شهره عام و خاص بود

- منم تعجب کردم، اما اینبار فرق داره..



- یعنی چی ؟

- یعنی اینکه آقا پسرشون داره به ایران مشرف میشه ...

با صدای بلند گفتم:

- سینا!!!!!! ؟

- مررررگ، پس نه مینا، خب سینا دیگه..

- یا حضرت اسطوخودوس، از اولم باهاش سر ناسازگاری داشتم

- دکتر داروسازی شو گرفته ..

- خب که چی؟ خی لی باکلاسه مثلا؟ ه مین آریا، رایان خودمون دکتر کامپ یوتر دارن مامانم از جفتم بلند شد و با

چشمک گفت:

- بله دیگه، آریا و رایان خودمون و به اسم هم که صداشون م یکنیو، دیگه چی ؟ تازه فهمیدم چه سوتی دادم و با

لبخند دندون نمایی بهش نگاه کردم.....

تانی- با تقه ای که به در خورد سرمو بالا آوردم

- جونم مامان ؟

- بیا مادر آق ای رستگاره...

آهسته گفتم یه جوری دَکش کنه...

چشم غره ای بهم رفت و گوشه رو داد دستمو بیرون رفت، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدام از نسل باد سرد
باشه

هن؟ نسل چی؟ خاک مثلا میخواستم یه مقدار دیپلم به بالا حرف بزنم

- بله ؟

- سلام خانم ایزدی...

- فرمایش ؟

- اوه، چه بد اخلاق، واسه خانومی تو سن شما بد اخلاقی خوب نیستا بعد صداشو نازک کرد و گفت:

- والا سکینه جون میترسم بمونی رو دست ننه بابات.

بعد از اتمام حرفش قهقهه زد مرگ،

پسر هی روانی

بالحن ج دی و کوبنده ای گفتم:

- اگه زنگ زدی دلک با زی دربیاری کارای مهم تری دارم...

مثل اینکه اونم ج دی شد و گفت:

- نه، زنگ زدم بیرسم پرونده ۲۱۸ با شماست ؟

- چطور ؟

- در مورد قرارداد با فرانسه است به شدت لازمش دارم، فکر کنم لا به لای پرونده های که شما بر دین خونه!

- چند لحظه صبر کنید...

پاشدم رفتم سمت کمد و دیدم ش

- بله با منه..

-زکی، همینو کم داشتیم، من الان میان اونجا، تک زدم ب یاید پای ن پرونده رو هم بیارید

- حالا چرا اینقدر عجله، خودم میارم فردا

- لازم نیست خودم میام، فع لا

- اوکی فعلا

گوشیو قط کردم و زیر لب گفتم:

- ماذا فازا هازا بازاء، یه بار میخنده یه بار جدی م یشه نرمال نیست مثل اینکه ..

جلوی پنجره ایستادم و بارش بارون نگاه میکردم، کل شهر توی مه فرو رفته بود

درست مثل من، چرا تا اسمش میاد یه جوری میشم چرا اینقد حرکتاش به دلم میشینه، اصلا چرا ما دخترا اینقد زود وابسته م یشیم؟ و خیلی چرا های دیگه که با صدای رعد و برق از ذهنم خارج شد، خدا میدونه چقد تو افکارم بودم که ۷ تماس بی پاسخ از ریان روی گوشییم نمایان شد، دوباره زنگ زد که تماسو وصل کردم، با صدای تقریبا بلندی گفت:

- خانم ایزدی خوش م یگذره پشت پنجره به افق خیره شدین؟ من یخ کردم دم در خونتون...

- واه، ن دیدم شما اومدین، الان م یام پ این...

گوشیو قط کردم و زدم زیر خنده، بیچاره پسر مردم قن دیل بسته و فس یل شده من دارم به دوردست فکر م یکنم

با چتر پاین رفتم، شت چقد جذاب شده بود لعنتی، نوک بینیش قرمز شده بود نزدیک تر رفتم و سلام کردم

و گفتم:

- شرمنده زنگ زده بودین حواسم نبود.

لبخندی زد که یه طرف گون هاش چالش د لعنت

بهت ریان، لعنت...

پرونده رو دادم دستش

- خیلی ممنون

- خواه شمیکنم، صبر م یکر دین فردا میاوردمش...

- عظیمیان

- بله ؟

- دیروز به کارت رسیدی ؟ عجله داشتی

- اره، رس یدم

- امروز کاری داری ؟

چشمام از تعجب گرد شد، این چرا اینقد سوال جواب میکنه امروز با تعجبی که توی

صدام مشهود بود گفتم:

- نه، چطور ؟

لباشو از هم فاصله داد تا حرفی بزنه، اما مثل اینکه پشیمون شد و گفت:

-هیچی، بفرمائید به کارتون برسید

- بگین خب!

با تحکم گفت:

-گفتم که هیچی، اخمی کرد و ادامه داد

- بفرمائید خانم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خودم میفرم ایم لازم نبود بگی

....

اریا - با رفتاری که این داره بهش بگم فکر کنم شرکتو رو سر هممون خراب کنه، باید یکم باهاش راه بیام، شاید نرم بش
ه حداقل نقشمون خراب نشه ...

به افکار شیطانی خودم پوزخندی زدم و مشغول بررسی بقیه برگه های روی میز شدم رستا - کش و قوس ی به بدنم

دادم و به کمرم که خشک شده بود دستی کشیدم خیلی یهو ی نگاهم به ساعت روی دستم افتاد ای وای ای

ساعت شیش و نیم بود

الاناست که مامانم سرمو بکنه که چرا نرفتم آماده شم برای مهمونی آخه کلی کار سرم ریخته بود!

س ریع از اتاق اومدم بیرون آریا داشت با کامپیوتر ور می گرفت

- آق ای رستگار

- بله

- من دارم میرم، کاری با من ندارین؟

- نه، به سلامت...

بی توجه بهش، س ریع کیفمو از روی میز برداشتم و از در خارج شدم..

سوار آسانسور شدم و رفتم پایین چون به تانیا گفته بودم از قبل خودش بره دیگه لازم نبود دوباره بهش سفارش

کنم سوار ماشین شدم هرچی استارت زدم روشن نمی شد یعنی چی، اه لعنتی ...

تف به این شانس، یعنی تففففففف

ده دقیقه ای میشد که باهاش ور می رفتم که:

-مشکلی پیش اومده؟

آریا بود، از دور یکم بهش نگاه کردم، برعکس همه ی روز ها پیرهن مردونه سف یدی تنش بود که چشم ای جذاب و براق ابیش رو به شدت به نما ی ش گذاشته بود، ه یکلشم که دیگه وقته لباس تنش پاره بشه، نفهم یدم چقد روش زوم بودم که گفت:

- گفتم مشکلی پیش اومده، نگفتم که منو دید بزنی

- هه، عجب، اخه ادم قحطه پیام ت وی از خود متشکر رو دی د بزنم ..

آریا با پرستی ژ خاص مردون هاش به بی ام وه مشکیش تکیه داد و دستاشوت وی جیبش برد، با اخم جذابی که یه مقدار شیطن ت هم حالا قاطی نگاهش بود گفت:

- خب دیگه فقط شما نیستی که منو دید میزنی، بقیه دخترا همین کارو میکن ن

- امثال دختر ای مثل من به شما نیم نگاهم نمیندازن، چه برسه دید بزنی..

- چرا؟ خوشگل که هستم، خوشتیپ که هستم، پولدارم که هستم، دیگه چی ؟

- انسان چی؟ انسانم هست ی ؟

- اون که صدرص د

- اووووه، ب هچسب به سقف، نریزه اعتماد به نفس در حالی که یقه پیرهنشو مرتب میکرد گفت:

- نترس نمی ریزه، حواسم هست...

- اگه ماشین مشکل داره بیا، میرسونم ت

- لازم نکرده

حرصی نگاهم کرد ، یا خدا چرا باز وح شی شد ،یه قدم سمتم برداشت و با چشما ی ریز شده بهم نزدیک تر میشد هر قدم که نزدیک تر م یومد عطرش سردش بیشتر وارد ری ههام شد

قدم بعد ی رو که سمتم برداشت تلفنم زنگ خورد

۱۵، به خشکی شانس، بابا میزاشتی ب بینم حرکت بعد یش چی بود به ناچار دکمه اتصالو زدم که صد ای مامانم به طور جدی پرده گوشمو پاره کرد

- ال و

- الووووووووو؟ می گی الووووو؟ کجایی دختره خیره سرررر؟

- اخ مامان کرشدم آهسته تروخدا

- من نیم ساعته رسیدم خونه عمت همه سراغتو میگ یرن

- او مدم بخدا، خب این لگن خراب شده

- به من ربطی ندارم دختر تو اون شرکت گور به گور شده کسی ماشین چی زی نداره تورو برسون ه

نگاهی به آریا انداختم که یه تای ابروش بالا رفت و گفتم:

۵- اصلاً به درک که سینا برگشته میخوام صد سال سیاه بزنم

- دستاوا ۱

- خیلی خب، خیلی خب اومدم...

تلفن‌و قط کردم، آری منتظر نگاهم می‌کرد که کارت‌وازی وی کیفم و گوش‌یو برداشتم و به آژانس زنگ زدم:

- الو سلام آقا خسته نباشید، یم ماشی ن میخواستم

.....

-بله، شرکت تابان، خیلی ممنون!

و بعدش به ماشین تکیه دادم

آریا پیوزخندی زد و ریلکس شماره ای رو گرفت و با همون صدای خوش دار مردونش گفت:

- الو، س یامک ماش ین کنسله، نمیخواه بفرستی...

.....-

- اره، فعلا!

تلفنو قط کرد سمت ماشین رفت و زی ر لب گفت:

- بیا خودم میرسونم ت

- با آژانس م یرم

روی پاشنه پاهاش چرخید سمتم و گفت:

- یعنی یه مرد آژانسی از من امن تره ؟ حرفی نزدم که ادامه داد:

- بیا بالا اذیت نکن، تا مامانت ن یومده کله منم بکنه..

خندم گرفت دست از لجبازی برداشتم و رفتم صندلی عقب نشستم از توی آینه ماشینش

نگاهی بهم انداخت و اخماشو توهم کشید و گفت:

- من راننده ات نیستم که عقب نشست ی، بیا جلو...

نگاهمو از چشم ای نافذش گرفتم و گفتم:

- راحتم...

صداش اوج گرفت و گفت:

- عظیمیان عصابمو

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

- خیلی خب، اومدم.

رفتم جلو نشستم، اولین بار بود اینقد نزد یک بودم بهش، البته اون اوا یل هم که تو کار یقه و یقه گیری بو دیم زیاد نزدیکم میشد ...

انگش تای خوش فرمش ر وی ر وی فرمون گذاشت و ماشین و از پارکینگ خارج کرد

صدای ظبت ماشین و زیاد کرد و اهنک پخش شد ت وی ماش ین ...

(من میخوره به دیوار سرم، هی میگ یره به سیگار پرم، من حق کسیو نخوردم ولی از همیشه که بیمار ترم، من ته یه چاه عمیقم، پنچر وسط راه حقیقت من یکی شدم که دیگه خیلی فرق باهام داره سل یقت...)

چقد فاز غمگینه ای ن بشر، دستمو بردم و ظبتو بستم بدون توجه به

من دوباره بازش کرد دوباره بستمش که بازم بازش کرد عه؟ من از تو

لج باز ترم

دوباره خواستم ببندمش که ت وی یه حرکت دستموت وی هوا گرفت

دست ای داغش که به پوست دستم میخورد حالمو واسه چند لحظه زیر و رو کرد...

رستا - دستمو با ضرب از دستاش کشیدم و گفتم:

- تو افسرده ای واسه خودت اهنک بزار من حال نمیکنم با این اهنکا، ظبت خاموش باشه بهتره

دستش و برد که روشن کنه - رستگار

روشن کردی، نکر دیااا

برو بابایی زیر لب نثارم کرد و ظبتو روشن کرد اما آهنگو عوض کرد و راه افتاد وسط های راه

خم شد سمتم و در داشپورت رو وا کرد یه بسته

سیگار در آورد چشمام از تعجب گرد شده بود

یدونشو روشن کرد و لای انگشت ای خوش فرم ش نگه داشت، و کام عمیقی گرفت از بوی گندس یگار
شیشه سمت خودمو پا ین دادم پوزخند عمیقی روی لبش جا خوش کرد با طعنه گفتم:

- نمیدوستم سیگاری هم هستی همینجور که به جلو نگاه میکرد لب زد

- حالا بدون

- خوشم از ادم ای سیگاری نم یاد

نیاد

- واسه مهم نیست متجرمت بدش بیاد ازت؟ نگاه گذرای بهم انداخت و توی کوچه پیچید و گفت:

- نه، اصلا...

-هه، تو دیگه کی هستی

- آدم

- واقعا فکر میکنی ادمی؟

-فکر نمیکنم مطمئنم!

در خونه زد رو ترمز و با چشم ای براقش که حالا یکم خمار شده بودن بهمنگاهی انداخت دستمو سمت دست گیره در

بردم که گفت:

-عظیمیان...

برگشتم سمتش و گفتم:

-بله؟

بازم لباشو از هم فاصله داد ولی باز حرفشو نگفت، اه بگو لعنتی دیگه

- هیچی، فردا با م دیر عامل شرکت فرانسه تلفنی صحبت دارم، پرونده ها یاد ت نره سری تکون دادم و خواستم از

ماشین پیاده بشم، اما یهو یه چیزی یادم افتاد

برگشتم تو ماشین و پاکت سیگار رو از روی داشپورت برداشتم و ت وی سطل آشغالی کنار خیابون پرت کردم سرمو
آوردم ت وی ماشین و روبه آریا گفتم:

- بده آقای به ظاهر محترمی مثل شما سیگاری باشه...

با لبخند کجی به م نگاه کرد و گفت:

- بده خانمی مثل شما با یه پسری مثل من تو یه کوچه تاریک تنها باشه

هن؟ برق از سرم پ رید که سرش یکم جل و اومد که قلبم از حرکت ایستاد ی ا خداااا این چرا اینجوری میکنه

رستا - سرش که جلو اومد مطمئن بودم میخواد منو حرص بده، با پوزخند سرمو عقب کشیدم و گفتم:

- دیر وقته جناب رستگار، شبتون خوش درضمن، ممنون بابت رسوندن

سرشو تکون داد و شیشه رو بالا کشید...

از ماشینی فاصله گرفتم و رفتم سمت در و زنگ زدم. ..

آریا هنوز منتظر داشت نگاهم میکرد

- بله؟

- عمه جان واکن منم

- بیا تو گلم...

درو باز کرد، وارد شدم و بدون انداختن نیمنگاهی به آریا درو بستم که صدای لاستیک ماشینش ت وی کوچه

پیچید مثل اینکه رف ت به در تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم

خیلی وقت بود اینجا نیومده بودم حیات که چه عرض کنم باغ بود برای خودش دور تا دور حیات ماشین بود و ای خدا کی حوصله مهمونی شلوغ داره هووووف.

یکم عقب رفتم، تا از در پشتی وارد ش م

که به چیز محکمی خوردم و جیغ خفی فی کشیدم دستش و روی

دهنم گذاشت و گفت:

- هیسسس، چه خبرته بابا...

آروم برگشتم سمتش، جلل جالب چقد تغییرررر نگاهی بهش

انداختم و گفتم:

- به به، چطوری بچه فرن گ خنده ای کرد و گفت:

- مثل بچهگ یهات حاضر جوابی

- توهم هنوز پروی ی بیشتر بهش نگاه کردم موهاش و که صدرد رنگ کرده بود سفید مشکی بود تقریباً مثل مش و

چشاش هم سبز آبی که از قبل هم همین جوری بود لباسشم سفید، رسماً حکم روح رو داشت رو کردم بهش و

گفتم:

- تو بری بیرون مردم فکر میکنن روح اوامده تو شهر دولت دوهفته تعطیلی رسمی اعلام میکنه

خنده ای کرد و گفت:

- پسر عمت چطور شده ؟

نمیدونم چرا ولی مدام اونو با آریا مقایسه میکردم، مرد بودن آریا کجا و سوسول بودن این کجا، پسر ندیده بودیم

که مو رنگ کنه، الحمدلله اونم دیدی م با طعنه گفتم:

-خوش می گذشت اون ور؟ شب تا صبح تو بغل درو دافا دیگه ؟

- بدون تونه!

- حیف شد پ س

-رستا اصلا تغ بیر نکر دی، همون دختر مغروری ...

-لطف داری

خیلی یهوپی دستشو دورم پیچید و بغلم کرد همنننن؟؟؟ این

چه غلطی کرددد ؟ در گوشم گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود

مرگ تانی وقت بود بیارم بالا، با عصبانیت از بغلش بیرون اومدم و با حرص گفتم:

- جو خارج بهت دست داده؟ اوم دی ایران از فاز دخترای این م ایند اونور درب یا اینجا سمت یکیشون بری دهننتو

سرویس م یکنن

با لحنی که مثلاً م یخواست انگلیسی حرف بزنه گفت:

- oh,I'm sorry, nervous lady

(اوه، من معذرت م یخوام خانم عصبی) با پوزخند

گفتم:

- ok,do not repeat

سم ت در رفتم که عمه درو باز کرد و بعد از ماچ و بوس و تف مالی نشستیم که عمه روبه مامانم گفت:

- شهرزاد قراره برای سینا ب ریم خاستگاری شهرزاد- واقعا؟ به سلامتی، کی هست حالا؟ عمه نگاهی به من انداخت و گفت.....:

- یکی از همکلاسی های رستا جان با تعجب گفتم:

-همکلاسی های من؟

- اره یکیشون

- آها خب مبارکه

سینا پ رید وسط حرف و گفت:

-البته مامان زیاد عجله داره و نمیگه شاید ماهم یکی رو زیر نظر داشته باشیم و بعد نگاهِ سرتا سرتا لذت به سرتا پام انداخت

عوضی بیشعور، از اولم بغل کردنش مطمئن بودم با قصد و غرض بود نگاهمو ازش گرفتم
مشغول بازی با گوش شدم...

موقع شام من دیر تر رفتم سر میز و از شانس خیلی نورانی ما تنها صندلی بی ن سینا و مامانم خالی بود
به ناچار جفتش نشستم، همه مشغول حرف زدن بودن و صدای بشقاب و برخورد قاشق و چنگال بهم زیاد معلوم نبود
که کی با کی داره حرف میزنه...

-چی میخوری بکشم برات؟

نه دیگه زیاد پرو شده، نه اون نگاه کثیفش به هیکنم نه زردنش با اخم غلیظی بهش
نگاه کردم و گفتم:

- خودم که چلاغ نیستم، شما خودتون میل کنید

این شمارو غلیظ کشیدم تا احساس صمیمیت نکنه، با اون نگاه کشیفش

-اوکی، هر طور راحت...

شیطونه میگه با مشت بزنم تو دهنش تا بفهمه چطور راحتم دستمو بردم سمت برنج که

دست اونم همزمان اومد سمت برنج وای، شیطونه میگه بزارم برم

اه مرگ بابا توهم شیطونه میگه، شیطونه غلط کرد با تو!

بیا خود درگیر نبودی م که شدیم ...

خلاصه آخرای مهمونی بود که شهرزاد خانم اجازه داد بریم

هووووف، اصلا حوصله مهمونی ندارم مخصوصا این سینا هم اومده دیگه بدتر چه برسه ای نمهمونی

های شلوغ که به تنها کسی که اهمیتی نمیدن مایم

از جا که بلند شدیم این قوم تاتار هم تا دم در همراهیمون کردن، چه خبرتونه بابا عروس کشون راه انداختین، خودمون
میریم دیگه، این همه راه میاید تویات باز اون همه راه برم یگر دین چه کاریه اخههه .

با صدای سینا از افکار مال یخول یایی دست کشیدم

-رستا..

باز گفت رستا، باز گفت رستااا، الهی رستا بمیره فقط پاهاش بمونه فرار کنه از دستتون

-بله؟

-میتونم باز ببینمت؟

- نه میتونی برم خونه فرسنگ ها فرسنگ از هم فاصله میگیریم، چرا چرت میگی سینا خب معلومه که اره..

خندید و گفت:

-قرار بزاریم؟

- من کار دارم، وقت اضافه ندارم طول روز

ولی با حرفی که مامانم زد چشمم از حدقه بیرون زد...

مامان- چرا پسر میتونی بری شرکتی که کار میکنه

با عصبانیت به مامان نگاه کردم که روشو کرد اون ور و مشغول خداحافظی شد سینا- خیلی خب عزیزم

پس میبینم ت رستا - واقعا؟ فکر کردم کوری نمیتونی ببینی

این و گفتم و سمت ماشین رفتم مامان اینا هم بعد خداحافظی اومدن و سوار شدن...

.....

آریا- امروز قرار بود واسه تایید صلاحیت شرکت از طرف فرانسه بهم زنگ بزنن با صدای تلفن به خودم

اومدم و نفسم حبس شد

- ...Hi

.....

از شدت عصبانیت تلفن روی میز پرت کردم، خود خوری میکردم، و زیر لب حرف میزدم به درک که قبول ن

میکنید، به جهنم که قبول نمیکنید، زائیده نشده کسی به آریا رستگار نه بگه، گلدون شیشه‌ای

روی میز محکم روی زمین پرت کردم

با پشت دست تمام وسایلی که روی میز بود و ریختم پایین کامپیوتر افتاد شکست هرچی دمو دستگاه بود خورد

خاکشیر شد، از صدای بلندشون تانیا و رایان رستا سراسیمه اومدن داخل...

رستا - از دیروز تا حالا عین سگ شده بودم هم به خاطر وضعیتی که دارم هم به خاطر اینکه اجازه دادم اون پسره اشغال پاشو بیشتر حدش بزاره

نگاهم که به آریا افتاد و شیشه های خورد شد هی روی زمی ن و قطعات کامپیوتر که نابود شده بودن

خون جلوی چشممو گرفت، دیگه زیاد روی م یکرد، م یدونستم حتما از فرانسه رد شنیده، دیگه بسه، طاغتم تموم شده بود ... با صدای بلندی که خودمم ترسیدم داد زدم و تند تند گفتم:

- چیهههه؟ چه مرگته؟ چرا همه چیو داغون کردی؟ واسه چی؟ واسه اینکه خودتو ثابت کنی؟ واسه اینکه ثابت کنی مردی و میتونی داد بزنی؟ واسه اینکه بگی عصاب نداری؟؟ داد و هوار میکنی چیزارو میشکونی که خودتو به رخ بشی؟

فک رکردی چون رییس شرکتی هر غلطی بخوای م یکنی؟ مگه مرض داری این همه وسیله گرون ق یمتوزدی نابود کردی؟

فرانسه رد کرده که کرده، اصن به درک که کرده، تو م یخوای جلب توجه کنی عین روانی ها چیز م میشکونی چرا عین بیشعور ا رفتار م یکنی؟

تو این مدت همش با تعجب نگاهم میکرد منم اینقد حرف زده بودم که به نفس نفس افتاده بودم، اما هنوز دلم خالی نشده بود ادامه داد م

-م یدونی چیه؟ رئیس شرکتی به این بزرگی شدن لیاقت میخواد، عزت نفس م یخواد که توی بی لیاقت هیچکدومو ند...

و حرفم با سیلی محکمی که بیخ گوشم زد و از شدتش روی زمین پرت شدم نمیه کاره موند...

رایان و تانیا با عصبانیت خواستن حرف بزنی که آریا نعره کشید

-شمااااااااااا خفه شییییییی ن

ولی من بی دی نبودم که با این بادا بلرز م

واسه همین از جام بلند شدم با سر دی تما م تو چشم ایی که به خون نشسته بود نگاه کردم

رگ پیشونیش ب یرون زده بود صورتش قرمز شده بود با صدای بلن دی که چهار ستون بدنم لرزید داد زد و گفت:

- هه، خانومو باش، تو چه سگی هس تی که داری به من درس اخلاق می دی؟ تو برو خودتو بچسب این

کوفتایی هم که خورد کردم از پول تو ن یست ک ه نگرانی مشتشوروی میز کوبید و بیشتر داد زد:

- با آخرت باشه جلوم وایسی گوه خوری کنی، لابد توی اشغال ل یاقت رئیس شدن داری، ارررررره؟ نه تو برو

تو بغل همون دوست پسرات که همه جا هستن دخترهی عوضی..

واسه چند ثانی ه همه جا ساکت شد، خون ت وی رگام ی خ زد، قلبم از حرکت افتاده بود.

ای، این الا، الان ب، به من چی گفت؟

جوشش اشک روت وی چشمام حس کردم طاقت هر چ یزیو داشتم جز ای ن

نگاهمو بهش دوختم و با تما م نفرتی که توی چشمام ریخته بودم با داد و بغض گفتم:

- ازت متنفرم، ازت متنفرم رستگارررررر و بعد حرفم سریع از در خارج شدم

تانیا سراسیمه دنبالم اومد که با جیغ من سرجاش وایساد

-حق نداری دنبال مبیایی، میخوام تنها باشم...

تانیا- بعد رفت ن رستا با عصبانیت رفتم سمت آری اکه سرشوت وی دستاش گرفته بود، با صد ای بلند داد زد م

-تف به غیرت که روی زن....

آریا عصبی خواست حرفی بزنه که رایان جلوی من وایساد و با لحن ج دی به آریا گفت:

- نه دیگه آریا، بهت اجازه نمیدم به این یکی هم حرف بزنی، اندازه کافی رستارو مستفیض کردی، این دیگه

نه!

آریا دستشوت وی هوا مشت کرد و ف ریاد کشید:

- بیرون...

گفتم بیروووووون!

رستا - با سرعت هرچه تمام رانندگی م یکردم عقربه سرعت 190 و نشون میداد، اشکام بی اختیار می ریخت و چشمام تار میدید، اره من!

رستا عظیم یان، ک سی که میگفت هیچ احدی حق قرمز شدن چشماتو نداره الان دارم گریه م یکنم، اونم به خاطر اون عوضی، به خاطر انگي که به پاک یم چسبوند، نداشتم ... انتظار این حرفارو ازت نداشتم رستگار، خودتو از چشمام انداختی، مشت ه ای ممتد مو روی فرمون م یکوبیدم و بریده ب ریده م یگفتم:

-ازت، متنفرم.. لعنت به این اشک ای بی موقع

اشکا م جل وی دیدم و تار کرده بود، خواستم ت وی کوچه بپیچم که با برخورد ماش ینی که جهت مخالف م یومد ماشین به طرز فجیعی چرخید و تنها چیزی که حس کردم س یاهی مطلق و م ایع داغی که روی سرم احساس میشد...

تانیا- عصبی ت وی اتاق قدم م یزدم، دلشوره داشتم و هر دق یقه بیشتر میش د با صدای تلفنم

دلشورم صدبرابر شد تلفن و برداشتم ناشناس بود

-ال و؟

- سلام، وقت بخیر، همراه خانم ایز دی ؟

- بله خودم هست مبرمائید!

- بنده از طرف بیمارستان خصوصی عرفان تماس میگ یرم، ی ه خانمی رو چند دق یقه پیش آوردن اینجا اولین شماره

روی گوش ی ش شما بو دی ن یا فاطمه زهرا شکه لب زدم

- ک، کی و آوردن ؟

- خانمی به اسم رستا عظمیان، لطفا هرچه سریع تر خودتون رو برسونید وضع یت بیمار وخیمه برای ادامه کارمون نیا

ز به اجازه وال دین داری م چنگی به صورتم زدم و صدای که میله زید تند تند گفتم:

-باشه باشه

تلفن قطع کردم با صدای بلند همینطور کا کیفم و برمیداشت م میگفتم:

-خدا یا خودت بهش رحم کن، خدا ایایااا با صدای داد من را

یان سراسیمه اومد داخل - چی شده ؟ یا خدا چرا داری گ

ریه میک نی ؟

-ر، رس، رستا تصادف کرده بیمارستان ه باید، ب اید برم،

برممم

رایان با چشمه ای گرد شده بهم نگا کرد و زیر لب یا خدای گف ت

بی توجه به ادامه حرفش از در بیرون زدم و رسیدم به آریا که سرشوروی میز گذاشته بود و صدای بلندی گفتم:

- اتفاق براش بیافته، آرزوی صاحب شرکت شدن تو به دلت میزارم...

و از شرکت خارج شدم...

.....

دکتر - ضربان ؟

پرستار- خوشبختانه منظم شده

-فشار ؟

- خوبه، بهخوبی پیش رفت فقط ملاقات ممنوع تا فردا

.....
تانی- دکت رکه از در اتاق خارج شد خاله شهرزاد با عجله رفت سمتش

- دکت رچم چی شده ؟

- خوبه، خداروشکر چهارتا بخیه خورده یکم منیا ز به خون رسانی داشت، همی ن!

نفس عمیقی کش یدیم، دکت ر دور شد و امیر را یا ناومدن نزدی ک

و با بابای رستا مشغول حرف زدن شدن خداروشکر که اتفاق خاصی ن یافتاد ...

.....

آریا- ماشین و پارک کردم، و به تابلو خیره شد م

(بیمارستان عرفان)

کتمو روی دستم انداختم و پ یاده شد م شماره ام

یر و گرفتم...

- ال و ام یر...

- رسیدی اریا ؟

-اره، کجا بیا م...

- بیا بخش...

ام یر- بعد از قط کردن تلفن روبه رایان گفتم:

-اری اداره میاد بالا، کاش یه جوری اینارو ببری پا ین، خوب نیست آریا رو هم ببینن چه بسا تانیا هم میدونه مقصر آریاس

- ام یر تو یه وقت زحمت نکشی بچت میافته؟ هر چی کار سخته منو میندا زی وسط...

ام یر خندید و رایان دور شد و بعد از چند دقیقه مامان بابا رستا و تانیا رفتن پ ا ین ...

رایان- بعد از اینکه اونارو بردم پا ی ن خودم اومدم بالا، نگاهم خورد به آریا ک به دیوار تکیه داده بود و چشماشو بسته بود

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم، قشنگ میدونست م چشماش گرد شد ه کنارام یر وایسادم آر

یا آروم سمتم قدم برداشت و نگام کرد و گفت:

- یعنی اینقد اشغال شدم که توهم بی محلی میکنی ؟ جوابشو ندادم، واقعا لازم بود

ام یر با دست اشاره کرد که رستا اون قسمته، و آریا با همون است ایل جذابش پشت پنجره ای اتاقی که رستا توش بود و خوابیده بود و ایساد، نگاهش رنگ همه چی داشت، شاید الان که رستا زیر دستگاه بود میخواست حرفای رو بزنه ک نباید...

اما اون حرفا چی بود؟

ام یر- نب اید اینجوری میگردی رایان...

- لازم بود امیر، خی لی بی حرمتی کرد

- تو که شرايطتسو میدونی، از همه طرف تحت فشاره.

رایان نگاهی نگران به قامت آریا انداخت و سرشو پا ین انداخت و روبه ام یر گفت:

- بهتره ماهم ب ریم پا ین، تا خودش بید

....

آریا- نگاهی کلی بهش انداختم، زیر صد نوع دستگاه کوف تی بود، سمت راست پیشونیش کبود شده بود،
زی ر لب زمزمه وار گفتم:

- میدونم...

میدونم تند رفتم، میدونم نبا ید م یزدم اون حرفو...

البته نه به خاطر تو، به خاطر اینکه من آدمی نبودم که انگ بزمنم، اونم به دخت ری که میدونم پاک ه نگاهی به
پشت سرم انداخت م کسی نبود...

دستی به ته ریشم کشیدم و دستم رو وی شیشه گذاشتم و ادامه دادم:

- عظیمیان، خداروشکر که چی زی ت نشد ه ولی...

چشمامو بستم، سختم بود، انگار داشتن بند بند وجودمو م یسوزندن بر ای گفتن این حرف

- ولی...

شرمند هام!

دستم و ت وی جیبم فرو بردم و چند دقیقه توی سکوت به صورت تق ریبا کبود شده اش نگاه کردم...

....

رایان- همینجوری توی محوطه مشغول حرف زدن بودیم که اری ا آروم آروم از پله ها پا ین اومد، تا مارو دید بی
توجه راهشو کج کرد...

خوب کاری کرد حداقل اینجوری تانیا و خانواده رستا نمیبنش، البته کسی آریا رو مقصر نمیدونه و ای ن فقط حس
ماست که ال کی الکی بزرگش کرده ...

از ام یر فاصله گرفتم و آروم پشت سر آریا راه افتادم و صداش زد م

- آریا

و ایساد اما برنگشت، روبه روش و ایسادم

- کجا میری ؟

-خونه!

-خونه خودتون ؟

- نه خونه خودم!

- آریا اوکی نیستی نمیخواه بری خونه خودت...

پوزخندی زد و با اون چشم ای جذابش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نهایتا به دوسه تا نوشیدنی ختم میشه دیگه بیخیال رایان، مراقب بقیه باش، فعلا...

و از جفتم رد شد.

دستی به صورتم کشیدم...

خدایا خود تکمک کن بتونیم راه درستو پیدا کنیم.

اون از رستاروی تخت، اینم آریا که میخواد بره سراغ هرچی زهر ماری.

آریا خیلی داره اذیت میشه، ای ن کارا هم همه دست خودش نیست.

خودت کمکش کن!

تانیا- با زنگ گوشی من نگاهمو از کامپ یوتر گرفتم، رستا فردا مرخص میشد، ولی من مجبور بودم پیام شرکت کارا خیلی عقب افتاده بودن...

- الو ؟

- الو سلام تانیا خوبی دخترم ؟

- ممنون، بزارشون همینجا...

سری تکون دادم و پرونده هارو روی میزش گذاشتم و با خداحافظی کوتاهی از اتاقش بیروناومدم.

بعد از خداحافظی با رایان سمت بیمارستان حرکت کردم، امروز صبح به هوش اومده بود

hana212

niceroman.ir

سمت پرستار بیمارستان رفتم و گفتم:

- سلام وقت بخیر، خانم رستا عظیم یا ن رو کدوم اتاق بردن

-اتاق ۲۱۴ طبقه دوم سمت چپ

- خیلیممنون!

سمت اتاقش قدم برداشتم، خوشبختانه اولین ملاقاتی بودم بعد چند روز.

درو باز کردم و وارد شدم...

با دیدن من نگاه غریبه ای بهم انداخت

بیتوجه به رنگ نگاهش سمتش رفتم و آرامت وی بغلم فشردمش

- بیشعور خرفت نمیگی من سخته میکنم هاهاهاهاه؟؟ جوابی نداد که سرمو بالا آوردم با تعجب بهم نگاه میکرد ازش

فاصله گرفتم و بهش گفتم:

-چته چرا عین بزنگام میکنی؟ لبخند

معذبی زد و گفت:

- ببخشید، شما؟

واسه چند لحظه ضربان قلبم نزد و چشمام گرد شد، چییییییی؟؟؟

- رس، رستا، یعنی چی شما؟ نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- شرمنده، به جان میارم ..

اشک توی چشمم حلقه زد و دستاشو گرفت م

- رستا، منو خوب ببین، یعنی چی منو یادت نمیاد؟ یعنی چی یادت نم یاد خاطره هامونو لعنتی ؟

لبخند شرمساری زد و با شرمندگی بهم نگاه کرد، قلبم درد گرفته بود...

سرمو روی پاهاش گذاشتم و به اشکام اجازه ریختن دادم. .

گرم ای دستشو سرم حس کردم سرشو آروم آورد نزد یک و گفت:

- چطوری خره ؟

با تعجب سرمو آوردم بالا، که لبخند پهنی روی لباش اومده بود

- ال، الکی گفتی ؟ سرش و تکون داد و خندید

از شدت عصبانیت کیفمو برداشتم و تا میتونستم زدمش و زیر لب می گفتم:

- بی پدررر، بی شرف، بی شخصیت، بی همه چیز، احمق، خرفت کودن، پلشت آف ریکای ی

- بسه بابا چت شد اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نمیگی من سخته میکنم ؟

- خب الان که زنده ای فعلا بی شعوررررر، عجب روی داره

- فردا مرخص می شی...

لبخندش جاشو به احم داد و نفس عمیقی کشید و گفت:

- اره فردا خیلی کار دارم

- کار؟ در چه مورد ؟

- شرکت!

- شرکت؟ با این وضعت؟

- گفتم که، هنوز یه کاری مونده که باید انجام بدم.

(یه روز بعد)

اریا - رایان، من یه سر میرم بیرون از شرکت، حواست باشه تا برگردم

- باشه داداش، مراقب خودت باش...

کتمو برداشتم از در بیرون رفتم و سوار ماشین شدم..

رستا - وارد شرکت شدم و سمت واحد خودمون رفتم، توی آسانسور نگاهی به صورتم انداختم چسب زخمی گوشه

پیشونیم بود نفس عمیقی کشیدم و از آسانسور خارج شدم رایان با دیدن من فکش باز شد، هول شد و سمت اومد

- عه، سلام، اینجا چیکار میکنی؟

لبخندی به چهره نگرانش زدم که گوشه لبم زخم شده بود درد گرفت...

- هیچی کار داشتم، برگه رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- امضا کن لطف!

رایان متعجب برگه رو از دستم گرفت و مشغول خوندن شد، به آخرش که رسید با صدای تق ریبابلن دی گفت:

-چی؟ یعنی چی این کارت؟

- رایان امضا کن حوصله بحث ندارم.

تانیا از اتاق بیرون اومد و کلافه به رایان گفت:

-منم باهاش صحبت کردم، بی فایده

رایان اخمی کرد و گفت:

- من مسعول این چیزا نیستم، این برگه رو باید بدی رییس شرکت نه من

- خوب میدونی که حرف تو حرف آریا هم هست و فقط داری بهونه میاری.

برگه رو پرت کرد روی من و گفت:

- اره، ولی من نمیخوام با استعفا نامت موافقت کنم. اوکی؟ الان زنگ میزنیم آریا خودش بیاد تکلیفت و مشخص کنه.

- نمیخوام باهاش رو در رو بشم.

- همین که گفتم رستا، بحث نکن!

پوزخندی زدم و منتظر بودم تا تشیف نحسشوب یاره.

.....

تانیا آروم چشم غره میرفت که داد و بی داد نکنم، عصبی شدم و داد زدم

- اه بسه دیگه، کجا مونده این اقا؟

- من اینجام!

آروم سمتش برگشتم، و مثل همیشه با همون تپ جذابش که به شدت چشمگیر شده بود مواجه شدم، برعکس اخلاق گوهش، تیپش خیلی جذابش میکنه

البته دیگه هبرام مهم نبود به سر تا پاهاش پوزخندی زدم و نگاهمو چرخوندم، ولی با حرفی که زد سنکوب کردم..

- با پاهای خودت اومدی دلایل بر این نمی شه که من اجازه بدم بری...

قدمی سم تش برداشتم و با تمام نفرت خیره شدم توی چشم ای که سردی و میشد توشون خوند.

هر ثانیه که بیشتر نگاهش می‌گرفتم بیشتر ارزش متنفرم میشد حتی صدایی که
فکر میکردم جذابه

گوش خراش ت رین صدای دنیا برام شده بود

با ضرب برگشتم سمتش و با صدای بلندی که نفرت توش مشهود بود گفتم:

- عددی نمی بینمت که بخوای جلوی منو بگیری

قدمی بهش نزدیک شدم و رو به روش و ایسادم سرمو بالا آوردم تا بتونم بهش نگاه کنم و ادامه دادم:

- البته تا الانم کسی نتونسته جلوی کاری که میخوام بکنم و بگیره، تو که دیگه سهلی...

سرشو پایین تر آورد و با پوزخند بهم نگاه کرد و لب زد:

- ولی من با برگه استعفا نامت موافقت نمیکنم.

لبخند حرصی زدم و برگه رو از روی میز برداشتم و جلوش گرفتم و گفتم:

-منظورت از موافقت اینه دیگه؟

دست به سینه نگاهم کرد، ولی هنوز پوزخند محوی روی لبش بود...

با لبخند برگه رو جلوش تیکه تیکه کردم و گفتم:

- میبینی؟ موافق بودن یا نبودن دیگه برام مهم نیست...

الان فهمیدم از اون ی که فکر میکردم اشغال تری جناب رستگار، تمام کاری که برای شرکت کردم ارزونی
خودت، ولی

من دیگه پامو تو شرکت کسی که به پاکیم انگ چسبونده نمیزارم. در ادامه حرفم پوزخندی روی لبام نشوند
و گفتم:

- از همون اولشم معلوم بود از خودت عوضی تر پیدا نمیشه!

و با تنه محکم که حتی نیم میلی متر هم جا به جا نشد از جفتش رد شدم.

- -----

تانی- با کلافکی نشستم روی صندلی که رایان اومد داخل، اونم کلافه به نظر میومد، خسته شده بودم از این وضع

دلم واقعا یه چیز خوب میخواست...

- خانم ایزدی!

- بله ؟

-حوصلتون سر نرفته ؟

- راستش چرا...

- میخواین ب ریم بیرون، یه دور بزنیم هم از این حال و هوا بیایم بیرون ...

خدا مرگم بده هم ین مونده با پسر نامحرم برم بیرون از افکار خودم

خندم گرفت

- باشه، من که مشکلی ندارم...

- -----

اریا - بی رمق سرمو روی میز گذاشتم، مدام دوتا تیلای سبز رنگش که پر اشک شده بود با حرفی که زدم بهش، جلوی چشمم رژه میبرد، لعنت بهت آریا، مثلا نیازش داشتی زدی گندشو در آور دی، مخصوصا با اون سیلی خیلی خوبی که زدی بهش...

- ----

تانی- حدودا ساعت هفت شب بود، هوا تقریبا تاریک شده بود، با رایان توی پارک نشسته بودیم، بودن

کنارش چقد حس قشنگی بود...

روی نیمکت نشسته بودیم که صدای رایان توجه‌مو جلب کرد

- چیه مادر بزرگ؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ بیا بزن تروقران، نرنی ناراحت میشم!

داشت با پیرزنی که اونور نشسته بود بحث میکرد همون پیرزن چیز

ی زیر لب گفت و روشو کرد اونور

- آق ای رستگار زشته حداقل یه معذرت خواهی بکنید...

رایان برگشت سمتش و گفت:

- خیلی خب معذرت میخوام.

پیرزنه برگشت و بر و بر نگاهش کرد رایان با خنده گفت:

- خب پس سکوت علامت رض ایته، حالا که دوستی کردیم شمارتو بگو بیشتر آشنا شیم...

پیرزنه زیر خندید، منم خندم گرفت که گفت:

- خب عزیزم برای بچمون پوشک مولف یکس بخری م یا مای بیبی؟ پیرزنه عصبانی از جاش بلند شد و با عصا

خواست بی افته دنبال رایان.

رایان مثل فنر از جا پرید و همین طور که با اون هیکل تو پارک میدوید داد میزد

- یاااا امیرکبیر بزرگ

یا حجت السلام خ مینی ادرکنی

ایزدیییی، ایزدی چرا قیافت شبی ته خیار شده، اون چرا یهو فعال شد ایزدی جون، جلوشو بگیر

من که دیگه نای حرف زدن هم نداشتم و روی صندلی مانتومو از بس چنگ زده بودم که نیافتم از خنده....

پیرزنه وسط راه نفس کم آورد و خم شد تا پاچه ی شلوار کل گلیشو بالا بکشد حواسش نبود سر خورد روی زمین و پاهاش ۱۸۰ باز شد

رایان از خنده روی زمین نشسته بود و چمن گاز میزد پیرزن عصاشو پرت

کرد سمت رایان رایان با صدای بلند گفت:

- یا خالق نهان و آشکار و جا خالی داد

که عصا با شدت خورد تو سر رفتگر ب یچاره که رمانتیک داشت اشغالارو جارو میکرد، اونم تا بفهمه چی شده عصا شوت شد تو سرش و با سر رفت تو اشغال

پیرزن با صدای عصبی گفت:

- ازگل، حداقل از زنت خجالت بکش

رایان فکش و امونده بود و با تعجب و خنده گفت:

- ازگل؟ ازگل؟ آف رین بابا جامعه پیرزنا پیشرفت کرده، من هم سن شما بودم چاه توالتو برعکس مینشستم!

خواستم از رو نیمکت بلند شم که با این حرفش بدتر پهن شدم از خنده..

خانمه از اونجا رفت و رایان اومد نزدیکم و نشست.

- وای، خیلی خندیدم آق ای رستگار، ولی باز کارتون یکم زشت بود، زدم زیر خنده و ادامه دادم

- داخه لعنتی با پیرزن هم ارره؟

خندید که لپش چال گونه قشنگشو به نمایش گذاشت به پلاستیک خوراک یها نگاه کرد و گفت:

- اینارو چیکار کنیم؟

چشمم افتاد به دختر بچه ای که داشت بازی میکرد، صدایش زدم که اومد سمتم

-بله با من کاری داشتین ؟

رایان- اووووه، این بچه ام یر نیست احیاناً؟ ادبش تو کیسه صفرا م دستی به موهای قهو

ها یش کشیدمو گفتم:

- اره عزیزم، بیا اینا بر ای تو. .

با لذت ازم گرفت و تشکر کرد، خواست بره که رایان پاشو انداخت جلو پا دختره، و با مخ خورد زمین.

رایان- آخی چی ش دی عمو؟ مراقب خودت باش

دختر بچه عین سخته ای ها به رایان نگاهی انداخت و فرار کرد...

توی راه اینقد خند یدم که ترکیدم واقعا رایان هی به بچه هام یگفت:

- میخوای د شماره بدم پاره کنید ؟ و منم غش میکردم از خنده...

نزد یک ماشین بود یم - با

بستنی موافقی ؟

- اره به شدت، ولی من قبلش برم دست به اب، شم اهم برو بگ یر، بعد بیا ه مینجا، اوک ی ؟

جدا

ل -

امرد یگه ؟

- فعلا نیست، یادم اومد م یگ م

رایان خندید و دور شد، سمت دستشویی رفتم و خودمو خوب تخلیه کردم، گلاب به روتون، جل وی آینه داشتم دستامو میشستم، سرمو بالا آوردم و نگاهی به آینه کردم، اما با کسی که پشت سرم و ایساده بود، جیغ بلندی کشیدم...

خواستم بلند تر جیغ بزنم که دهنمو گرفت

- هیسس! آروم بگ یر دخت ر

دستش روی دهنم بود با ابرو اشاره دادم که بردار ه

- برمیدارم، ولی ج یغ نزن، خب ؟ سرمو تگون داد م

دستش و برداشت، ی ه نفس عمیق کشیدم و با نفرت نگاهش کردم

- چه سگ جونی هستی ت و

- اره فرار کردم...

- کاوه چیکار کنم دست از سر زندگی من برداری ؟ لبخند غمگینی زد و گفت:

- خیلی وقته برداشتم، لازم نیست کاری کنی.

.....

رایان - ده دقیقه ای بود معطل تانیا بودم، بستی ها داشتن آب میشدن، دلم گواهی بد میداد، اصلا به درک، بستی هاروت وی سطل اشغال انداختم و رفتم سمت سرویس بهداشتی خواستم کاملا وارد شم که صدای مردی توجهمو جلب کرد، بیشتر به صدا دقت کردم، اره کاوه بود ولی اون عوضی چ طور فرار کرده؟ تصمیم گرفتم که فعلا خطری نداره جلو نرم به حرفاشون گوش بدم...

تانیا- خب ول مکن دیگه، چرا هرجا میرم هستی؟ کاوه بی

توجه به حرف تانیا ادامه داد:

- اولین باره باهاش می ای بیرون؟

- سوال منو با سوال جواب نده انگشت اشارشو سمتم گرفت و گفت:

- تو هم سوال منو درست جواب بده

- گیریم که اره، به تو چه مربوط؟ نگاه پر از غمشو بهم انداخت و لب زد:

- اره، درست میگی، به من مربوط نیست، ولی مهمه که منم یپرسم...

- ببین ده دقیقه دیر کردم، الان نگران میشه

- کی نگرا نمیشه؟

- رایان دیگه!

رایان- وقتی اسممو از زبونش شنیدم، دلم لرزید، یعنی نگرانی من براش مهمه...

کاوه- دوش داری؟

- معنی حرفاتو نمیفهمم کاوه، بزار برم

- میفهمی، خوبم میفهمی، دوش داری اره؟

دلیلی نداره به تو وی ادم کش جواب پس بدم...

عصبی شد اما نگاهشو بهم دوخت، با لبخندی که بوی غم میداد گفت:

- به جون مامان مکه تموم زندگیم بود، الان زی ر هزاران هزار خاکیه، به جون بابام که یه زمانی قهرمان زندگیم بود و

الان نیست، قسم به تک تک اشک هایی که تو وی تنها یم ریختم، کل زندگی من تو وی یلدا خلاصه میشد، من یلدا

رو مسموم نکردم، هیچکدوم رستگارا خوششون از من نمیومد، یلدا به خاطر تنها یم باهام موند، کسی که یلدا رو

کشت، خودش بود، با قرص ای که ریخت تو غذاش و من بعد مرگش فهمیدم...

- خواست ادامه حرفشو بزنه که اشکاش مجال ادامه دادن نداد، بغض شکست و در حالی که صداش میلر زید گفت:

- من میخوامش با تمام وجود، ولی اون دلش پیش من نبود به سر تا پ ای خودش اشاره کرد و با داد گفت:

- خب چراااا؟ چرا همه منو پس م یزنن ؟

چون پدر مادر ندارم؟ چون تنهام؟ به چه حق ی؟ مگه چیکارشون کردم که ازم متنفرن ؟

رایان- پاهام طاغت ایستادن نداشتن و روی زمین سر خوردم، بغض گلومو فشار میداد، دیدم تار شده بود، اما با جوابی که تانی ا داد، انگار برق د و یست ولتی بهم وصل کردن...

کاوه اشکاشو با پشت دستش پاک کرد و با لبخندی که رنگ غم داشت گفت:

- خب خب، اصلا ولش کن، نیومدم که حالتو خراب کنم، خواستم بیرسم که دوستش داری ؟

نگاهش کردم، و آروم لب زدم:

- خب، آ، آره

رایان- قلبم بی قرار میکوبید، یعنی حسم یه طرفه نبوده، اونم منو، منو دوست داره... ترجیح دارم بیشتر از این اینجا نمونم و برم نزدیکشون!

تانیبا دیدن من رنگش پ رید

- عه، آ آق ای رستگار، ت توضیح میدم بخدا چیزی نیست. .

- ساکت باش لطفا.

کاوه - سلام

نگاه غمگینم و بهش انداختم و گفتم:

- توهم هیچی نگو، یعنی تو یلد ای منو نکشتی؟ چرا گذاش تی اینق د ازت متنفر بشم؟ چرا لعنتی چراااا ؟

کاوه تعجب کرد و گفت:

- فال گوش وایساده بودی ؟

- به خودم مربوط ه

تانيا- وای خاک تو سرم یعنی حرف منم شنیده، شتت خدا منو مرگ بده، ایشالا زمین همین الان ده ن واکنه من برم

تو...

کاوه - اره درست شنیدی، خب بگذریم پس اگه حرفای منو شنیدی، لابد شنیدی که تانيا هم چی گفت و بهش اشاره

کرد

یه نگاه به تان یا کردم که از خجالت قرمز شده بود

- نه چیز دیگ های نشنیدم!

تانيا- سرمو بالا آوردم و نفس عمیقی کشیدم، بادم خالی شد، ولی خب بازم بهت رکاوه - به هر حال، برای

آخرین بار اومدم تانيا رو ببینم!

- آخرین بار ؟

اره، امشب پرواز دارم، م یرم کانادا لبخند

تلخی زد و ادامه داد:

- دیگه هم قرار ن یست برگردم!

رایان سرشو تکون داد، کاوه نگاهی به منو رایان انداخت و گفت:

- به هم می اید، خوشبخت بشی ن

با ز قرمز شدم، اما رایان لبخن د محوی روی لبش نشست و گفت:

-ممنون!

کاوه چند قدم به سمت برداشت و رو به روم وایساد و گفت:

- اگه اتفاقی برات بی افته، میمیرم تان ی ا.

رایان از اینکه کاوه به تانیا نزد یک بود اذیت میشد، کنار تانیا ایستاد و ت وی یه حرکت فوری دست ای گرم تانیارو

گرفت و گفت:

-نگران نباش، اگه بمیرم م نمیزارم اتفاقی برات بیافته!

و چقدر قشنگ، ای ن جمله پر مفهوم و آغشته به احساس بدنمو به آتیش کش ید...

و قلب بی قرارمو بی قرار تر کرد!

کاوه نگاهی به دست ه ای قفل شدمون انداخت و با لبخند محزونی گفت:

- خوشحالم تونس تی کسی رو که لیاقتتو داره پیدا کنی!

من دیگه م یرم، خدانگه دارتون...

خدا حافظش و با غم گفت، دل لامصبم طاغت نیاورد و گفتم:

- امیدوارم توهم موفق و خوشبخت ب شی...!

آخرین لبخندشو به صورتم زد و نگاهی پر از حرف به رایان انداخت...

و برای چند ثانیه از جلوی چشمم محو شد

رایان- نفسمو پر صدا بیرون دادم و دستشو ول کردم، خواستم یکم اذیتش کنم واس هی همین با سرد تری ن نگاه ممکن

نگاهش کردم در عوض نگاه اون پر از حرف نگفته و محبت، آخ که من چقدر محتاج این دوتاگ وی عسلش بودم ...

با لحن سردی گفتم:

- من میرم ت و ماش ین، منتظرم...

تانیا- با نگاه سردش عقل از سرم پ رید، تاحالا این نگاه سردشون دیده بودم ...

این که نفهمیده من چی گفتم، چرا اینجوری میکنه؟ عجب بابا، سمت ماشین رفتم و سوار شدم، بدون نگاه کردن به من راه افتاد و صدای ظبتو زیاد کرد، اهنگ مورد علاقم بود:

(دریا دریا د ریا، عاشق شده این دل...)

دریا دری ا دریا بوی نم ساحل...

زیبا ترینی تو، باران که میبار د جانا بگو

قلبت، حال مرا دارد (تانیا- کجا داری می

ری ؟ بی توجه به حرفم گفت:

-این کاوه از کجا پ یداش شد ؟

- اول من سوال کردم...

- تو این موقعیت قانون اول و دوم مع نی نداره..

از دستشویی که بیرون اومدم پشت سرم بود، تو از کی فال گوش وا یساده بودی ؟ نگاهی بهم انداخت و گفت:

- از همون موقع که علاقتو نسبت به من بهش گفتی!

هنن؟ یه لحظه خون تو رگام یخ زد، این که گفت نشنیدم، نگاهم به نگاه شیطونش بر خورد کرد

-ا، چیزه، خب میدونی، چیز شد ...

- چیز شد ؟

- خب نه بین اون چیزی که فکر میکن ی..

-بحثو عوض نکن تانیا

ضربان قلبم با شنیدن اسمم از زیونش اوج گرفت و نفس عمیقی کشیدم

- یعنی من گوش هام اشتباه میشنوه که گفتی دوستم داری ؟

- اه لعنتی به روم نیا ر دیگه، سرمو پا ین انداختم که رایان ی ه گوشه ترمز کرد، شت یعنی گوه تراز این نم یشه، مردم تو باغ و کافه به هم ابراز علاقه میکنن م ات و توالت و ماشین، تبعیض تا کی ؟

- تانیا به من نگاه کن ...

مطمعن بودم الان وقته که قلبم بزنه ب یرون، که با دستاش چونمو بالا آورد و با برخورد دست ای مردونش به پوست صورتم خجالت کشیدم ..

تانیا - خودمو گم کرده بودم، تانیا چت شده تو دختر، آروم زل بزن تو چش مهاش بزار ابراز علاقه بکنه!

رایان- وقتی دستم به پوست نرم صورتش خورد،، دستمو پس کشیدم و روی فرمون گذاشتم و زیر لب گفتم:

- نمیدونم از کجا شروع شد!

تانیا بهت زده بهم خیره شده بود که ادامه دادم:

- شاید از اون موق عی که به آریا گفتمی اگه چیز خنده داری هم بود م یگفتم تا شما بی بهره نمونید، همون روز اول؛ یادته که ؟

لبخندی روی لبم اومد و سرم و آروم تگون داد م نفس عمیقی

کش ید و ادامه داد:

- از جسارتت خوشم اومد.

در ادامه حرفش از اون لبخندا که لپش چال م یافتاد و دل من آب میشد زد

- کم کم شروع شروع شد؛ یا ش اید هم اون موقع که تا م ی ز کارتو دید ی ذوق کردی، نگاهی بهم انداخت و گفت:

- افکارمو درگ یر کردی، فکرم شد تانیا ذهنم شده بود تانیا، وقتی به خودم اومدم، دید م دیگه رایانی وجود نداره و

همش تانیاس، اون چهره بی تفاوت که پشتش پر از

مهربونیه، زمانی خاهرم فوت شد گفتم این گ ریه آخرین گ ریمه، ولی زمانی که تورو دزدیدن فهمیدم که سخت در
اشتباه بودم...

حتی، رستا هم فهمید که من...

من عاشق شدم!

عاشق دختری که ...

مکثی کرد و ادامه داد:

جدال

نایس زمان

با حرف آخرش کپ کردم، به سختی آب دهنمو قورت دادم و بهش نگاه کردم نگاه لرزونم رو که دید

نگاهشو ازم گرفت - حتی الانم که نگاهش میکنم دلم میلرزه تازگیا فهمیدم اونم منو دوست داره اره

تانيا ؟

چشمامو به هم فشار دادم، میخو استمش

مهربونی هاشو، خنده هاشو، غیرتی بودنشو، همه چیشو میخواستم نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ وقت فکر نمیکردم که پر معنی ترین جمله زندگیمو بخوام جلوی تو بگم!

وقتی دو قلب بهم گره میخورن، قلبی که زودتر حسش جریان پیدا کرده، عاشق تره!...

لبخند دندون نمایی روی لبهای رایان نمایان شد و گفت:

-الان بله رو گرفتم ؟

خندیدم و آرام چشمامو باز و بسته کردم، رایان خندید و با شوق ماشینو روشن کرد و صدای چرخش لاس تیک ماشین تو وی کوچه های تهران پیچید

دانای کل:

روزها سخت در پی طی شدن بودن

و عقربه ها سخت مشغول چرخش، دو هفته بعد از ماجرای تانیا و رایان، مادر رایان با کسب اجازه از خانواده ایزدی به خواستگاری تانیا میبرد.

تانیا کل ماجرای اتفاق افتاده رو برای رستا توضیح داد و رستا بعد از خارج شدن از شک، آغوش خواهرانشو به سمت تانی اگرفت و توی بغل هم دیگه همین طور که صدای جیغ و اشک های شوقشون خونه رو برداشته بود از هر دری حرف میزدن ...

مراسم خاستگاری تانیا به خوبی پیشرفت، خانواده ها از قبل صمیمیت داشتن و با این اتفاق جم عشون ص میمی تر شده بود...

روزها به سرعت می گذشت، شرکت بین المللی تابان تاییدی فرانسه رو با کمک تیم شرکت، به دست آورد...

دو ماه بعد از مراسم خاستگاریشون مراسم کوچیک نامزدی رایان و تانی با حضور خانواده های درجه یک اصلی شکل گرفت و صیغه محرمی تی برای معذب نبودن رایان و تانیا بینشون خونده شد.

و اما آریا وقتی که خبر خاستگاری رایان رو شنید، خیلی تعجبی نکرد، چون خودش هم بو برده بود که خبرایی هست، و رایان رو برادرانه توی اغوشش کشید و بعضی وقت ها شیطنت های ریزی در مورد ازدواجش با رایان میکرد ولی خبری اکشن رایان فقط صدای قهقهه های بود که فضای خونه رو پر میکرد...

اما سفر کاری که برای آریا پیش اومده بود نتونست که توی مراسم نامزدی رایان حضور داشته باشه، رایان خیلی غرمیزد ولی آریا قول داد برای عقد و عروسیش حتما جبران کنه.

اما دیگه شرکت اون جذابیت قبلی رو برای آریا نداشت، شاید چون دیگه کسی نبود که آریا دم به دقیقه باهاش لج کنه شاید کسی نبود که باهاش کلکل کنه و خیلی از شاید های دیگه که جوابش تنها به رستای ختم میشد.

سه ماه از نامزدی رایان و تانیا میگذره و فقط یک ماه دیگه پدر بزرگ آریا به ایران برمیگشت، آریا باید دست به کار میشد، وقتی نداشت، اما این وسط تموم پلهای پشت سرش رو خراب کرده بود، دختری به لجبازی رستای امکان داشت قبول کنه؟ اصلا چرا باید قبول کنه که روی زندگی شیه ریسک بزرگ انجام بده؟

اما یکی از این روزها اتفاقی افتاد که به کل تموم معادلاتش رو به هم زد، تا اینکه

تانیا- با تموم گفتن آرایشگر، چش مهمو آروم باز کردم، جاناان؟ این منم؟

اوف، کوفت بشه رایان، آرایش لایتنی که روی صورتم بود خیلی چهرمو باز تر نشون میداد رژ لب کالبا سی رنگ و سایه مخلوطی از رنگ آجری و نارنجی و خط چشمی که چشمه ای عسلیم و بیشتر به نمای شمشیداشت، دستمو دور چند تار فرشتهای موهام که روی پیشونیم ریخته بودن پیچوندم خیلی باحال شده بودن...

آرایشگر- هزار الله و اکبر دخترم، فکر کنم داماد تا آخر عروسی نتونه تحمل کنه و همراه دستیار آرایشگر و چند تا خانم دیگه که اونجا بودن زدن زری رخنه

مرگ، دوما د غلط میکنه والا بخدا فکر کرده عروس داره تا همونجا پاشنه کفشمو بکنم تو پانکراس ش - دوما د اومد عزیزم

با این حرفش ناخودآگاه ضربان قلبم اوج گرفت، رستا میخواست بره لباسشو بگیره واسه همین نتونست باهام بیاد، با کمک دستیار آرایشگر شنلمو پوشیدم و وارد سالن شدم رایان و دیدم و با لشکر فیلم بردار، خدا خودش به خیر بگذرونه...

نگاهی بهش انداختم تو اون کت و شلوار مشکی خیلی قشنگ شده بود، زیر لب آهسته قریون صدق هاش رفتم، فیلم بردار زیر گوش رایان یه چیزی گفتن که اومد جلو...

رایان- ت و اون لباس سفید، هیچ فرقی با ماه نم یکره خدا یا خودت کمک کن بتونم جلو خودمو بگیرم، باید جلوم یرفتم و شنلشو بالا میزد، چه کار طاقت فرسایی، هر قدم که نزدیک تر میشدم تپش قلبم بیشتر میشد بهش رسیدم و آروم شنلشو بالا زدم، لبخندی به صورتش دادم و آروم گفتم:

- ببخشید فکر کنم عروسو اشتباهی تحویل دادن من با خانم ایزدی کار داشتم ایشون اینقد خوشگل نبودن، الان دارم به معجزه آرایش پی میبرم واقعا، با عصبانیت سرشو بالا آورد و خواست حرفی بزنه ولی با بوسه گرمی که روی پیشونیش نشوندم آروم شد زیر لب گفتم:

- تانیا خانم قصد دیوونه کردن بنده رو داره امشب!

تانیا- با این حرفش انگار کارخونه قند سازی توی دلم راه انداخته بودن و با لبخند به نجوا ه ای عاشقانه ای که میکرد گوش میدادم..

دستموتوی دستای مردون هاش گرفت و سم ت

ماشین رفتی م و سوار شدیم.

رایان صدای ضبته زیاد کرد و اهنگ عاشقانه شادی پخش شد و همینطور که رانندگی میکرد بشکن هم میزد و با خنده میگفت:

- عروس چقد انتره، دوما د از اون بدتره

خنده امونم رو بریده بود، نزد یک باغ شدیم و اون جا هم بعد از چند تا عکس عاشقانه توی ژست های مختلف فیلم بردار رضایت داد که ب ریم سمت تالار.

رستا - توی آینه خیره شدم به لباس آبی تیره ای که تا کمر تنگ بود و بقیش آزاد افتاده بود تا مچ پاهام میرسید و

دنباله داشت...

رژ قرمز مخملیم ترکیب جالبی با پوست صورتم اینجا کرده بود، و خط چشم مشکیم که چشمهامو جداب تر نشون میداد، نگاهم سمت گون همام رفت و ناخودآگاه با دستم محکم فشارش دادم، دردم گرفته بود و بازم یاد سیلی که بهم زد افتادم، چشمامو بستم و سعی کردم چهرشو تجسم کنم!

یعنی...

یعنی اونم امشب میاد؟ دروغ چرا، دلم

تنگ شده بود!

برای کل کل هامون، خیلی وقته که ن دیدمش...

خیلی وقته که با صدای عصبیش نگفته عظیمیان نرو عصابم...

با این حرف لبخند محوی روی لبم اومد ولی ناخودآگاه این خنده شی رین تب دیل به اخم تلخی شد.

نمیتونم ببخشمش، هیچ وقت!

باید به هزارتا دل یل ازش متنفر باشم، ازش بدم ب یاد، ولی...

دستم و مشت کردم و زی ر لب غریدم:

- چرا؟ چرا بدم ازت نمیاد؟ چرا ازت متنفر نیستم؟ د چرا لعنتی چرا؟

خسته شدم از فکرم، کلافه از جلوی آئینه کنار اومدم بعد از جمع کردن وسیله های لازم شالمو سرم کردم و سمت

سالن که مامان اینا منتظر من و ایساده بودن رفتم...

.....

آریا- یقه کُتْمو جل وی آینه مرتب کردم و پنجه هامو لابهالای موهام فرو کردم و بالا دادم...

صد ای ام یر توج هامو جلب کرد

- هزار الله و اکبر دیگه وقت شوهر دادنته!

با اخم چرخیدم سمتش و گفتم:

- چطور شدم ؟ دورم چرخید و گفت:

- عالی که شدی، منتها اون اخم وسط پیشونیتو برداری خی لی بهتر میش ه همینطور که عطرمو به زیر گردن و مچ

دستام م یزدم گفتم:

- همین طوری راحتم!

- اخم کنی کسی طرفت نمیااا!

- واسه همینه که اخم میکنم! بعدشم مگه قراره بیاد ؟

- بعله که میاد؛ البته تو ب اید بری طرفش وگرنه تمام نقشه هات به فناس...

- خودم میدونم چ یکار کنم امشب، فقط بشین و تماشا کن!

- خب بفرما ببینم قراره چیکار کنی ؟ به ماهم بگو

- د نه دیگه، نشد، همیشه ب اید کارات گنگ باشه، تا نتونن قدم بعد یتو حدس بزنن!

ام یر دستی به کتش کشید و گفت:

- من چطور شدم ؟ با نیش خند کجی گفتم:

- امشب آمبولانس کشونه با برادران رستگار...

قهقهه امیر روی هوا رفت و سمت در خونه حرکت کردیم...

رستا - روی صندلی نشستم، میز ه پنج نفره بود و مامانم کنارم نشسته بود باغ تالار بود و مختلط کت کوتاه ی روی لباسم پوشیدم که قسمت های باز کمرم زیاد معلوم نباشه، هنوز مردا هم نیومده بودن واسه همین شالمو روی گردنم انداختم، موهای لخت شد هام روی پیشونیم ریخت با دستم مرتبشون کردم

- شهری جون در چه حالی ؟

- یادم باشه رفتیم خونه اسپند برات دود کنم مادر

- اوه، حالا همچنی ن اش دهن سوزی هم نیستما همش یره

- ای ن باز لاتی رو شروع کرد، رستا میزنمتا، از تانیا بچم یاد بگیر به این خانم ی شوهرش دادیم رفت، وقتشه توهم د یگه...

- سلام!

با صدای سلام خانمی حرف مامانم نیمه کاره موند و برگشت، عه مامان آریا بود اینا کی رسیدن...

مامانم با خنده بلند شد و بغلش کرد

- سلام مهری خانم، چه خبرا، نیستی گلم ؟

- وا، من نیستم ؟ تو اصلا م یگی من یه رفیق داشتم ؟ خندیدن و بعد روشو کرد سمت من و گفت:

- خوبی دخترم ؟

- ممنون شما خوب ین ؟

- هعی، فعلا نفس می کشیم مامانم خندید و گفت:

-مهری ماشالله هنوز شوخ طبعی شو داره، مجرد هم که بودی م اینجوری بود..

و هم ین حرف کافی بود تا بشینن و از گذشته حرف بزنن، به ناچار بعد چند دقیقه گوشیمو باز کردم و

مشغول ور رفتن باهاش شدم، اه این تانیا و رایان کجا موندن ؟

جدال
- مامان چرا اینجا نشست....

نفسم حبس شد....

با شنیدن صدایش بعد از مدت ها....

خون تو رگام یخ زد!

نا خودآگاه سرم بالا اومد و نگاهم توی چشم ای جذابش قفل شد...

آریا- شکه شدم

حرف توی دهنم ماسید!

این ؟

اینجا، سرمی زما ؟

ناخودآگاه نگاهم روی لب سرخش که جلوه ب ی نظیری ایجاد کرده بود چرخید...

زیادی خوشگل کرده بود، متعجب از این همه افراطی که کرده بودیه ت ای ابروم بالا رفت و بازم به چشمش نگا کرد

م

به چشمم که خیره شد س ریع نگاهشو دزدید....

عصبی از کارش دستام مشت شد، لعنتی بعد این همه مدت بازم نگاهشوم یگیره...

- چی شده پسرم ؟

دستمو توی جیبم بردم و بی توجه بهش برگشتم سمت مامانم و گفتم:

- هیچی، تعجب کردم اینجا نشستی فکر کردم رفتی پیش زن عمو...

نگاه مرموزی به منو رستا انداخت و گفت:

- نه اومدم پ یش رستا جون و شهرزاد بشینم...

- اوکی پس من میرم...

رستا - نفس عمیق ی بابت اینکه میخواد بره کشیدم، اما با حرف مامانم خوشحالیم کاملاً نابود شد

- آریا جان اینجا صندلی هست، اندازه کافی هم جا داریم تو و امیر بشینید...

امیر - اره اره، چی بهتر از ای ن

رستا با امیر سلام ع لیک کرد و دو تا مون نشستیم روی صندلی و من درست مقابل رستا.

امیر آهسته در گوشم گفت:

- خیلی از دستت شکاره، حتی نگاهتم نمیکنه!

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:

- نشناختی منو ظاهراً، فقط تماشا کن!

با صدای بوق ماشین توجهم سمت در باغ جلب شد، رستا ناخودآگاه با جیغ خفیفی گفت:

- عههه، اومدن اومدن

لبخند کجی از ای ن ذوق بچگون هاش روی لبم اومد

رستا - متوجه لبخندش شدم و در جوابش اخم غلیظی روی پیشونیم نشوندم و از روی صندلی بلند شدم اینقدر ذوق داشتم که بی توجه به اینکه شالم از دور گردنم افتاده و کمرم و موهام کاملاً نمایان بود سمت در رفتم آریا - از روی صندلی بلند شد.

و فقط چشم ای من خیره شد به اندام ظریفش که توی اون لباس تیره جذاب تر شده بود، اما طولی نکشید که با صدای جیغ دختری که از پشت بهم آویزون شد نگاهمو از روش برداشتم و عصبی برگشتم و یهو..

رایان- وارد باغ ش دیم، نگاهم بین جمع یت چرخید و رستا رو دیدم که با شوق و اسپندی که دستش بود سمتون م یومد لبخن دی به چشم ای پر شور و شوقش زدم، کس ی برام حکم خواهر و داشت و تا جایی که م یتونست کمکم میکرد.

تانیبا با دیدنش دست تکون داد

- تانیبا مثلاً عروسی یکم سنگ ین باش عزیزم.

- خب به تو چه قریونت ؟

- هیچی بانو، شما درست میگی.

دستش و محکم گرفتم و گفتم:

- خداکنه از بین جمعیت زنده عروج و خروج کنی م

- می ریم بابا کاری نداره

با لحنی که رنگ ش یطنت گرفته بود گفت:

- دقیقا، تا شبم م ی ریم، اونم کاری نداره ...

لبشو گاز گرفت و گفت:

-رایاااااااااا!

آروم گفتم:

-اینجوری صدام م یزنی مجبورم میکنی کارو جلو بندازما. ..

از طرفی لبخندی روی لبم کش اومده بود و از یه طرف دیگه حرصی شدم، سکوت و ترجیح دادم، رایانم محکم تر دستمو فشار داد و مردونه خندید و نزدیک جم عیت شدیم...

رستا نزدیک تر شد و با جیغ گفت:

-سلااااااااااا م

تانیا هم بلند تر از رستا جوابشو داد...

رستا - خواستیم بپریم بغل هم که با جیغ فیلم بردار گرخیدم و کنار کشیدم

- خانمم بیا کنار لطفا آرایش عروس خراب میشه!

- خانم محترم من کی خانم شما شدم ؟

خندید و حرفی نزد، اوکی دارم برات آرایش خراب میشه بشه

خیلی ریلکس و با متانت رفتم سمت تانیا و نا محسوس بهش چشمک زدم

- تانیا جان مبارک باشه انشالله هزاران سال...

نگاهی به فیلم بردار کردم که حواسش پرت شدک سریع پریدم بغل تانیا

رایان قهقهه بلندی زد و کسایی که اطرافمون از بودن خندیدن فیلم بردار قیافه لبو شده بود

خلاصه بعد از ماچ و بوسه مالی و تبریک گفتن به رایان سمت جایگاه عروس و دوماه رفتن و من برگشتم سرم یز خودمون، اما با چیزی که دیدم اخمام رفت توهم همون دختره که تو شرکت دیدمش جفت آریا نشسته بود و با ناز خرکی دستشو به بازوهای آریا میکشوند، آریا اخم محوی بی ناپروهاش بود اما داشت به حرفاش گوش میداد محکم سمت میز قدم برداشتم، با اومدن من آریا با چشم ای جذابش که حالا توی نور جلوه خاصی داشت نگاهی به من انداخت و شیدا گفت:

- جیگر اشتباه اومدی میز...

ریلکس روی میز نشستم و گفتم:

- اتفاقا کسی که میز اشتباه اومده تویی!

با صدای جیغ جیغ و گفت:

- چیی؟ آریا این همون دختره نیست تو شرکت ؟

- دختره اسم داره اسمشم رستاس اگه هضم این چهارتا حروف برات سخته میتونی عظیمیان صدام کنی!

نوش جوووون خور دی؟ هستشم تف کن!

- خیلی بی شعوری و بی شخصیت!

خواستم جوابشو بدم اما حرفم با چیزی که آریا گفت توی دهنم ماسید و قلبم از حرفی که زد واسه

چند ثانیه بی ضربان شد..

- رستا جان امشب تو مهمونی همراه منه!

شیدا با پوزخندی عصبی گفت:

- با این کارات به فکر آقاجون هم هستی؟

- تو نگران نباش.

فک افتادمو جم کردم، میدونستم واسه دک کردن دختره این جوری گفته با خونسردی بهش نگاه کردم میخواستم

ضایعش کنم که شیدا گفت:

- هه، خواهیم دید، درضمن فکر نمیکردم اینقد بی سلیقه باشی.

و بعد به من اشاره کرد و نگاهی تمسخرآمیزی به سرتا پام انداخت.

صبرم لب ریز شد بای جوابشو میدادم مهم نبود هرچی که بگم...

با صدای آرومی همین طور که بهش خیره شده بودم نوشیدنی روی میز رو مزه مزه کردم و گفتم:

- اره، از این لحاظ باهات موافقم!

یه تا ابروشو بالا رفت که با لبخندی که جی ادامه دادم:

- آخه اگه بی سلیقه نبود اجازه نمیداد یه سرتا پا عملی کنارش بشینه، اینبار من به سرتا پاش اشاره کردم و گفتم:

- منظورمو متوجه ای که؟

چشماش کاسه خون شد و لباسو باز کرد تا حرفی بزنه اما نگاهش به اخم وحشتناک آریا افتاد فکر کنم سخته روزد چون س ریع ک یف مجلسیشو برداشت و با عجله از می ز فاصله گرفت...

قهقهه امیر بلند شد نگاه گذرای به آریا انداختم که مرموز به دور و ورش نگاه م یکرد ...

آریا- حواس رستا که پرت شد از زیرم یز به پای امی رزدم که فهمید و از جاش بلند شد، مثلاً تلفنش زنگ خورده و با عذرخواهی کوتاهی از م یز فاصله گرفت.

نوبت حرکت بع دی بود!

نگاهی به سام یار) پسر دای م(انداختم و چشمامو به علامت شروع باز و بسته کردم منظورمو که فهمید چشمکی زد و از جاش بلند شد و سمت م یز ما اومد.

نفس عمیقی کش یدم و چشمامو بستم و انگشتامو روی ش قیقه هام فشار دادم.

با زی شروع شد!...

پوزخندی روی لبم اومد. .

باید م شروع میشد، یا میبرم یا بهمش میزنم!

رستا - با صدای پسری سرمو بالا آوردم چهره قشنگی داشت چشم ای طوسی و لب و بینی بدون نقص، نگاهش بد نبود اما از خیره شدن متنفر بودم دستشو سمتم گرفت و گفت:

- افتخاریه دور رقص و به بنده می دین بانو؟ مغزم قفل کرد، وایات؟

نگاهم بین دستش و صورتش چرخید و با لبخند تظاهری گفتم:

- متاسفم من رقصم زیاد خوب نیست!

آریا- نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کاری داری سامیار ؟

خیلی جدی برگشت سمتم و گفتم:

- میبینی که پیشنهاد دادم!

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

- اوکی، ولی ایشون همراه منه امشب!

رستا - لعنت خدا به شیطون الانه که جفت پا برم تو معدش پسر نفهم ازگل هی همراه منه همراه منه، گمشو بابا...

- اوکی اگه باهات نیومد من منتظرم!

بعد رو کرد سمت من و گفتم:

- منتظر میمونم بانو!

لبخند زورکی زدم و سرمو تگون دادم

برگشت سر جاش اما بازم نگاه منتظرش به من بود.

آریا نوشیدنی روی میز رو با پرستیز خاصی لا به لای انگشت ای خوش فرمش گرفت و همین طوری که مز مزه میکرد گفت:

- کنه ت راز این حرفهاست!

جوابشو ندادم که نفس عمیقی کشید، از بی محلی متنفر بود و منم دق یقا داشتم رو مخش راه میرفتم

-اگه بخوای میتونی رو من حساب کنی!

-نیا زی نیست که روی شما..

مابین حرفم نگاهم به اون پسر افتاد و زیر لب بازم گفت منتظرم...

آریا که سکوت و دید رد نگاهمو دنبال کرد و به سام یار رس ید، نیش خندی به روم زد و گفت:

- بیدلیل پیشنهاد کمک نمودم!

کلافه از نگاه های خیره پسره روبه آریا پوزخندی زدم و گفتم:

- خب پیشنهادت چیه ؟

دستش و روی میز قفل کرد و گفت:

- اصولاً حرفمو دوبار تکرار نمیکنم!

میدونستم چی میخواد، فکر کردم منم بلد نیستم مثل خودت نقش بازی کنم ؟ خواهیم دید!

از جام بلند شدم و آریا هم بلند شد

دوست نداشتم باهاش برقصم به هیچ وجه از طرفی اون پسره و از طرفی که نگاهش تمسخر آمی ز بود ولی خب آریا هرکسی نبود ...

شونه به شونه هم راه میرفتیم، راه رفتن کنارش حس ابهت و بهم میداد ابهت مردی که همه چیزش جذاب بود همه چیز...

وسط سالن که رسی دیم تانی او را یان داشتن مرقصیدن و چندتا زوج دیگه هم دورشون و گرفته بودن آریا روبه روم و ایساد و چشم ای جذابش رو بهم دوخت، هول شدم واسه یه لحظه تا خواستم به خودم پیام آریا دستشو دور کمرم حلقه کرد و توی حرکت سریع فشار دستاشو روی کمرم بیشتر کرد، منو سمت خودش کشوند و بدنمون باکوچیک ترین فاصله بهم چسبید!

برخورد بدنمو به قفسه سینه عطلانی حس کردم!

و این وسط تنها قلبم بی قرار خودشو میکوبید

آب دهنمو که حالا خشک شده بود قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم اما به جای هوای خالص، عطر سرد و وسوسه کننده پیرهنش وارد ریه هام شد.

تیپش، عطرش، چشماش، ته ریش جذابش امشب جلوه زیبا تری داشتن، همه چیزش امشب دیوونه کننده و نفس گ
یر بود.

به ناچار دستموروی شونه های مردونش گذاشتم، بجز چندتا رقص نور سبز و آبی چیز دیگه ای دیده نمیشد.

سینههاش با ریتم نفس های آرومش بالا و پایین میشد و ضربان قلبش احساس میشد.

آریا آروم تکون میخورد و منم همراه یش میکردم، حس عجیبی بود آرامش عمیقی داشتم بین بازوهای مردون هاش،
عجیب ترینش این بود که هر دومون سخت روی فکر فرورفته بودیم.

با اهنگ لایت عاشقانه های که پخش شد صدای جیغ و سوت بلند شد و نوع رقصیدن عوض شد، دست آریا نوازش
وار از روی کمرم تا زیر گردنم آروم بالا کشیده شد، حرکت نوک انگشتاش روی لباسم احساس میکردم، نفسم و
حبس کردم و تو دلم گفتم: بد جوری نفس گیرش دی امشب رستگار!

آریا- سرمو پایین آوردم تا بتونم نگاهش کنم، ناخودآگاه سرش بالا اومد و چشمام قفل دوتا تیله خاکست ریش شد
نگاهش پر بود از گ لایه، از شکایت اما سر ریع رنگ نگاهش سرد شد.

- هنوز از دستم دلخوری؟ بُرنده جواب داد:

- نه!

یه ت ای ابروم و بالا رفت و متعجب گفتم:

- نیستی؟

سرشو آورد بالا و با صراحت تو چشمام زل زد و گفت:

- آدم برای چیزای با ارزش ناراحت میشه نه حاشیه های زندگی، این قانون طب یعته، اینطور نیست جناب
رستگار؟

فشار دستش روی کمرم بیشتر شد، معلوم بود عصبی شده.

اما دیکتاتور تر از این حرفا بود، خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت:

جدال

- به هر حال بابت سیلی که زدم متاسفم!

- تو انگی که بهمزدی و بچسب، سیلی پیشکش!

- بابت اونم!...

- ارزشی نداره.

کلافه گفت:

- اوکی اگه ای ن حرفم راحت نمیکنه یه کاری بگو انجام میدم دیگه اینقد منو عصبی نکنی با چرت گفتنات!

- اوه میبینم که جناب رستگار داره اعتراف میکنه که اشتباه کرده، یه وقت از غرورت کم نشه!

- اشتباه نگیر عظمیایان، همون طور که قبلاً بهت گفتم کسی که مقصره و اظهار پشیمونی نمیکنه عقد هایه، از اونجایی که حرفمو دوبار تکرار نمیکنم به مغزت فشار بیار تا بقیه حرفم یادت بیاد!

-اوکی، هرکاری؟

- هرکاری!

تیر خلاص و زدم و گفتم:

-باید بزاری جلو همه جمع بزنم تو گوشت!....

رستا - سرمو آوردم بالا تا واکنشش و ببینم، نگاهم کرد و لبش کم کم به پوزخند وا شد سرشو جلو آورد و گفت:

- اگه تو لجبازی، من لجبازترم!

حالا هرکی نزنه!

هلش دادم و خواستم با صدای بلند توجه بقیه رو جلب کنم تا کارشو بکنه، اما با اسیر شدن بازو هام توی دست ای ظریفش کارم نصفه نیمه موند...

رستا - زود خودتو لومی دی رستگار!

روی نوک پاهام و ایسادم تا هم قدش بشم ...

و همین طور که توی چشماش خیره بودم آروم با نوک انگشتام کراواتشو لمس کردم و گفتم:

- من مثل تو نیستم! و هیچ وقت هم نخواستم باشم، با ضرب آرومی کراواتشو ول کردم و همین جور که ارو متکون میخور دیم گفتم:

- و این تناقضه که منو از تو مجزا میکنه، اونقدر نسبت بهت بی اهمیت هستم که دیگه حرکاتت برام مهم نباشه!

خدا میدونست که مثل سگ داشتم دروغ میگفتم!

آریا تویه حرکت سرشو آورد جلو که ته ریشش به پوست صورتم خورد و آروم لب زد:

- مطمئنی؟

یه قدم عقب رفتم اما حصار دستاش تنگ تر شد، تنها چی زی که باعث میشد دستم رو بشه صدای تپش قلبم بود

با همون لبخند کجش که حالا قاطی شیطننت ریزی شده بود زمزمه کرد:

- اره خب، منم هم یشه هر وقت از یکی خوشم نمیاد بهم که نزد یک میشه قلبم تند تند میزنه

و با نیش خند ادامه داد:

- حرفاتو اول با قلبت اوکی کن که اینقدر راحت لو نده، مفهومه که؟ حرفی نزدم...

خب یعنی حرفی نداشتم که بزنم، تو این موقعیت ها جلوش بازنده بودم، اما منم خوب بلدم به زانو در بیارم!

- باید باهات حرف بزنم.

- مگه حرفی هم بینمون مونده؟

- مونده ک ه میگم، به حرفام که گوش کردی م یتونی تصمی م بگیری!

- هه، اینجا هم حس رئیس بودن بهت دست داده ؟

- همیشه همین بوده، بعد تموم شدن عروسی سوار بنز مشکی که کنار در خروجی پارک شده ش و

- نکنه انتظار داری باهات ب یام ؟

- انتظاری ندارم چون م یایی!

- پس مامانم و...

- قبل اینا اجازتو گرفتم، منتظرتم...

این حرفو زد و کمرمو ول کرد و از جل و ی چشمام محو شد، با جدا شدن از آغوشش گرمی بدنم کمکم سرد شد و به جاش استرس وجودمو پر کرد.

چی میخواد بگه که اینق د جدی شد ه

رایان- به صورت فرشته رو به روم که ت وی بغلم آروم تکون میخورد خیره شدم، سنگینی نگاهمو که حس کرد سرشو آورد بالا

- رایان

- جانم ؟

- آریا ورستا رو دی دی؟

- اره...

- فکر کنم آریا میخواد شروع کنه، بخدا قسم اگه بلایی سر رستا بیاد خودم اول آریا رو بعد ترو بعد ام یرو ناکار میکنم

دستمو آروم دور کمرش کشیدم و گفتم:

- چند نفر به یه نفر لامصب ؟ آروم خندید، با صدای کسی که گفت:

- حاج آقا اومد

عروسی از حالت گود بای پارتی جعفر به مجلس ختم روضه تبدیل شد.

- عروس خانم آیا بنده وکیلیم ؟

رایان زیر لب طوری که فقط من شنیدم گفتم:

- پنهان به دکتری دعوت کردیم سطح کلاس مجلس بالا بره

برای اینکه رژم خراب نشه از داخل لپامو گاز میگیرتم که منفجر نشم از خنده رستا همینطور که کله قند هارو بالای سرم میسایید با خنده گفتم:

- عروس رفته گل بچینه که ظاهرا شهرداری گرفت ش

با این حرف خنده بلند جمعیت رفت رو هوا و حتی حاج آقا هم خندید

- برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیلیم ؟

رستا - با لبخندی پر از عشق و پر از حسه ای خوب به نگاه قفل شده تان یا و رایان توی آینه و شمعدون رو به روشن خیره شدم و از صمی مقلب برای بهت رین رف یقم آروزی خوشبختی کردم و گفتم:

- عروس و ایساده تو صف گلاب فروشی تا بلکه نوبتش برسه!

بازم خندیدن و این بین نگاه گذرای من افتاد به آریا که دست تو جیب و با لبخند خیلی خیلی محو و اوون چشم ای لعنتی جذابش به من خیره شد بود.

سرشو بالا آورد که چند تار از موهای لختش روی پیشونی ش ریخت...

متوجه شد که مچ نگاهشو گرفتم و در کثرتی از ثانیه لبخندش تب دی لبه اخم شد.

اهمیتی ندادم که حاج آقا گفت:

رو بگم!

hana212 

- با اجازه پدر مادرم ...

-همچنین خواهرم، بله!

رستا - بعد از رفتن حاج آقا همه دخترا دور تانبا جمع شدن با صدای بلند گفتن:

تو این بین نگاهم افتاد به رایان که از بازوها آری آویزون شده بود و قهقهه اون و امیر بالا رفته بود، معلوم نبود باز چه گندی زدن، آری خیلی خودشو کنترل کرده بود که نخنده ولی رایان و امیر سرخ شده بودن از خنده، همین طور که حرکاتشونو زیر نظر گرفته بودم با صدای جیغ تانیا و دخترا برگشتم، تانیا جعبه رو پرت کرد فرار کرد رایان همینجوری که روده بر شده بود داد میزد و میگفت:

آریا روشو کرد اونور و لرزیدن شونه هاش خبر از خندیدنش میداد، امیر روی زمین نشسته بود و از شدت خنده دلش درد گرفته بود

291

رایان بعد از خندیدن تک سرفه ای زد تا صدایش صاف بشه و یه قدم سمت تانیا برداشت، اما با نگاه غضب ناک تانیا قیامی رو که برداشته بود و برگشت

با ای نکارش بازم خنده ها بلند شد...

واقعا باحالت رین عروسی قرن بود

بعد از تموم شدن این ماجراها کم کم به اواخر عروسی نزدیک شدیم و همه عظم رفتن کردن

niceroman.ir

باباها گرم گرفته بودن و مامانامون هم همینطور، با بقیه که اوکی کردیم بریم دور دور آخر عروسی، دنباله لباسمو

جمع کردم تا سوار ماشین بشم که مامانم گفت:

- رستا

- جونم؟

- آریا میخواد باهات حرف بزنه

بی توجه به حرفش خواستم در ماشین و باز کنم که نداشت

- مامان برو کنار نم یخوام برم

درحالی که خنده مرموزی روی لبش بود گفت:

- برو سوار ماشین شو ما جانداریم

- جاناان؟ مگه همش تو و بابا نیستین

- رستم یری یا دمپایی در بیارم؟

و بعدش با لبخند ژکوندی به ماشین اشاره داد، رفت تو ماشین و درو بست!

به ناچار سمتش رفتم، متوجه من نبود به ماشین تکیه داده بود و پای چپش روی پای راستش انداخته بود و به

گوشی نگاه میکرد، هر ژستی که میگرفت نفس گیر بود...

نورگوشی ت وی چشمش افتاده بود برق جذاب نگاهش واقعا دیدنی بود، موهای لختش که حالا چند تار ازشون به صورت کج روی پیشونیش افتاده بود، لعن تی ناکس...

تک سرفه ای کردم که سرشو آورد بالا و با دستاش موهاشو بالا داد و گفت:

- حواسم پرت شد نفهمیدم کی اومدی. .

سوار شو حرکت کن یم

- فقط اینکه من تا آخر دور دور میخوام برم تا در خونه تان ی ا اینا با این حرفم قدمی رو که میخواس ت بره برگشت و

گفت:

- اون جا هم م یری م! عرض دیگه ؟

- اهنگ غمگین هم نزار سم ت در ماش ین رفت و گفت:

- زیادی حرف م یزنی

دهنمو کج کردم و داشتم اداشو در م یاوردم که یهو برگشت و قیافم تو همون حالت ضایع موند

یه تا ابروشو بالا داد و با لبخند کجی به در اشاره داد:

- سوار م یشی یا سوارت کنم ؟

تو ماشین نشستم و اونم همزمان با من نشست و مثل همیشه مست عطر تلخ و وسوسه کننده اش که تو ی ماشین

پیچ ید شدم، و تمام وجودم پر شد از ب وی خوبی که همیشه مخصوص اریا بود...

رستا - سوار ماشین شد و از آینه ی جلوی ماش ین دستی به موهاش کشید و مرتبشون کرد...

دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد و اهنگ

تق ریبا شادی پخش ش د

اهنگ خیلی قشنگی بود و با ضرب آرومی پاهامو تگون میدادم، اونم با اخم ه میشگیش به جلو خیره بود، تانیا اینا افتاده بودن جلوتر از ماه این چرا مثل لاکپشت میره

- اقای رستگار

بدون نگاه کردن بهم گفت:

- بله؟

- خیلی آهسته می ری یکم تند تر برو برسیم بهشون

- همین خوبه

- وا کجاش خوبه؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تند برم جیغ جیغ نمیکنی؟

- جاناان؟ بنده چند بار در محضر شریف شما جیغ جیغ کردم؟ لحنمو سرد کردم و ادامه دادم:

- البته اگه بلد باشی!

مثل اینکه این حرفم برای اتیشی کردنش کافی بود چون سربع دستش روی دنده گذاشت و عوضش کرد و پاشوروی پدال گاز فشار داد که ماشین به معنای واقعی از جاش کنده شد اینقدر تند رفت که زیونم قفل کرده بود ده بیست متر حتی از ماشین تانیا اینا هم فاصله گرفت یم آنچنان جیغ کشیدم که نه تنها پرده گوش خودم بلکه مال آریا هم پاره شد

- اینجوری خوبه دیگه عظیمیان؟

- نه نه شوخی کردم آهسته برو جون مامانت آهسته آهسته

سرعتشوم لایم کرد، ماشین عروس رسی دکنارمون ران روبه آریا به چشمک زد و تانیا برامون دست تگون میداد

هنن؟ برامون؟ چشمم روشن براااموون؟

خلاصه بوق بوق کنان رسی دیم در خونشون که تهران پارس بود همه از ماشین که پیاده شدیم مامان بابا ها رفتن و دست تانیاروت وی دست را یان گذاشتن و بعد از توصیه ه ای اینکه مراقبش باش و تک دختره و فلان فلان کنار اومدن و من رفتم جلو...

تا نگاهش به من افتاد توی چشماش برق اشک نم ایان شد و خودشو انداخت ت وی بغلم

- عه تانی گ ریه نکن

- رستا نری پشت سرتم نگا نکنی خب؟ هر روز م یایی پیشم

-اوه بله چشم ولی شماهم ب اید به اقاتون برسی دیگ ه

-برو بابا، دوباره محکم تر بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-دلم واسه شیطون ی ه ای مجر دیمون تنگ میش ه چشمکی

زدم و گفتم:

- تنگ نشه چون م یام گشادش میکن م خندید و ازم فاصله گرفت...

آریا به سمت را یان رفت و دستشور وی شونه را یان گذاشت و گفت:

میسرمان

دیگه متاهل ش دی برادر من، دست از این شیطن تهات بردار کم ک مرایان آریا رو محکم و

مردونه در آغوش گرفت و گفت:

- باشه ولی...

هرجا برم بازم او یزونتم

از بغل هم بیرون اومدن و رایان با نم اشکی که ت وی چشمش مشهود بود به آریا نگاه کرد

آریا باتمام این حرفا لبخند مح وی به روی رایان زد و برای اینکه غم تو چشمش معلوم نباشه برای چند ثانیه همی
نطور که دستاش تو جیبش بود سرشو پایین انداخت و دوست نداشت الان که بهترین رفیقش و یاعزیزترین
برادرش داره خوشبخت میشه با نگاه آریا حالش تغییر کنه...

و چقدر سخت ولی خوشحال کننده بود که از بین سه تار فیق، شیطون ت ریشون متاهل شده و سرسامون گرفته

تانی- هنوز از دست رایان عصبی بودم با اون کار مسخرش، از پله های خونه که بالا رفتم، وارد اتاق شدم و درو

بستم تقه ای به در وارد شد

- تانی ...

-

- تانی چی شده ؟

- حرف نزن رایان کار مسخرت یادم میمونه!

به مرگ آریا گفتم بخندیم یکم

- هرهر خندی دیم حالا برو بخواب

- نمیایی بیرون دیگه نه؟

- نه!

-باشه خودت خواستی، من همونقدر که خوبم، سگم میتونم بشم

از لحن سرد و جدیش جا خوردم من فقط میخواستم سر به سرش بزارم چرا رم کرد

آروم قفل درو باز کردم و فکر کردم رفته تا خواستم درو ببندم پاشو گذاشت لا به لای در و مانع بسته شدن در شد

....

بی اختیار لکنت زبون گرفته بودم و لب زدم:

- ر، ر... رایان م، من فقط...

خواستم سر به سرت بزارم که....

- هیششش، هیچی نگوا!

آروم توی اتاق قدم برداشتم و در

اتاقو قفل کرد!

نگاه اخم الودشو بهم انداخت.

رایان چون اکثر مواقع ها خنده رو بود وقتی اخم میکرد قیافش خیلی پرجذبه میشد.

آب دهنمو که حالا خشک شده بود قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

با صدای خش دار مردونش گفت:

که شوخی کردی اره؟

سرمو تند تند به علامت اره تکون دادم!

یه تا ابروش بالا رفت

همینطور که دستاش تو جیبش بود یه قدم جلو اومد و گفت:

- و هر سر به سر گذاشتنی تاوانی داره، نه؟ چشمام گرد شد!

در عوض اون نگاهش شیطون شد و آروم آروم نزدیکم میشد...

دنباله لباس عروسمو جمع کردم و هر چقدر اون نزدیکی میشد من عقب عقب میرفتم...

تا که چسبیدم به گوشه دیوار کنار تخت، و این گوشه راه فراری نبود!

- م من منظورت چیه؟

مماس صورتم و ایساد، آروم آروم دستشو پشت کمرم گذاشت و تو یه حرکت منو سمت خودش کشید، الان کاملاً بهم چسبیده بود، توی بغلش بودم و عطر ملا یمشو استشمام میکردم

سرشوتوی موهام فرو کرد و نفس عمیق کشید...

زانو هام میلرزی د و پا هام سست شد قلبم بی قرار خودشو میکوبید؛ حالم به شدت دگرگون شده بود، تنها تکیه گاهم دست رایان بود که دور کمرم حلقه شده بود، و این تکیه گاه تا ابد فقط مال من بود...

سرشو جلوی صورتم قرار داد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و با لحن خماری همینطور که شصتشو کنار لبم میکشید گفت:

- یعنی میخوای بگی نفهمیدی؟

پایان

و در ادامه حرفش خیره شد به ل بهام لبخندی از

شرم روی لبم اومد...

دستش از پشت گردنم رد شد و آروم آروم زیپ لباسم پای ن کشیده میشد...

و دست ه ای منم روی پ یرهن مردونش و دکمه هاش حرکت میکرد...!

نگاهش چرخید و به چشمم افتاد

که لبخندی از روی رضایت زدم و رایان انگار با لبخندم از کارش مطمئن شد و سرش جلو تر اومد و

رستا - بعد از بالا رفتن رایان و تانیا بازم سوار ماشین آریا شدم

- آق ای رستگار سمت خونه نمی رین چرا؟

- اره حرف دارم باهات.

- الااااااان؟

به ساعت اشاره دادم و گفتم:

- ساعت سههههه شبه!

- مهم نیست! زیاد طول نم یکشه

یه خمیازه کشیدم و سرمو کنار پنجره ماشین گذاشتم، لعنتی رانندگی کردنش هم جذابه پنجره سمت خودشو پاین داده بود و ارنج دست چپش رو پنجره بود و دوتا انگشت اشاره و وسطی ش گوشه لبش و فقط با یه دست فرمون و تحت کنترل گرفته بود

بعد از چند مین رسیدیم، چشمامو حالا که خمار خواب شده بودن باز کردم و با دیدن پرتگاه فکم افتاد رو زمین

- پیاده شو دیگه!

اینقدر خوابم میومد دوست داشتم زود تر تموم بشه واسه همین بیخیال کل کل شدم و از ماشینی بیرون اومدم
تمام تهران زیر پاهات بود، روی تخت سنگی نشستم آریا با فاصله کنارم نشست باد شدیدی می وزید و موهایی
آریا تو صورتش پخش میشد

- عجب جایه، خوشمان امد...

یکم مکث کرد و نفس عمیقی کشید

- درست میشی سال پیش بود، وقتی که نوزده سالم بود تقربیباً نسبت به الان خیلی بچه بودم، علقم مثل الان نبود
ساکت ترین نوه رستگار من بودم، ولی خب چون بزرگتر ترین هم بودم کمتر از اینم ازم انتظار نمی رفت...
همیشه تنها بودم، فقط آریا و امیر پیشم بودن، لبخند تلخی زد و سرشوپایین انداخت...

همه چی از یه مهمونی شروع شد، مهمونی که به ضیافت دختر عموم که قرار بود برگرده گرفته بودن، قیافه خیلی
جذاب داشت، الان با هزارتا عمل اینجوری شده، اون موقع بیشتر سمت من میومد، اکثراً خونه می ما بود، وقتی از
بیرون میومدم میدیدم تو اتاقم نشسته، قیافش جلوی نشون دادن افکار شیطانیشو می گرفت...

پنجه ای لای موهاش زد و ادامه داد:

- ولی خب انسان محکومه به عادت...

دست خودم نبود، خود به خود عادت کرده بودم به حضورش، فهمید بهش عادت کردم، اخلاقم باهاش خیلی خوب
بود، یه روز تو روم و ایساده و گفت که میخواد واسه همیشه از ایران بره فقط از سر این عادت کوفتی که فکر میکردم یه
حسه بهش گفتم که باهات میام

اما بهم گفت که در حدی ن یستی که با من باشی، پوزخند عصبی زد و ادامه داد:

- نابود شدم، خیلی سختم بود، ش اید واسه هرکسی عادی باشه و مسخره به نظر بیاد، اما واسه منی که غرورم همه چیزم بود این حرف یعنی به آتیش کشیدن کل زندگیم، ازش گذشت م

اما وقتی رفت، تازه فهمیدم تو این مدت که داشته منو معطل میکرده، نصف کار ای شرکتو کرده و هرچ ی زحمت کشیدم براش نصفشوزده به نام خودش، کارد میزدن خونم در نمیومد، بابام زیاد پایبند نبود به شغلش و بیشتر اهل خوش گذرونی بود، م نتنها بودم ب اید جون میکنم واسه شرکت، مگه همش چند سالم بود اون موقع دق یقا تو سنی که پسر ای هم سن من در حال شادی و تفریح بودن من از شکی که بهم وارد شده بود گوشه بیمارستان افتاده بودم به این در بزن به اون در بزن تا دوباره شرکتو برگردونم و بلاخره تونستم، ول ی خب دیگه توانی برام نمونده بود، یعنی احساسی برام نمونده بود، قلبم نابود شده بود و اری ای قدیمی رو کشتم، یکی دیگه ساختم، یه ادم سرد بی احساس چشماشو و بست و صد ایی که غم توش مشهود بود گفت:

- من...

من نمیخواستم اینجوری باش م

ولی این ا منو اینجوری کردن، اینا از من یه ربات ساختن انتظار هم داشتن به خاطر این رفتارم عذر خواهی کنم!

به چه گناهی؟ گناه بزرگ بودم؟ تاوان عادت کردنم؟ به خدا قسم که منم آدم بودم منم دل داشتم...

چرا باید به خاطر کار نکرده عذر خواه ی میکردم ؟ مگ هاون ایی

که منو به اینجا رسوندن

رستا - با این حرفاش نه تنها برق از سرم پ رید بلکه خوابم پرید، حالم خراب شد از زندگی تلخش از آری ایی که فکر

میکردم یه بچه پولدار بی غمه که باباش ساپورتش میکنه، از کسی که فهمیدم با این همه درد واقعا مرده!

- میدونی چیه، ادما همیشه از اونی ضربه میبینن که م یگن نه بابا اینو میشناسم همچین آدمی نیست، ادم ای الان

مهربونی رو میزارن پای خر بودن طرف، الان باید سنگدل باشی، باید بی رحم باشی تا د ریده نشی، اون آریا خیلی

- بعد نكنه انتظار داری كمكت كنم ؟ سرشو مابين دستاش گرفت و گفت:

- نه!

میخوام روش فکر کنی.

- بعد می‌شہ بگی روچی باید فکر کنم؟ بی مہا با گفت:

- با من ازدواج کن!

آب دهنم آنچنان با شدت پرید تو گلوم اینقدر سرفه کردم، دیگه رو به موت بودم که به خودش زحمت داد و چند ضربه به کمرم زد و حالم جا اومد ...

- چند دختر، مگه جن دیدی ؟

همین طور که با چهره ای ناباور و چشم های گرد شده بهش نگاه می کردم به زور دهنمو باز کردم و گفتم:

- کمتر از اون م نبود ادامه حرفمو با جی غ گفتم:

- اخه ازدو اااااااااااااا ج ؟

اونم باک ی؟ توووووو؟ آریا رستگار؟؟؟

مگه مغز خر خوردم زندگي خودمو خراب کنم براي راحت شدن تو؟؟؟ آريا کلافه چنگي به

موهایش زد و به آسمون خیره شد و گفت:

- آقاجون چند هفته دیگه م یاد م یگه یا شیدا یا کسی که خودش انتخواب کنه، رو حرفشم نمیشه حرف زد.

- یعنی همین آقاجون نتدید شیدا باهات چیکار کرد ؟ پوزخند صدا داری زد و گفت:

- میگه جوون بوده و نادون!

بین عظیم یان ا این ازدواج فقط یه چیز فرمال یته است که بعد از رفتن آقاجون همه چیز تموم میشه چون دیگه برنمیگرده ایران، مامانم تورو مد نظر گرفته ولی اگه اون پا جلو بزاره مجبوریم خیل ی از کارارو جدی کنیم ولی اگه من خودم بگم میشه کاری کرد ...

- اوه اووووه، خودت بری دی و دوخت ی ؟ دیگه چی ؟

دستاشو مشت کرد مطمئنم اگه کارش لنگ من نبود از بالا این کوه پرتم م یکرد پا ین عصبی نگاهم کرد و گفت:

- قبول میکن ی ؟

- بعد این وسط چی به من م یرسه ؟

با نگاهش که حالا زره ای رنگ شیطنت گرفته بود گفت:

- شاید بدت نیاد چند ماهی هم خونه مرد ر ویاهاات باشی.

و تو ذهنم به این افکارم پوزخند زدم و گفتم این اصلا دوست داره سر به تن م ننباشه چه برسه هم خونه هم بشه با م ن

- وقت ی ذهنت در جا جوابتو میده نیا ز به جواب من نیس.

- ذهن خون م شد ی ؟

- اره دیگ ه

همین طور که یک م خمار خواب بودم یهو فکر شیطانی به سرم زد و گفتم:

- از اونجایی که من عاشق هیجانم، در صورت دو تا شرط قبول میکنم.

با همون نگاه مغرورش گفت:

جدال
- میشنوم!

- اول اینکه خونه ای که قراره ب ریم توش به نام من باشه.

- هه، و شرط دوم؟

- باید جلوی تمام کارکنان شرکت به خاطر تهمت ی که بهم زدی معذرت خواهی کنی!

یه و اتیشی شد و فاصله بینمون و با یه قدم بلند پر کرد و یقمو با خشم گرفت فاصلمون یه سانت بود و هرم نفس ه ای گرمش به صورتم برخورد میکرد..

اینق د فاصلمون نزدیک بود که هرکی از دور مارو م دیدید

فکر م یکرد داریم کار ای خاکبرسری م میکنیم!

حتی از نزدیک م این سگ چشماش ول کنم نبود!

همین طور که یق هام ت وی دستاش بود از لا به

لای فک قفل شدش غری د

- ببین عظیم یان، گفתי خونه گفتم باشه بگی ماش ین م یگم باشه بگی دارو ندارت باز م می گذرم

ولی انتظار نداشته باش جلو اون همه کارمند که ع ین چیزرز ز ازم حساب میبرن ازت عذر خواهی کنم، حالیه ؟

با دستام محکم هلش دادم اما هزار ماشالله نیم م یلی متر هم تگون نخورد، که گفتم:

- تو اینقدر مغروری که حاضر نیستی به خاطر کاری که کردی عذر خواهی کنی بعد انتظار داری هرچی گفتم من چشمو گوش بسته بگم چشم؟

خواست حرفی بزنی که دستمو به علامت سکوت جلوش گرفتم و با صد ای بلند تری ادامه دادم:

- ببین آق ای به ظاهر محترم، اگه مرغ تو یه پا داره، مرغ من فلجه !

این شرط دوم و قبول کردی که هیچ تا فردا ساعت پنج وقت داری روش فکر کنی بشه پنج و یک دق یقه دوتا شرط جدید دیگه بهش اضافه میشه، درضمن

پوزخندی زد و گفتم:

- میتونی قبول ه منکنی چیزی که زیاده دختر!

دستاش توی جیبش بود و با اخم به حرفام گوش میداد، سرشو آورد بالا و خیره شد توی چشمام و زیر لب گفت:

-حیف که ه کارم لنگته، حیف!

-الانم من خوابم میاد لطفا منو ببر خونمون!

سرشو تکیه داد و بی حرف راه افتاد سمت ماشین، منم پشت سرش حرکت میکردم اینقد تو خواب بودم که پاهام پیچ خورد و خواستم کتلت بشم که آریا سریع منو گرفت و منو سمت خودش کشید از برخورد دستش به دستم انگار جرقهای بهم وارد شد و خوابم پرید، عص بی نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- خوبه یه پیشنهاد ساده بوده اینجوری دس تو پاتوگم کردی، پوزخندی زد و ادامه داد:

- اگه میخواستم کار دیگه ای بکنم چی!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چه کاری مثلا؟

نگاهی به سرتا پاهام انداخت و گفت:

- البته کاری هم کنم با این قدت دستت به من نمیرسه!

همینجوری که از جفتش رد میشدم و سمت ماشین میرفتم گفتم:

- تو که قدت بلنده یه نارگ یل بنداز.

و بعد این حرف مثل جت پریدم تو ماشین تا نزده پهنم کنه!

سرمو روی شیشه گذاشتم و سعی کردم بخوابم، آری ا در ما شینو باز کرد و همزمان باد خنکی به همراه عطر آری ا وارد ماشین شد، نفس عمیقی کشیدم و خود به خود لبخند روی لبم اومد

- دختر هی خود درگیر

- با من ی ؟

- نه با پشت س ری ت

- آها خب گفتم تو این جور مواقع که کارت گیر ه معمولاً بی ادب نمیشی!

دستاشو دور فرمون مشت کرد و من چقدر کیف می کردم وقتی داره حرص می خوره و لبخندی که روی لبم کش اومده بود و قصد پاک شدن نداشت، ولی طولی نکشید که با حرف بع دیش لبخند روی لبم ماسید....

- یه زمانی یه جوری این کاراتو تلافی میکنم که آرزو کنی کاش هیچ وقت ای ن حرفارو نمیزدی!
چشمامو بستم..

لحنش حس خوبی بهم نداد، یه جورایی ترسناک بود!

بیتوجه به حرص خوردنش سعی کردم بخوابم.

آریا- بدون توجه به من چشماشو بست نفس عمیقی کشیدم و کلافه سوئیچ رو زدم و ماشین و روشن کردم...

تق ریب آ دیگه نزد یک خونشون رسیده بودیم، نگاه گذرایی به چهره غرق خوابش انداختم، این دختر از ه یچی نمیترسه که اینقدر راحت خوابیده... نمیترسه شاید الان که خوابه من ب لای سرش بیارم!...

البته همیشه این سرتقی و توی چشماش م دیدم، لبخند مح وی ناخودآگاه روی لبم نشست دختر هی لجاز!...

جلوی خونشون زدم رو ترمز و ماشین و خاموش کردم، حالا اینو کی بیدار کنه!

خواستم تکونش بدم تا بیدارش کنم ولی دست مو پس کشیدم، تک سرفه ای زدم که بیدار نشد...

شیشه رو چند بار بالا پا ین کردم، بازم بیدار نشد، با مشت محکم کوبیدم رو فرمون که از جا پرید

- مررض داری ؟

با اخم غلیظی نگاهش کردم و گفتم:

- حواست باشه چی میگی، پیاده شو!

نگاهی به اطرافش انداخت و دستشو برد سمت دستگ یره در و پیاده شد چند ضربه به کاپوت

ماشین وارد کرد که شیشه رو پا ین دادم و گفتم:

- یادت نره جناب، فقط تا پنج فردا فرصت داری که قبو...!

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه بی توجه بهش شیشه رو بالا دادم و پوزخن دی زدم لگد محکمی به در زد و سمت خونشون رفت.

بعد از رفتنش داخل خونه پاموروی پدال گاز فشار دادم و سمت خونه حرکت کردم!...

تانیا- صبح با درد بدی از خواب بیدار شدم و اخمامو توهم کشیدم!

رایان خواب بود بهش خیره شدم،

به مرد زندگیم، به کسی که دیشب تو بهتری ن شب عمرم کنارم بود.

دستم ناخودآگاه به سمت چند تار مویی که روی پیشون یش ریخته بودن رفت و کنارشون زدم، قیافش توی خواب خیلی اروم بود، همین طور که عرق تماش ای چهرش بودم یه چشمشو باز کرد و گفت:

- عه بیدار شدی.

- آره...

چهره اخم آلودم و که دید گفتم:

- نه!

hana212

- مرگ آریا حالت بدہ ؟

niceroman.ir

- وابهاریا چکار داری؟

يهو سيخ سر جاش و ايساد ...

بیدرنگ دستمو گرفت و پرتم کرد تو بغلش، انگشت ای مردونش لابه لای موهام نوازش وار کشیده میشد و حس ارامش رو به سلول سلول بدنم تزریق م یکرد...

- ضعیفہ

- جانا ان؟ ضعیفہ عمتھہ!

-تانی

یه جویری گفت تان ی فکر کردم میخواد حس بگیره دوسه تا کلمه عشقولانه بگه واسه همین گفتم:

-جانم؟

- گشتمه!

- را یا ایا ن خیلی خری خب ؟

- چرا؟ خب ببین به نکته جالبی اشاره کردی اگه من خرم تو هم خری در نتیج ه بچمون کر هخر میشه مبحث جالبی

بود و بعد برای خودش دست زد!

کلافه گفتم:

- برو بابا اول صب حی شوخیت گرفته!

- نخیر خانم، شوخی نگرفته چشم شما رو گرفته!

- از این مسخره با زیهاش نگاه چندشی بهش انداختم که یک لحظه زیر دلم تیر کشید و دستمو زی ردلم گذاشتم

رایان- اذیت شدم وقتی قیافشو اینجوری میدیدم، این همه تنشیه جا اونم به خاطر من، سعی داشتم بخندونمش!

نگاه نگرانی بهش انداختم که گفت:

-چیه؟

- هیچی!

- نخیر تغییر حالت داری چهرت ناراحت شد! ناراحتی؟

- آره

- ناراحت کی؟

- تو!

- الان ناراحتی من شدی؟

- پهنه په داشتم قسمتی از داستانهای تایتانیک رو اجرا می کردم.

ببند بابا با اون صدای انکرالاصوات، خیلیخوش رایجهای جلوی بادم و یسادی و همین حرف کافی

بود تا صدای شل یک خنده ای رایان به هوا بره..

[یک روز بعد]...

زمزمه وار گفتم:

- چیکار کردی تو دختر، با زندگی ت چیکار کردی، با کف دستم ضربه ه ای ممت دی روی پیشونیم میزد.

لعنتی، لعنتی، لعنتیپی!

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان یاد ت افتاده رستا خانم؟ دیشب که تو هپروت بو دی شرط و شروط میزاشتی الان هیچ گوهی نمیتونی بخوری! نه میتونی پس بکشی، نه دوست داری با اون یار و پسره بری زیر یه سقف حتی تصورشم واسم سخت بود منو اریا؟ امکان نداره! ررررررررر!

همین جور که زیر لب به خودم فحش میدادم تو افاق راه میرفتم و دعا می‌کردم که زنگ نزنه!

آریا- چشمام کم کم داشت گرم میشد که با صدای داد امیر چشمامو باز کردم همین طور که سمت اتاقم

میومد داد میزد

- آریاااا، آریاااا، قشنگ تر از خریاااا تنها تو کوچه نریاااا

ارباا اریااا

- خفه شوووو ام یر، گمشوب یرون درو هم ببند.

با صدایی که مثلاً داشت گ ریه می کرد گفت:

- میررررررم، من اصلا همین الان میرررررم، میررررم برنم یگدم دیگ هام.

حرصی گفتم:

- امیر خفه می‌شی یا نه ؟

- یا نه!

از روتخت نیم خیز شدم که مثل بز نگاهم کرد بلند شدم که پا به فرار گذاشت، از پله ها تند تند پا ین رفتم که ام یر سریعاً وا یی‌ساد پشت مامانم.

مهری- چه خبرتونه؟ خونه رو گذاشتین رو سرتون، یکی یه مرد گنده آریا اخی کرد و گفت:

- از این پسر بیشعورت پُرس ببینم مشکل از کیه!

مامان با خنده برگشت سمت امیر و گفت:

- چي شده ام ير؟

- هیچی والا مادر میخواستم ببینم آریا میونه خوبی با ادا که نداره، حداقل خبر داره این کفتر که م یاد هر روز تخم

میزاره م یره، امروز چرا و به چه علت نیومده ؟

-خیلی بیمزه ای.

- بسه بابا چقدر م یخوابی ؟ میدونی ساعت چنده! ؟

- نه مگه ساعت چن ...

نگاهم به ساعت افتاد، پنج و نیم

لعنتییییی ضربه محکمی به پیشونیم زدم، امیر با تاسف سری برام تکون داد زیر نگاه مشکوک مامانم

سمت اتاق رفتم

همین طور که شمارشوم یگرفتم بی صبرانه منتظر دوتا شرط دیگه اش بودم امیر اومد تو اتاق و گفت:
- وقت ی هی صدات میکنم بیدار نمیشی آخرش همینه دیگه.

میخواستم جوابشو بدم که صدات وی تلفن پیچید!

- به به جناب رستگار، چه آن ت ایم..

رستا - با خودم فکر کردم الان که دیگه هر گوهی بخورم بازم درست نمیشه، حداقل کاش اون شرط مسخره عذر خواهی
و نمیگفتم و به جاش امنی ت وجودم و تو خون های که قرار بود بریم تضمین میکردم.

اه همیشه مخت معیوبه.

اتاق بیرون اومدم که مامان گوشیم و جلوم گرفت

- کیه؟

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت:

- اری

یه تا ابروم بالا رفت و دکمه اتصالو زدم

- به به جناب رستگار، چقدر آنتای م با صدای تخسش گفت:

- خواب بودم، مشکلیه؟

تو هیچ شرايطی کم نمیاره ای ن بشر - نخیر، تا

باشه از این مشکلات...

- خب ؟

- خب اینکه شما دیر زنگ زدی دیگه درسته ؟

- اره.

- ولی خب دیگه من از بس دل رحمم شرط قبلی رو کوتاه میام، چون میدونم نه تو ادم معذرت خواهی هستی، نه من دوست دارم ضایع بشم!

در نتیجه رفت و آمد و مهمونی و بقیه جاهایی که میروم به تو هیچ ربطی نداره و نباید دخالت کنی!

احساس کردم پوزخندی پشت تلفن روی لبش نشست چون معمولاً پوزخنده رو لبش بود.

- همین ؟

- نه!

- سریع بگو وقت ندارم

- باید، امنیت جسم هم تضمین کنی میدونی که چی میگویم ؟

با صدای خش دار مردونش که حالا لحن تمسخر و عصبانیت گرفته بود از لای فک قفل شدش غرید:

- راجب من چی فکر کردی؟ هان؟ فکر کردی من واسه اینا ترونیاز دارم؟ پوزخند صدا داری زد و ادامه

داد:

- نخیر خانم، اگه من خواهان این چیزا بودم چیزی که زیاده دختر دورم، نمونش همین شیدا، پس فکر نکن من

اونقدر عوضیم که بخوام بهت حتی دست هم بزنم چه برسه...

ادامه حرفشو نگفت و صدای نفسهای که از روی حرص می کشید توی تلفن پیچید.

- خیلی خب حرص نخور پوستت چروک میشه.

- فقط اینکه یه جو ری رفتار نکنی که تابلو باشه، با لحن طعنه داری ادامه داد:

- از الان یه جو ری رفتار کن که فکر کن ...

آب دهنشو قورت داد، مثل اینکه سختش بود حرف بع دیشو به زبون ب یاره.

- که فک رکنن ...

بازم ادامه نداد، عوضی مغرور

بیخیال مثل اینکه قراره تا فردا هی مک ث کنه بیتوجه به ادامه حرفش خودم گفتم:

- که فک رکنن عاشق پیشه همیم ؟

بازم صدای نفسش تو ی گوشی پیچید مثل اینکه کارش راحت تر شد و سنگینی حرف از روی زیونش برداشته شد و گفت:

- اره، همون!

- خب دیگه، پس اوکیه، کاری نداری ؟ با همون صدای تخس و عصب یش جواب داد:

- از اول مکاری باهات نداشتم!

و بدون خدا حافظی قط کرد.

بیشعور روانی، این باید بستری بشه بیمارستان، نه نه بیمارستان خوبه این ب اید بره تیمارستان، خدا یا من
چطور با این م یخوام تنها بشم تو یه خونه ؟ سرمو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون، اصلا نم یتونستم تصور
کنم!

جلوی آئینه وایسادم به خودم نگاه کردم یه به روزرسانی عمیق نیاز دارم. پوزخندی زدم شروع شد

زمزمه وار گفتم:

- بازی شروع شد، و من یاد گرفتم تا نبرم عقب نکشم، کاری میکنم که تک تک حرفایی از روی تمسخر بهم میزدی،

درست خلافش بهت ثابت شه!

ما دختریم، از جنس اسمونی به وسعت بی نهایت، اگه اراده کنیم جهان هم به آتیش می کشیم، بازی کردن که برامون

آسون ترین حرکتیه!

رستا - از پله ها پایین اومدم که صدای مامانم توجهمو جلب کرد

- رستا

- جونم شهری؟

- بیا اینجا ببینم.

- هوم؟

به دیوار تیکه داد و گفت:

- آریا چیکارت داشت؟

اوه اوه مثل اینکه زودتر باید شروع کنم به بازی کردن...

سرمو پایین انداختم و سعی کردم به هرچی بدبختی داشتم فکر کنم تا صورتم یکم قرمز بشه فکر کنه خجالت کشیدم هم

این طور که سرم پایین بود با انگشتم بازی میکردم

- چیزی شده؟

- ها؟ نه بابا چی میخواد بشه مگه!

- به من نگاه کن

حیف پیاپی نزدیکم نبود که مثلاً یهو بزنم زیرگریه

صورت قرمزمو که دید با صدایی که رنگ تعجب گرفته بود لب زد:

- ببینم، ن نکنه، نکنه که، رستااا!

- نه بابا مامان چی داری میگ ی موشکافانه نگاهشو بهم دوخت و یکم به فکر فرو رفت..

زمزم هوار زیر لب گفت:

- چرا، درست فهمیدم

از نگاهای اون شب آریا بهت!

از رقصیدنتون باهم، وقتی اون دختره پیش آریا نشسته بود عصبانی شدی!

اینکه از صبح تا حالا منتظری یکی زنگ بزنه!

انگشت اشارشو گرفت سمتم و ادامه داد:

- و خجالت الانت!

اینا یعنی اینکه، یع نی اینکه تو...

چشمام از تعجب گرد شده بود!

هزار الله و اکبر، ای ن همه رو از کجافه میدی، دقتی که این مامان ما داره اگه ا دیسون داشت الان اروانیوم غنی میکرد.

منظور کارای مارو کاملاً برعکس متوجه شده.

عجب...! مامان

سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم:

-چیزه مامان م یدونی، چیز شد خب...

اجازه نداد حرف بزنم و سریع منوت وی آغوش مادران هاش جا کرد.

از طرفی حالم خوب بود که تونستم کاری کنم که بفهمه و از طرفی هم دلم گرفت...

از دروغی که دارم م یگم.

از اینکه دارم نقش یه عاشقو بازی م یکنم، همه چی فیک همه چی الکیه...

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

مامانم با بغضی که توی صداسش مشهود بود گفت:

- یعنی دختر من که عاشق شده...

دو طرف شونه هامو گرفت و رو به روم و ایساد.

برق اشک تو چشم ای خاکستریش نشست و همین طور که به سر تا پاهام نگاه م یکرد گفت:

- نفهمیدم کی بزرگ شدی!

عشق به زندگی و تازه وقتی فهمیدم که یه نیم وجب ی رو با لباسای صورتی ت وی بغلم گذاشتن.

نمیدونی وقتی برای اولین بار چشمتو باز کردی و با دوتا تیله خاکستری که کپ چشم ای خودم بود مواجه شدم چقدر خوشحال شدم.

وقتی که از شیرهی وجود خودم زره زره بزرگ ش دی و الان. ..

قلب همون دختر کوچولوی من عاشق شده.

اینبار من برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شدم محکم بغلش

کردم ...

و عطر تنشو وارد ریهها م یکردم!

خدایا شکرت که حداقل م یتونم درد امو تو ی بغلش کم رنگ تر کنم.

لبخندی روی لبم نشست از داشتن این فرشته!

اما این حس خوب طولی نکشید که با حرفی که زد شک بزرگی بهم وارد شد.

- رستا، من همه چی م یدونم!

از بغلش بیرون اومدم و چشم ای متعجبم رو بهش دوخت م

- ی یعنی، یعنی چی؟

اخم ضریفی وسط پیشونیش جا خوش کرد و ادامه داد:

- یعنی اینکه م یدونم همه ی این کاراتون فرمالیته است.

م یدونم آریا ازت کمک خواسته.

چشمام با هر حرفش گشاد تر میشد و استرسم بیشتر

- و م یدونم توهم قبول کردی که چند ماهی نقش عاشق پیشه اونو بازی کنی!

حتی توان سرا و ا یسادن هم نداشتم، کنار دیوار سرگرفتم و روی زمی ن نشستم - پ پس چرا هی چی نمیگی؟

چراا؟

چرا نم یگی غلط میکنی این کارارو بکنی؟

چرا با اینکه از همه چی خبر داری بازم جوری نشون دادی که بی خبری؟ اصلا کی بهت گفته مامان

؟ کی ای ن حرفارو بهت زده؟ تواز کجا با خبر...

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید گفت:

واسه چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد... واسم آریا توی سرم اگو میشد!

امکان نداره همچین چیزی!

امکان نداره خودش بیاد خودشو لو بد ه

- همون شب عروسی رایان و تان یا اومد پیشم، گفت که کمکم یخواد گفت که میخواد چی بهت بگه امشب!

بهم گفت که درخواستش چیه و یه جور نقش بازی کردن و یه کمک دوستانه.

لبخندی زد و ادامه داد:

- باورت میشه میخواستم بگویم تو دهنش اولش!

ولی وقتی دیدم عین یه مرد اومده پیش من و داره میگه که میخواد چیکار کنه و مثل بقیه پسرا هرکاری سر خود نکرده که اخرشم هیچی به هیچی با احساسات یه دختر بازی کنه و یه لیوان آبم روش ..

با اینکه میدونسته احتمال داره با این حرفش ارتباط خانوادگی ما قطع بشه و هم هی کاراش بهم بریزه بازم اینقدر مرد هست که هم هی عاقبت و خطر کارشو پذیرفت و اومده به من گفته!...

و این کار باعث شد اعتمادم بهش بیشتر بشه!

قدمی سمتم برداشت و گفت:

- ولی من دختر خودمو میشناسم، میدونم سخته، آریا خیلی سخت میشه احساساتو از تو چشماتش خوند ولی همین که اومده گذشتشو واسه تو تعریف کرده و از بی تمام دختری دوری روی تو دست گذاشته، یعنی این وسط یه چیزی هست.

نمیشه اسمشو دوست داشتن گذاشت، اما بازم باید امیدوار بود.

ولی خب حالا که ازت درخواست کمک کرده روشو زمین ننداز.

در ادامه حرفش چشمتی زد و ادامه داد:

-قدمت روی چشم، باشه حتما

.....-

- همچنین عزیزم، سلام برسون به آقا آرمان و بچه ها، خدانگه دارت...

تلفن و قط کرد و روبه من گفتم:

- فردا شب میان، مثل اینکه مهری از چیزی خبر نداره!

بی رمق سرمو تکون داد م

- ناراحتی ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نباشم ؟

- قرارن یست اتفاق ی بیافته ع زیز دلم، فک رکن یه مدت ه مخونه این و بعدشم تموم میشه!

خنده ریزی کرد و ادامه داد:

- البته اگه دختر باهوشی باشی خب مخشوم یزنی دیگه سبزی گره ندم هر سال برات!

حرصی نگاهش کردم که خندید و رفت سمت آشپزخونه و بین راه با صدای بلند گفت:

- اون بازار شام و هم تمیز کن فردا اومد تو اتاقت پشیمون نشه از پیشنهادش زیر لب غر میزدم و میگفتم:

- خیلی هم دلش بخواد، اگه م ننبودم نمیدونم چه غلطی میکرد.

- -----

رستا - به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود تانیا و رایان تا الان اینجا بودن و کاری که خودشون تو خاستگاری انجام میدادن به من میگفتن خنده روی لبم اومد، واقعا برای هم ساخته شدن...

به لباسم نگاه کردم یه کت و شلوار نباتی رنگ و آرایش من لایمی که روی صورتم بود نگاهم سمت لبام چرخید، رژ لب کالبا سی رنگی که روش بود لبامو برجسته تر نشون میداد، صندل قهوه ای پوشیدم و سمت پائین حرکت کردم، خدا رو شکر هنوز نیومدن...

----- آریا - با صدای را

رایان برگشتم:

- آریا اون کناریق هات و هم مرتب کن عصبی به رایان گفتم:

- رایان خوبه الکی داریم میری م خاستگاری!

امیر - حرف نزن آریا کارتو انجام بده رایان با

شیطنت گفت:

- خدا رو چه دیدی شاید واقعی شد.

تانیا درو باز کرد و همین طور که کروات آریا دستش بود گفت:

- بگیر برادر، بگیر اینم بزن حداقل بین این دوتا آقا یون جذاب امیر و رایان به چشم بیایی یک م

آریا - تانی! تو یکی دیگه حرف نزن که هرچی میکشم از دست توعه!

اخه منو چه به کروات دختر کش؟ تانیا

خندید و رایان گفت:

- بیا بشین اینج ا همسرم، ول کن این و

آریا بیخیال کراوات شد و کتشو روی دستش انداخت و از اتاق ب یرون اومد و بعد از قریون صدقه رفتن مهری
خان م سمت خونه خانواده عظمی میان حرکت کردن!

رستا - زنگ خونه به صدا در اومد و نفسهام حبس شد، نفس عمیقی کشیدم و بابا درو باز کرد و منو مامان جفتش
بودیم چهره ام یر تو چهارچوب در نم ایان شد به بابا دست و داد و سلام علیک کرد و اومد سمت من و زیر لب
گفت:

- سلام زن داداش، روبه رشدی؟ برادر زاده من چگونه؟

عصبی نگاهش کردم که خندید و رد شد و بعدش تانیا و رایان اومدن و به همه دست دادن بازم رسیدن به من رایان با
چهره افسوس خورده ای بهم نگاه کرد و آرام گفت:

- واقعا متاسفم، تانیا نبود نمیزاشتم بترشی تانیا نشکونی از بازوی رایان گرفت و زیر لب به من گفت:

- خوشگل کردی، مراقب باش دونفره نرینت و اتاق سه نفره بیاید ب یرون! خواستم فحشش بدم که رفت سرمو
آوردم بالا تا نفرع دی و ببینم که با دیدنش مات شدم...

با همون غرور همیشگی وی چشمش و کت شلوار جذاب تیره ای که هیکل مردونشو شیک تر به نمایش
میداشت و ته ریش جذابش...

با صدایی که تقریباً عصبی بود خش دار شده بود نگاهشو سمتم چرخوند و لب زد:

- سلام عزیزم!

با چشم ه ای پر تعجب بهش نگاه کردم که نامحسوس به پشت سرش اشاره کرد اوه مامان باباش پشتش

بودن.

هه پس بگو چرا عزیزم عزیزم راه انداخته ..

لبخند تظاهری زدم و دسته گلی و که دستش بود گرفتم و زیر لب تشکر کردم، با مهری خانم و آقا آرمان هم سلام احوال پرسیدم.

تقریباً نیم ساعت از اومدنشون میگذشت تا آنجا که سخت مشغول پیچیدن بودم امیر هم کنار بابام و آقا آرمان حرف میزدن و مامانم هم گرم گرفته بودن، ناگهان چرخید سمت آریا که همزمان نگاه اونم سمت من سر خورد اینبار ناگهانم ندیدم تا از روی پرده، ولی ظاهراً پروتکل از آن حرفا بود و اونم برو و بر با اون چشم ای خوش رنگو صد البته پر جذبش زل زده بود بهم رایان که متوجه نگاه ما شده بود ای می کرد و گفت:

- خوب مثل اینکه بهتره بپریم سر اصل مطلب تا کار به جایی با ریک نرسیده.

مامان خندید و من رو به آریا پشت چشمی نازک کردم

منتظر بودم پوزخند بزنه اما در عوض به حرکت لبخند که می زد و توی چشمش برق از شیطنت نشست! ناخودآگاه ضربان قلبم با دیدن لبخندش بالا رفت.

به سختی ناگهانم از چشم ای نافذش و لبخند جذابی که کمتر کنج لبش می نشست گرفتم و بابام گفت:

- خوب آقا آرمان و مهری خانم اجازه بدن، برن سناشونو و باکن و حرفاشونو بزن!

- خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماست.

از جا بلند شدم و آریا هم بلند شد، تا آنجا که با انگشتش دو و سه رو نشون میداد فکر کنم منظورش همون دونفری برین داخل سه نفری نیاین بیرون بود لبخند رو لبم اومد و آریا پشت سرم حرکت کرد هیچ رقمه این مودب بودنش بهش نمیومد، الحق که همون استایل اسپرت و چهره تخسش بیشتر برازند هاش بود.

وارد اتاق شدم و آریا هم بعد من وارد شد و درو بست!

اولین بار بود باهاش توی اتاق تنها بودم اونم تو خونه!

نگاه گذرایی به اتاق انداخت و روی تخت نشست، نگاهش به عروسی که از بچگی داشتمش و کنار می زاتاقم بود افتاد پوزخندی زد و با همون صدای جذابش گفت:

- هنوز عروسک بازی میکنی عمو؟

- بهتر از دوست دختر بازی کردنه!

چشماشو ریز کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

پام و روی اون یکی پام انداختم و بانیش خند محوی گفتم:

- منظوری ندارم!

یه تا ابروش بالا رفت و گفت:

-حالا شد.

کتشو در آورد که بدن عضلانیست توی پیرهن سفیدی که زیرکتش پوشیده بود جذاب تر به نمایش گذاشته شد.

همین طور که داشتم نگاهش میکردم سریع برگشت و نگاهمو قافلگیر کرد و گفت:

- خودتو که آماده کردی؟

- آماده چی؟

- زندگی با من!

- اره، ولی شرط هام که یادته، مخصوصا آخری!

- همون امنیت جسمی و این حرفا دیگه؟ از تو بهترشم نتونستن منو وادار به این کثافت کاری کنن!

-کلا گفتم یه وقت اختیار تو از دست ندی و کم بیاری!

- من موندم تو به چیه خودت م ینا زی ؟

دستش روی چشمام نشست، مات حرکاتش شدم، با برخورد دست داغش به پوستم حس عجیبی بهم تزریق شد، این فقط یه زره نزدیک م شده قلبم اینجوری م یکوب ه..

همین طور که دستش رو چشمام بود لب زد و نفسهای به صورتم میخورد:

- چشمات که فقط گیجم میکنه!

دستش روی بینیم سر خورد

- یه بینیه معمولی و...

خواستم جوابشو بدم که قلبم واسه چند ثانیه از کار افتاد، دستش درست روی لبم بود و داغی پوست دستش قلبم بیقرامو آشفته ت رمیکرد...

صدای تپش قلبمو که احساس کرد یه ت ای ابروش و بالا داد و به چشمام نگاه کرد تپله های ابیش رنگ شیطنت داشت.

بیش از حد نزد یکم شده بود...

نگاهش دوباره چرخید روی لبم و هم ین طور که دستش نوازش وار روش کش یده م یشد لب زد:

- لباتم که..

به امتحانش م یارزه!

و هم ین جمله کافی بود برای به آتش کشیدن تمام وجودم!

رستا - دستشو با ضرب از روی لبم کشیدم نب اید به خودم اجازه میدادم که بیشتر از ای ن جلوش ضعف نشون بدم!

نباید اجازه میدادم فکر کنه من از اون ضعیف ترم!

از روی تخت بلند شدم و انگشت اشارمو سمتش گرفتم و با صدایی که از شدت عصبانیت م یلرزید گفتم:

- بار آخرت باشه نز دیک من میشی!

بار آخرت باشه به من دست میزرزنی!

با همون نگاه تخسش بهم خیره شد که گفتم:

- بهتره بریم پائین!

یه ت ای ابروش بالا رفت و لب زد:

- ای ن لرزیدن صدات دلیلی جز اینکه وقتی نز دیکتم نم یتونن کنترل خودتو داشته باشی نداره!

برگشتم سمتش و با صراحت گفتم:

- م یدونن چیه؟ مقصرتون یستی کلا شما پسرا حس خود شاخ پنداری دارین در مقابل ما دخترا، در صورتی که نمیدونید

که ما اگه بخوایم یه پسر که سهله لشکر لشکر پسرا هم نمیتونن مارو به زانو در بیارن، قدرتی که ما دخترا داریم اگه

قرار بود رو شما بزارن که دنیا رو به گند م یکشیدین در نتیجه جناب رستگار بهت ثابت میکنم که از این بیشتر هم م

یتونم خودمو کنترل کنم پوزخندی زد و گفت:

- امیدوارم!

از پله ها پائین رفتیم و آریا پشت سرم اومد مامانم با دیدن ما یه ت ای ابروش بالا رفت مهری خانوم گفت:

- شیرینی و بخوریم دیگه؟

لبخند ساختگی زدم که برای اونا حکمت اید و داشت وکل مامانم و تانیا و مامان اریا بالا رفت و بقیه هم دست زد

ن

جفت تانیا نشستم که رایان با شیطنت گفت:

- همو قیمه قیمه کردین بالا؟

- آریا نگاهش بد فرم عصبیه!

پوزخندی زد و حواسمو دادم به مهری خانم که داشت م یگفت:

- خوباسه زمان عقد و عروسی چه موقعی رو در نظر م یگی رین ؟ آقا آرمان - آریا که ماشالله خونه و ماش ین و داره پس فکر کنم نیا ز نباشه زیاد به تعویق بیافته و عقد و عروسی یه روز باشه بهتره، اینجوری دوتا جوونامون هم زود تر سرو سامون م یگیرن، نظر شما چیه آقا مهران ؟ - حق با شماست، منتهی رضایت دوتاشون هم مهمه و نگاهی به آریا و رستا انداخت:

آریا - من مشکلی ندارم، ولی اگه از جانب خانم مشکلی هست هرچی ایشون بگه!

اووو، از جانب خانمم هرکی ندونه فکر میکنه این از بدو تولد تحت نظر دهخدا پرورش یافته و کمتر از لطفا ادب خود را رعای ت کنید به کسی نگفته، این بره تست با زیگری بده برد پیت و آنجلینا جلوش زانو خم میکن!

خواستم بهونه بیارم که با چشم غره مامان مواجه شدم، خوبه هنوز دومادش نشده اینق د دوماد دوسته

آریا که نگاه کوبنده مامانم و دید لبخن دی مح وی سمت مامانم زد و مامانم چشمک نامحسوسی تح ویش داد

والله، خدا شفا بده ایشالله.

رایان زد زیر خنده و گفت:

- پس مبارکه دیگه ؟

شهرزاد- بله دیگه!

بازم همه کل کشیدن و دست زدن و مشغول پذیرایی از خودشون شدن!

ی کهفته بعد از مراسم خواستگاری با تاید خانواده دو طرف به شادی و خوشحالی مراسم نامزدی سادهای برای معذب نبودن آریا و رستا و با حضور خانواده های درجه یک برگزار شد.

و اما این وسط بی تمام لبخندهای تظاهری، نگاه نگران مادر رستا به دخترش بود و امیدوار بود که اتفاق در دسرسازی نیافتد!

و قرار بود بعد اومدن پدر بزرگ آریا و اگه نقشه آریا بگیره و پدر بزرگش رستارو تاید کنه آخر همون هفته عروسی بگین، روزها سخت در پی گذشتن بودن و همه چیز به خوبی و خوشی میگذشت و اما اتفاقی که نباید میافتاد!

تا اینکه: ...

رستا - صدای زنگ گوشیم توی مغزم پیچید و خوابمو بهم زد، همین طور که چشمام مست خواب بود دنبال گوشی کنار تخت می گشتم و بلاخره پیداش کردم و بدون نگاه کردن به صفحه گوشی که ببینم کیه گوشترو در گوشم گذاشتم و گفتم:

- بنال!

- سلام.

صداش یکم عجیب بود به تانیا نمیخورد

- تانی کره خر سرما خوردی یا باز داری کرم می ریزی؟

- رستگارم!

- رستگار کدوم خریه؟ با صدای پر تحکم گفت:

- گوشتات کررررن؟ صدامو تشخیص میدی؟

صداش اینقدر بلند بود سیرخ سر جام نشستم و تازه فهمیدم آریاس، لعنت بهت رستا گندش دراومد!

- عه، تویی...

همین طور ک هخمیازه م یکشیدم وسطش حرف میزد م و م یگفتم:

- ایهن یهک ی شهمارهتو نهداااا هشتهتهمهن!؟ خودم م نفهمیدم چی گفتم!

- داون فکتو ببند درست حرف بزن ببینم چی میگی!

- هیچی م یگم این یکی شمارتو نداشتم

- اوکی، حاضر شو میام سراغت، گند همه چی در اومده.

متعجب لب زدم:

- یعنی چی؟

- پرواز اقاچو نامروز نشست، برنامه ری زی ما برای چند وقت دیگه بود، گیر داده که امروز تورو ببینه!

- یا خدا...

استرس گرفتم و گفتم:

-ال الان چیکار کنم؟

استرس ت وی صدامو حس کرد لحن

صداشو آروم ت رکرد و گفت:

- نگران نباش، تو که کارتو بل دی منم اونجام پس اتفاقی ن میافته!

لحنش آرامش خاصی به وجودم تزریق کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه، پس فعلا

تلفنو قط کردم و سعی کردم سریع آماده بشم.

از بین لباسام یه مانت و شلوار تق ریا تیره برداشتم، نم یخواستم زیاد جلف باشه تیپم، به رژ لب مات کالباسی هم اکتفا کردم و ک یفمو برداشتم و از پله ها پا ین رفتم مامان- کجا به سلامتی اول صبحی ؟ - بابا بزرگ آریا اومده، م یرم اونجا.

با نگرانی گفتم:

- اصلا استرس نداشته باشی قربونت برم فک رکن مثل موقع های که حوصله نداری ظرف بشوری م یایی نقش بازی میکنی تا منو خر کنی!

خندیدم و گفتم:

- دست شما درد نکنه دیگه!

گوشیم روشن و خاموش شد، آریا بود!

س ریع از مامان خدا حافظی کردم از خونه بیرون اومدم، پشت رل نشسته بود و سرشو به فرمون تکیه داده بود

در ماشینو باز کردم، با اومدن من سرشو بلند کرد که گفتم:

- سلام!

نگاه جذابشو بهم انداخت، لعنتی حتی نگرانی هم نمیشد تو چشماش حدس زد خیلی پیچیدس واقعا!

-آماده ای ؟ سرمو

تکون داد م

نفس عمیقی کش ید و دنده رو عوض کرد ...

پاشوروی پدال گاز فشار داد و صدای لاستی ک های ماشین ت وی کوچه پیچی

آریا- ارنجمو به پنجره ت یکه داده بودم و با دست راستم فرمونو هدایت میکردم

نزدیک ویلا رسی دیم، سرایدار با دیدن ماشین س ریع سرشو به معنی سلام خم کرد و درو باز کرد، ماشین و داخل

بردم و گوشه حیات پارک کردم!

نگاهی بهش انداختم که اونم با نگرانی نگاهم کرد

- پیاده شو دیگه!

- بین فقط اگه نشد یا نتونستم بابا بزرگتو راضی ...

وسط حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

- میتونی!

چشماشو بست و نفس عمیقی کشید دستشو سمت دست گیره در برد و پ یاده شد!

کلافه چنگی لابه لای موهام زدم و از ماشین پیاده شدم...

رستا - آریا شونه به شونه من حرکت میکرد، هرچقدر بیشتر نزدی ک خونه م یشدم استرسم بیش تر م یشد..

وارد خونه شدیم، چیدمان خیلی شیک ی داشت!...

با صدای سلام گفتن یه نفر سمتش برگشتم و به معنای واقعی چشمم از حدقه بیرون زد!

ریش های جوگندم یش ابهت خاصی به صورتش م یداد همچنین چشم ای اب یش ک ه کپ آریا بود و کت شلوار

مشکی که به تن داشت خیلی جذاب نشونش میداد به سرتا پاهام نگاه کرد و یه ت ای ابروشو بالا داد و گفت:

- پس خانم عظیم یان شم ای!

سرمو بالا آوردم و با قاطعی ت زل زدم تو چشمهاش و گفتم:

رو کرد سمت آریا و با پوزخند گفت:

- یعنی اینقدر بهش اعتماد داری که حاضر شدی رو حرف منم حرف بزنی ؟ آریا هم مثل همیشه تخس جوابشو داد و

گفت:

- یه چیزی فرا تراز اعتماد!

هر دوتا شون نگاه کوبنده ای به هم انداختن!

دوتا ادمی که غرور و میشد توی نگاهشون خوند درست مقابل هم، آری ای که من میشناسم امکان نداره بخواد کوتاه ب یاد، و این پدربزرگه هم معلومه حرف حرف خودش! چشم غرها ی به آریا رفت و از جفت من رد شد و همزمان گفت:

- همراهم بیا... !

آریا هم خواست ب یاد که تیز برگشت، به من اشاره کرد و گفت:

- فقط شما!

به آریا نگاهی انداختم که تقریبا با عصبانیت سرشو تکون داد و زیر لب گفت برو و منم پشت سر پدربزرگش

راه افتادم...

وارد یه اتاق که ظاهرا کتاب خونه بود شدیم و درو بستم، اون نشست پشت م یزولی من سر پا بود م

به صندلی تکیه داد و با همون نگاه مغرور که به شدت این نگاه منو یاد کسی که الان توی سالن وایساد هم مینداخت بهم خیره شد، الحق که شباهتشون واقعا حیرت برانگیزه، لباسو از هم فاصله داد گفت:

- پس شما آریا رو عاشق کردی!

- فعلا که اینطوره!

- فعلا ؟

- یعنی اینکه من فقط اونو عاشقش نکردم، منم عاشقشم عشق ما دو طرفست!

تو دلم به این حرفم پوزخندی زدم...

به ریشاش دست کشید و گفت:

- صحیح، ببینم عاشق چیه آریاش دی ؟ پولش ؟ ثروتش ؟ یا... ماشینش ؟ پوزخند محوی روی لبم نشست و بالحن

جدی گفتم:

- شما ظاهرا همه چیو توی مادیات میبینید جناب رستگار!

پوزخند غلیظ تری روی لبم اومد و ادامه دادم:

- ولی خانواده من، منو اینجوری تربیت نکردن، پولو و ثروتو که هه ...

همین ماشینی که زیر پای نوه شماست وارد کنندش شرکت پدر منه!

کارتوازت وی کیفم در اوردم و ریلکس روی میز گذاشتم و گفتم:

- خودتون میتونی مشاهده کنید! لازم به توضیح اضافه من نیست!

توی چشماش برق تحسین نشست...

اما با جوابی که داد کپ کردم!...

- خیلی گستاخی، هیچ کدوم از دختری ما جرعت ندارن اینجوری حرف بزنن!

- من عظیمیانم و شما رستگار و اینک ه بنده حقیقتو گفتم، از اونجایی که هم یشه شنیدن حق یقت تلخه اسمشوم یزارن گستاخی!

نفسشو بیرون داد و گفت:

- شنیدم او ای ل خیلی جر و بحث داشت ین باهم!
- معمولا او ایل هر رابطه این چیز ا طبی عیه شما که چندتا پیرهن بیشتر از ما پاره کردن و با تجربه ترین نباید لازم باشه من اینارو بگم که! اینطورن یست ؟
- جفتتون مغرورین، کنار نمی اید باهم...
- همیشه ه دو تضاد بهترین مکمل همن!
- غیر ممکنه.
- دنیارو غیر ممک نهایی ساختن که روزی ممک نشدن!
- تو آریا و نمیشناسی...
- نمیشناختمش اینجا نبودم جناب رستگار!
- حرفتو میزارم پای غرورت!
- ولی من میزارم پای شعورم!...
- از جاش بلند شد و با همون ابهت مردونه توی چشماش قدمی سمتم برداشت و گفت:
- جسارتت تحسی ن برانگیزه ولی به درد هم نمیخورد و از جفتم رد شد...
- نه نه نباید اینجوری میشد نب اید خراب میکردم من از پس بزرگ تر اینم براوادم این که چیزی نیست!
- س ریع برگشتم سمتش و گفتم:

- پس حتما شیدا لیاقتشو داره و بهم میان، اره ؟ برگشت سمتش و گفت:

- به عقیده من بله!

پوزخندی زدم -

عقیده شما...

خیلی عجیبه، جسارت نباشه ولی احساس نم یکنید از اینجا به بعد شما نیستین که برای زندگی نوه تون تصمم میگ یره؟

- منظورت چیه؟

- احترامتون واجبه بزرگ خاندان هستین درست، ولی شما قرار نیست با شیدا ازدواج کنید که گفتین فقط اون.

اخماش کم کم محو میشد و فقط نگاهشو ثابت روی من نگهداشته بود

و این امی دی بود برای ادامه بقیه حرفم...

- آریا هم عاقله هم بالغ میتونه تصمیم برای زندگیش بگیره، البته الان میتونست به حرف شما کوچیک ترین توجهی نکنه و با یکی بره سر خونه زندگیش ولی چون شما برایش ارزشین و احترامتون واجبه به حرف شما گوش داده که من الان اینجا...

نگاهشو دوخت به زمین و به حرفام گوش میداد، لحن صدامو آروم تر کردم و حالا که همه چی بهتر شده بود و ظاهرا با حرفام به فکر فرو رفته بود تیر خلاصو زدم و گفتم:

- آقا جون...

سرشو متعجب بالا آورد، انتظار ای ن کلمه رو نداشت ازم...

وقتو تلف نکردم و ادامه دادم:

- من دختری نیستم که چشمم دنبال مال و منال شما باشه چون خودم از همه اینا بینیازم و اگه اینجام فقط قصدم اینکه شما رو از افکار اشتباه بیرون بیارم، آریا از شیدا ضربه خورده اونم زمانی که اوج جوونیش بوده، شیدا نتونست آریا رو بشکونه، ولی احساساتشو هدف گرفت و خدشه دار کرد، شما خودتون مر دین و غرور دارین،

ندارین ؟ سرشو آروم تگون داد

- کسی حرمت شما رو بشکونه از شما میگذرین ؟

این سکوتش نوید خوبی میداد، لبخند محوی روی لبم اومد و گفتم:

- پسانتظار نداشته باشین کس یو که باعث شده سنگ بشه و احساساتش نابود بشه دوباره برای زندگیش انتخاب کنه بزارین یکی دیگه از اول بسازش، بزارین این آریا بشه همون آریایی که بود، همونی که لبخند از روی لباش پاک نمیشد، من نمیگم که خیلی خوبم، نه!

ولی میتونم کاری کنم که بشه همون کسی که خودش میخواد و بتونه بعد از همه زجر طعم خوشبختی و حس کنه!

با تموم شدن حرفم قطره اشکی روی گونهام سر خورد، چرا اینارو همه از ته دل گفتم؟ چرا اصلا فکر نکردم که دارم نقش بازی میکنم؟ این حس لعنتی چی بود که به جونم افتاد...

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و نگاهمو بهش دوختم و بلاخره حرفی زد که منتظرش بودم و لبخند و روی لبام آورد...

آریا- تلفنی که به اتاق متصل میشد رو بعد از تموم شدن حرفشون قطع کردم و به دیوار تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و آقاجون با آرامش خاصی تو چشمش و عظیم یان هم با نگاهی خنثی و لبخندی از روی رضایت بیرون اومدن...

آقاجون سمتم اومد و تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- حداقل تو زندگیت به انتخاب درست کردی! از همون نگاه اولش فهمیدم ادم حسابیه، همچین دخترایی کم پیدا میشن، دخترایی که چشمشون دنبال مادیات نیست...

سرشو جلو تر آورد و ادامه داد:

- کله شقه و یه دنده، درست مثل خودت! تنها چیزی که اون داره و تو نداری اعصابه!

لبخند کجی روی لبم اومد ارسلان نگاهی به

رستا کرد و گفت:

- بیا اینجا...!

رستا سمتش قدم برداشت و تق ریا کنار آریا ایستاد

- آریا رو که م یه دونه تر از خودش نیست، ام یدوارم بتونی از پشش بریایی، عشق سختی و انتخاب کردی!

رستا - لبخن دی مطمئن زدم که گفت:

- مراسم عروسی رو هم بهتره آخر هم ین هفته بگ یرین!

تعجب زده بهش نگاه کردم و گفتم:

- آخر همین هفته؟ اخه چطور تا اخر...

- من همه چیزارو تا شب هماهنگ م یکنم!

خانواده ه هاتون هم که فکر نکنم مشکلی داشته باشن، و خودمم هفته د یگه پرواز دارم و میرم واسه همین هرچه سریع تر بهتر...

نگاهی به آریا انداختم تا حرفی بزنه اما اونم خیلی خونسرد به من نگاه کرد اه سگ تو روحت!

- من میرم یکم استراحت کنم، شما هم بهتره بری ن خبر ب دین...!

این و گفت و با خدا حافظی کوتاهی از جفتمون رد شد و رفت.

آریا س ریع برگشت سمتم، لبخند پیروز مندانه ای زدم که گفت:

- آفرین، خوشم اومد، همچین به درد نخور هم نیستی..

- نه دیگه همه مثل تو که نیستن!

خواست بازم حمله کنه که با خنده گفتم:

- آروم باش، ش اید دوریین داشته باشه اینجا...

نگاهی به اطراف کرد و پنجه ای لا به لای موهای خوش فرمش فرو کرد نگاهش چرخید روی

چشمم، چشاشو ریز کرد و گفت:

- گریه کردی؟

- لازم بود...

نیش خندی زد کتشو با انگشت اشارش روی کتفش نگه داشت و همین طور که سمت در خروجی م یرفت گفت:

- تشیفت و بیار خانم...

- -----

توی ماشین نشسته بودم که یهو افتاد یادم و گفتم:

- ولی من آخر هفته نمیتونم!

بی توجه به من گفت:

- باید بتونی!

- من هنوز هیچ جوهر آماده نیستم!

اخمی کرد و با عصبانیت گفت:

- نکنه فکر کردی جدی ج دی داری عروسی میکنی که آماده نیستی؟ چند مدت هم خونه بودن نیا زی به آماده شدن

نداره!

- ولی من...

نگاه ت یزی بهم انداخت که سعی کردم ادامه ندَم تا نزده ب لای سر جفتمون بیار ه...

جلوی در خونه زد روی ترمز، کیفمو برداشتم و پیاده شدم تمام حرصم روی در

خالی کردم و محکم کوبیدمش به هم ...

آریا با صدای بلند گفت:

- اینجا هم ب اید ح یوون بودن خودتو نشون ب دی ؟

برگشتم و دوباره درو باز کردم، پوزخندی زد فکر کرد پشیمون شدم و میخوام عذرخواهی کنم، اما زهی خیال باطل

درو محکم تراز س ری قبلی کوبیدم بهم و اینبار من بهش پوزخند زدم و گفتم:

- عوض دستت درد نکنه جناب خودش یفته ؟ خیلی قدر شناسی واقعا...

و خواستم برگردم که خم شد کنار شیشه و گفت:

- عظیمیان...

برگشتم سمتش که نفس عمیقی کش ید و گفت:

- ممنون بابت امروز ...

سرمو تگون دادم و تمام تلاشمو کردم که لبخند کش اومد هی روی لبمو به خاطر اینکه تونستم ازش تشکر بگیرم

تابلو نباشه همینطور که استارت میزد گفت:

- و خیلی مشتاقم ببینم آریا رو چطور میخوای بسازی...!

لبخند کجی زد، انگشت اشاره و وسطشو کنار شقیقه اش گذاشت و به علامت بدرود حرکت داد!

جدال
و در کسری از ثانیه محو شد...

پس همه چ یو شنیده...

لعنتی حتی تخس بودنشم جذاب بود مخصوصا حرکت آخرش و نگاه همیشه پرابهتش...

سرمو تکنون دادم تا از ای ن افکاری که چند وقت ذهنمو درگی ر کرده خارج بشم و سمت خونه رفتم!...

دانای کل:

- چند روز بعد از ملاقات رستا با پدر بزرگ آریا و هماهنگی خانواده ها مراسم عروسی برای جمعه آخره فته تدارک دیده شد...

رستا و آریا به جز زمان حلقه خریدن دیدار دیگه ای باهم نداشتن!...

شاید هر دو به این خلوت نیاز داشتن

به این خلوت چند روزه با خودشون نیاز داشتن...

باید فکر میکردن به اینکه حداقل تا مدتی طولانی دیگه ای ه آدم بی قید و بند نیستن!

اینبار دوتا ادم متاهل و پایبند به خانواده ...

درست بود که این زندگی هر چند از روی علاقه و عشق نیست، اما گاهی نقش بازی کردن از خود بازی اصلی سخت تره...

این بازی بود که آریا شروع کرد و بودن رستا مه رتاید و روش میزد...

باید فکر میکردن به زندگی که بین دو حس مطلق گیر کرده هر بازی یه دلباخته

داره...

اما این وسط آریا انتخاب میشد یا رستا؟

هیچ کدام از این دو شخصیتِ رمان اهل باختن نبودن...

گاهی فقط یه حس میتونه یه آدمو به زانو در بیار ه اما با ید دید در

این میان

عشق برنده م یشود یا نفرت؟-----

از تو اینه جل وی ماشین نگاهی به خودم انداختم

به چشم های ی که رنگ عصبانیت رو ب یشر از هر موقعی نشون میداد...

و چند تار از موهام که روی پیشونیم کج ریخته بود..

با دستم موهامو بالا دادم و یقه لباسمو مرتب کردم..

از پشت شیشه دودی به در آرایشگاه نگاه کردم.

هنوز نیومده بود...

از ماشینی پیاده شدم و لبه های آستین کتمو مرتب کردم...

به در تکیه دادم و روی اون یکی پام انداختم دستامو تو جیبم فرو کردم منتظر خیره بودم به در آرایشگاه

اخمی که همیشه چاشنی صورتم بود مثل اینکه امشب هم

قصد پاک شدن نداشت به ساعت اسپرت مشکیم نگاه کردم

یهو یادم افتاد که دسته گل تو ماشین ه

درو باز کردم، خم شدم و دسته گل رز قرمز روی توی دستام گرفتم

توی همون حالت پوزخند صدا داری زدم و با صدایی که خش دار شده بود زیر لب گفتم:

- اینم دست گل عروس یت، مبارک باشه آریا رستگار

◆ ~~~~~

- دیدنی ت رین چ یز دنیا چیه ؟

+ این که دوتا ادم مغرور عاشق هم بشن!

توی اینه به خودم نگاه کردم با اون ارایش لایت چشمم و رژ سرخ خیلی چهره ام عوض شده بود و قشنگ...

ولی ه ه

چه خوشگل شدن سوری و مسخره ای اونم عروس کی؟ آریا رستگار فکر کردن بهشم...

با صدای تانیا به خودم اومدم که گفت اریا اومده....

مطمئن بودم که حتی امشب با حضور خانواده ها و حتی پدر بزرگشم ذره ای ملایمت از خودش نشون نمیده....

نگاهم سر خورد روی حلقه تک نگین روی انگشتم، حلقه ای که مالکیت آریا رو به رخ میکشید...

فکر رفت سمت زمانی که رفتیم حلقه انتخاب کنیم مثل همیشه سرد و خشک وارد مغازه شد و بعد از امتحان چند تا حلقه، یه حلقه تک نگینی که خودش انتخاب کرد و گرفت!...

اصلا لبخند با این بشر بیگانه اس ه ه ...

بهتر میخوام صد سال سیاه با م لایمت رفتار نکنه!

نفس عمیقی کشیدم و لبخند مصنوعی

اروم از پله ها پای ن اومدم و دم در وایسادم و به خودم نهیب زدم رستا اروم باش...

دستیار آرایشگر درو باز کرد همین که سرمو اوردم بالا آریا رو تکیه به ماشین با همون استایل جذابشو دست گل

قرمزت وی دستش دیدم...

آریا- با باز شدن در آرایشگاه نگاهمو از روی زمین گرفتم و خیره شدم به دخت ری که امشب شرعا و قانونن زن من میشد...

تو اون لباس سفید...

شاید واسه هر مردی جز من دیدنی بود ..

اما این وسط تنها چیزی که به چشمم نمی ومد خودش بود!

رستا - دامنمو با دستام گرفتم که راحت تر بتونم راه برم

ارو م سمتش قدم برداشتم و جلوش و ا یسادم و به سرتاپاش نگاه کردم...

مثل همیشه تو سه کلمه خلاصه میش د خوش است ایل

جذاب و نگاه پر ابهت ش ولی به هر حال واسه من که فرقی

نمی کرد...

این یه نم ایش بود و آریا به من تعلق نداشت!

همینجوری خیره داشتم نگاهش م یکردم که یه ت ای ابروش و بالا داد و گفت:

- به چی نگاه میکنی ؟

- به هیچی!

دسته گلو سمتش گرفتم و با پوزخند تلخی گفتم:

- بگیر عروس خانم..

ارو م دسته گل و ازش گرفتم و با پوزخند تلخ تر از خودش گفتم:

با دستاش به در ماشین اشاره کرد و نگاه من سر خورد سمت حلقه توی دستاش که جلوه بینظیری روی

انگشت های ک شیده و خوش فرمش ایجاد کرده بود...

سمت در ماشین رفت و سوار شد

منم اروم در سمت خودمو باز کردم و سوار شدم... نگاهم به فیلم بردار افتاد که با دهن باز به ما نگاه میکرد...

زیر لب گفتم:

- هه حالا فکر کرده بود چه عروس و داماد عاشقی و دلباختهای هستیم ما!...

آریا- دنده رو عوض کردم و پامو با سرعت هرچه تمام تر روی پدال گاز فشار دادم نفس عمیقی کشیدم بلکه این اخم

لعنتی حداقل واسه یه شب باز بشه، ولی زهی خیال باطل نه تنها باز نشد بلکه غلیظ تر ه مشد ...

رستا - به دست گل خوشگل توی دستم نگاه کردم مطمئن بودم این دسته گل قراره تنها چیز قشنگ امشب باشه

دستمو بالا اوردم و گلهارو بو کردم بوی م لایم و و خوبی داشت که لبخند و روی لبم آورد....

اریا زیر لب گفت:

- امشب همه فام یلا اونجان، سعی کن ضایع رفتار نکنی که بندو آب بدی..

مفهومه که چی میگم؟! نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بخاطر بابای خودمم که شده همین کارو میکنم!...

سری تکون دادم و گفتم:

-خوبه...
پیش مان

دیگه تا اتلیه هی چ حرفی بینمون رد و بدل نشد... به اتلیه که رسیدیم خواستم پیاده شم که هر کاری که می کردم نم

یتونستم با اون دامن پف بلند پیاده شم.... مطمئن هم بودم که اریا نم یاد دستمو بگیره.... ناچار با یه حرکت سریع

از ماشین بیرون اومدم که پاشنهی کفشم کج شد و نزدیک بود زمین بیوفتم و کل ه یکم نابود بشه سریع خواستم دستمو به درماشین بگیرم که دست آریا به جای درماشین تکیه گاهم شد!.....

آریا- دستشو محکم توی دستام گرفتم و اروم گفتم:

- قبل از اینکه پیام خواستگاریت اینقدر دستوپاچلفتی نبودی عظیم یان....

سرمو بلند کردم که بینیم به فکش برخورد کرد فاصله صورتامون خیلی کم بود با لحن تیزی گفتم:

- کسی مجبورت نکرده بود منو واسه بدبختیات انتخاب کنی ...

ازم فاصله گرفت و گفت:

- فعلاً تنها کسی که دم دستم بود تو بودی و وقتی هم شرط و قبول کردی الان باید پای همه چیش و ایسی!

اخمامو و توی هم کشیدم و دستمو از دستش بیرون اوردم و اروم به سمت دراتلیه رفتم....وارد اتلیه شدیم و عکاس تا مارو دید با لبخند اومد سمتمون و بهم دست داد و به آریا هم سلام کرد سمت اتاقی که قرار بود عکس بگیریم راهنم ایمون کرد رستا - جفت آریا و ایسادم و عکاس شروع کرد به حرف زدن:

- خب عروس خانم شما به دیوار تکیه بده طبق حرفش عمل کردم و به دیوار تکیه دادم

- آقا دوماه شما هم رو به روی عروس خانم با کمترین فاصله و ایسید و یه دستتون رو بزارید کنار سر عروس خانم

و به لب هاشون خیره بشی با این حرفش بدنم آتیش گرفت و قلبم بقرار خودشوم یکوبید...

رستا - با عصبانیت خواستم از آریا به خاطر این ژست مسخره فاصله بگیرم که دستش دور بازوم نشست و با لبخند ساختگی گفت:

- عزیزم!!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به حالت قبلیم برگشتم...

- خیلی خب

عروس خانم شما به چشم ای شوهرت نگاه کن پوزخندی ر

وی لبم اومد هه شوهر!...

آریا- به چشمم نگاه کرد، چشمای سبز خاکستریش الان از هر زمانی تیره تر شده بود

- آقا دوماه شما انگشت اشارتو بپ یچون دور اون تارم وی فر شده خانوم ت

با لبخند کجی که بیش تر شبیه زهر خند بود انگشت اشارمو بالا آوردم و دور تارم وی نرمش پیچوندم و نگاهم که روی ل به ای سرخ وسوسه کننده اش افتاده بود...

- خیلی خوبه، هم ین جوری وا یسید!

رستا - همینطور خیر هی چشم ای ابی جذابش بودم که صدا و نور دوربی ن منو به خودم آورد..

س ربیع ازش فاصله گرفتمو دستمو به دامنم گرفتم!

احساس گرما میکردم، کل وجودم ضریان شده بود و نبض میزد صادقانه بگم تحمل

نگاه خیرشو روی صورتم نداشتم..

نگاهم رفت سمت عکاس و منتظر بودم ژست بع دی روبگه!

خب عروس خانم شما روی این تخته که ابریشم داره آروم دراز بکش!

رفتم روی تخت و یکم خودمو نیم خیز کردم.

خیلی خب جناب رستگار شما هم روشن خم بشید و سرتون رو نزدیک گردن عروس خانم ببری د

چشمم دیگه از ای ن باز تر نمیشد...

شرط میبندم مردمک چشمم الانه که از حدقه بیرون بزنه!

نگاهی به آریا کردم که مثل همیشه بی تفاوت داشت سمت میومد....

اروم از روی تخت بلند شدم بایه عذرخواهی کوچیک خودمو به آریا رسوندم و دستشو گرفتم و به گوشه اتاق

عکاسی بردم و گفتم:

hana212

- ببین جناب من تحمل هر چی یزی رو دارم جز این ژست ای مسخره و مضحک برو بگو چندتا ژست ساده بده بریم

niceroman.ir

حوصله ندارم!...

آریا- به قیافه سرخش نگا کردم و قفسه سینه که از حرص بالا و پایین میشد قیافه واقعا خنده دار شده بود

انگشت شصتمو کنار لبم کشیدم که نخندم و همونطور گفتم:

- چشونه مگه؟

رستا- برق شیطننت و کامل میشدت وی چشمات دید، با عصبانیت اسمشو صدا زدم:

- آریا!!!!!!...

پوزخندی زدم و گفتم:

- نه که حالا من دارم با میل انجام میدم و از خدامه سرشو جلو تر آورد و ادامه داد:

- من که زودتر دوست دارم از شر تو و این عروسی مزخرف خلاص بشم!

خواستم جوابشو بدم که

بی توجه به من سمت عکاس رفت...

اه پسر ای مستراب، حقشه دوسه تا فحش المانی و عربی بدم بهش آریا- سمت عکاس رفتم و

یکم حرف زدم که گفت نه

جدال
- چرا نه ؟

- شرمنده جناب رستگار ولی ما از قبل، عکس ها و ترقی ب ژست هارو توی آلبوم مشخص م یکنیم

یه عکس به هم بخوره هم کار ما خراب میشه هم آلبوم خوب در نیامد اعتبار ما برای البومتون

زیر سوال میره!

پوفی کشیدم و گفتم - یعنی

راهی نداره ؟

همینجور که با دورب ین ور میرفت گفت:

- نه متاسفانه!

دیگه حوصله بحث نداشتم رو بهش باشه ای گفتم و سمت تَخِی گوش هی اتاق رفتم....

رستا - اروم دراز کش یدم و دامنمو پا ین تخت انداختم چاره ای نبود و ای ن کار لعنتی باید انجام میشد!

آریا- طبق گفت هی عکاس آروم روش خم شد مو به چشماش نگاه کردم

مثل همیشه قلبش تند تند میزد که اینبار بر ای اولین بار برای این واکنشش لبخند مح وی روی لبم نشست!....

نفساش که به صورتم میخورد داشت حالمو دگرگون م یکرد سعی کردم زیاد به چشم ای جذابش خیره نش م

تو شرایط خیلی سخت بودم، ای ن همه نزدیکی، اونم با کی ؟ همی نجوری که تو

افکارم بودم عکاس گفت:

- خب عالی شد مرسی....

آریا- از روش بلند شدم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- حداقل وقتی نزدیک م یشم یکم کنترل رو قلبت داشته باش.

چون هرچقدرم خودتو بگ یری...

صداشو آروم تر کرد و ادامه داد:

- بازم اون لو میده!

نگاهمو به چشماش انداختم و گفتم:

- چی رو لو میدی؟ اینکه خیلی ازت متنفره؟

شرمنده دست خودش نیست!

و اروم از روی تخت بلند شدم...

نوش جونت رستگار، خور دی هستش تم تف کن!

خلاصه بعد از هزار تا ژست دیگه بالاخره کارمون تموم شد و از اتلیه بیرون اومدیم....

آریا- سمت ماشین رفتم و قبل از اینکه درو باز کنم یک م گردنمو سمت چپ و راست تکون دادم چقدر خسته کننده بود..

رستا کلافه سوار ماشین شد و دسته گلو گذاشت رو داشپورت رستا - روی صندلی

نشستم زیر لب گفتم:

- پوففف، خسته کننده ت رین کار ممک ن

دیگه جونی برام نمونه بود هنوز هیچ ی نشده کلافه شدم و ای به حال اخر شب!....

آریا- بهش نگاهی انداختم معلوم بود خیلی اذیت شده؛ زیر لب گفتم:

- خسته ش دی؟

جدال
نیم نگاهی بهم انداخت و گفتم:

- اره!

نفس عمیقی کش یدم و گفتم:

- تازه اولش ه...
hanaz12

در جوابش گفتم:

- خدا به اخرش رحم کنه!

ارنجمو کنار پنجره گذاشتم؛ با یه دست فرمونو هدایت می کردم و گفتم:

- رحم می کنه...
hanaz12

زیر لب گفتم:

- فقط نگرانیم باباس که اگه بفهمه چی میشه..!

- قرار نیست کسی بفهمه، امشب قراره جوری منو توادای عاشقارو در بیا ریم که خودمونم واقعا باورمون شه...
hanaz12

سرمو به پنجره تک یه دادم و دیگه هی چی تا باغ نگفتی م....

نزدیک باغ شده بودیم که گوشی اریا زنگ خورد!

به بلوتوث ماشین وصل کرد و جواب داد....

- بله؟

- جناب رستگار داریم نزدیک باغ میشیم تا ما نرسیدیم از ماشین پیاده نشی که فیلم برداریو شروع کنیم دیگه...
hanaz12

دنده رو عوض کردم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم:

- خیلی خب!

قط کرد و به راه ادامه دادیم...

- چقدر جمعیت زیاده...!

اینو گفتم و به ما شینای در باغ اشاره کردم

آریا همینطور که یق هاشو مرتب می کرد گفت:

- ناسلامتی عروسی نوه بزرگ خاندان رستگار

و در ادامه حرفش پوزخندی روی لبش نشون د

- و همینطور بزرگترین نوه ی دختر خانواده ی عظیمیان...!

آریا- دست چپمو روی فرمون گذاشتم و سرمو کج کردم روبه رستایه تا ابرومو بالا دادم و گفتم:

- لازم نیست که دیگه یادآوری کنم ؟

- نه، اوکی ه

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم

از ماشینی که پیاده شدم فیلم بردار با دست اشاره میداد که باید چیکار کنم نمیفهمم واقعا ای ن

مسخره بازی چیه

آروم سمت دری که رستای نشسته بود رفتم، و با شمارش فیلم بردار درو براش باز کردم...

رستای - درو برام باز کرد و دستشو سمتم دراز کرد...

دست ای ضریفموت وی دست ای مردونش گذاشتم و اروم از ماشین پیاده شدم

دسته گلمو و توی دستم مرتب کردم شنلمو جلو تر کشیدم، حوصله نگاه های مردارو نداشتم امشب...

اومدم دستمو از دستش بیرون بکشم که

آریا- خواست دستشو از دستم بیرون بکشه که انگشتمو چفت انگشتاش کردم...

رستا - با تعجب و تردید بهش نگاه کردم

سرمو انداختم پا ین طوری که فقط منو اون بشنویم گفتم:

-ازا ین کارا بهت ن میاد جناب رستگار!...

از اینکه جوابمو نداد تعجب کردم...

آریا- هر لحظه بهمون نزدیک تر میشدن و فرصتی نبود که توضیح بدم، واسه همین پوزخندی زدم و گفتم؛

- آریا!...

- چی ؟

سرمو متم ای ل کردم سمتش و با لبخند هیستریکی گفتم:

- یه امشبو جناب رستگار نه؛ آریا!...

- اوکی...

- الان تکرار کن!

- چهگیری دا دیا، م یگم باشه!

دستمو محکم فشار داد و با تحکم گفت:

- الان!

لبامو از هم فاصله دادم و آروم گفتم:

- آریا!..

لبخند کجی روی لبش نشست و گفت:

رستا - چشمامو بستم، کجا بودی م و به کجا رسی دیم؟! کی فکرشو میکرد اون دوت ای ک س ایه همو بات یر میزدن

الان شب عروس یشونه، کنار هم!

کی فکرشو میکرد...؟

رستا - سرمو بالا آوردن که دیدم پدر بزرگش و خانواده ها دارن نزد یک میشن.. بخاطر همین منم انگشتم و قفل

دستش کردم و با یه لبخند بهشون خ یره شدم...

مامان آریا جلو اومد و پیشونیمو مادرانه بوسید و بابا و آقاجون هم سمت آریا رفتن

آریا- آقاجون با همون غرورت وی چشماش بهم دست داد و گفت: - خوش حالم که تونسیتی ادم درست زندگی تو انتخاب ک نی! بعدش امیر و رایان با خنده نزد یک شدن، مجلس احوال پرسی و تب ریکا گرم شد که پدر بزرگ آریا گفت:

- بهتره عروسو دامادمونو معطل نکنیم حالا وقت زیاده، منواری ا هم دست توی دست هم جلو ی بقیه حرکت کردیم!

تانیا و مامانم و مامان رستا شروع کردن به کل کشیدن و ما از بین جمعیت به سمت جایگاه عروس و دوماد رفتی م

یه جور ای معذب بودم، ش اید اگه الان توی مراسم عروسی م با کسی که دوس تش داشتم بودم بدون توجه به بقیه فقط م یخند یدم و م یرقصیدم ولی نه تنها خوشحال نیستم بلکه توی مراس م

عروسیم هم معذب شدم، البته نب اید ک سی هم سرزنش کنم چون خودم انتخاب کردم!...

بعد اینکه نشستیم زن عمو و رایان اومدن سمتمون

رایان - بری ن کنار ب رین کنار تان یا فرش قرمز پهن کن که برد پیتتون اومد زیر لب به خودش گفت:

- فتبارک الله احسن الخالقین

خندم گرفت که سمت آریا قدم برداشت و گفت: - بهت میداد، خوشمان امد از من خوشتیپ ترش دی،
میدونستم اینقد جذاب میشی خودم میگرفتمت پسر!

زن عمو به حرف رایان خن دید و گفت:

- الهی سفید بخت بشی پسر، ماشالله بهتون، رایان با تعجب گفت:

- چرا نمیگن قرمز بخت؟ یا مثلاً نارن جی متمایل به سبز بخت؟ آریا چش غره عص بی به رایان رفت که رایان ازش

فاصله گرفت و گفت:

- اوه اوه رم کرد...

با صدای مامان رایان دست از شیطن ت برداشت

آریا- مامانم اومد و رستا به احترامشون بلند شد منم همین طور

اما با دیدن کسی که پشت سرش بود، ناگهان اخم روی پیشونیم جا خوش کرد زکی، این اینجا چیکار

میکنه!

با پوزخند به فاصله بین منو رستا نگام نکرد برای همین بی توجه به اطراف دستمو آروم دور کمر

رستا حلقه کردم...

رستا- با برخورد دست آریا به کمرم متعجب بهش نگاه کردم که با اخم ای توی پیشونیش مواجه شدم، رد نگاهشو دنبال

کردم و به رسیدم به شیدا که درست پشت سر مامان آریا داشت به سمتون میومد...

آریا - مامان نز دیک اومد و گفت:

- بشینید عزیزم زن عمو ت و شیدا تازه رسیدن شیدا سمتم اومد و

دستشو سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام پسر عمو تب ریک میگم بهت!

دستش همینجوری تو هوا معلق موند و در جوابش سری تگون دادم و آروم جوری که خودمم هم نشنیدم تشکر کردم...

برگشت سمت رستا و دستشو سمتش دراز کرد و گفت:

- و شما هم خوشبخت بشی عروس خانم

ریلکس دستشوت وی دستم گرفتم و با یه لبخند مصنوعی تشکر کردم....

و بعدش یه پوزخند که اریا و شیدا دیدنش!

بعد از رفتن اونا دستمو از دور کمرش برداشت م

دوباره نشستیم که تانیا و رایان سمتمون اومدن؛ تانیا اومد پیشمو گفت:

- چه دلبری میکنه این بازیکن ...

تیز نگاهش کردم و اروم و طوری که فقط دوتامون بشن وی م گفتم:

- یه امشبو کم مزه بریز ...

خندید و گفت:

- بسوختگی م یاد احیانن شیدا اینجا نبوده؟ نیش خندی زدم و گفتم:

- چرا اتفاقا بسوخته و صدای خنده تانیا به هوا رفت. .

آریا- رایان اومد سمتم و گفت:

- امشب که تو جشنم از من نپرس کی هستم، چه حسی داری جناب رستگار؟

- هیچی، فقط قابلیت اینو دارم که بزمن داغونت کنم!

با حالت زنونه ای چنگی به صورتش زد و گفت:

- اوااا، خدا مرگم بده منو خواه ر منو چرا میخو ای داغون کن ی ؟

این و گفت و با خنده شیطونی ادامه داد:

- یکی دیگه رو با ید داغون کنی با من بدبخت چیکار داری

در ادامه حرفش مثلا اشکاشو پاک کرد الکی دست به شکمش کشید و گفت:

- هرچند اصغر مامان امشب بی پدرم یشه ولی تو نباشی دوستانم هستن پ کو ...

با حرص بهش نگاه کردم و گفتم:

- را یااااااااان!

اوکی اوکی بزار بگم بیان در قفستو ببندن!

تانی برگشت سمت رایان و گفت:

- رایان کم اذیت کن این دو تا امشب اصلا اعصاب درست حسابی ندارن ظاهرا...! منم رو کردم بهشون و گفتم:

- صد در صد همینطوره و یه لبخند حرصی زدم؛ رایان سمت تان یا رفت و دستشو گرفت و گفت: - ع زیم ب یا ب ریم
اینا امشب خط ری شدن، نزنن وسط مجلس فن بنی اسرائیلی بزنی بهمون صلوات. با این حرف رایان دیگه نتونستم جل
وی خودمو بگ یرم و زدم زیر خنده که یه لبخند محو هم روی صورت اری ا جا خوش کرد و دوباره تو فکر فرو رفتم
مامان سمتم اومد و آروم گفت:

- به چی فکر میکنی عزیزم ؟

لبخند تلخی زدم گفتم: - به گذشته ...

- به قول خودت گذشته، رستا هیچ وقت دیگه به عقببت نگاه نکن مادر، تو الان اینجایی پس به عقب نگاه نکن، ای ن

انتخاب اد مهاست که اونارو تبدیل به یه شخص قدرتمند میکنه!

داشتم به حرفش گوش میدادم، که با چیزی که دیجی گفت صد ای جیغ دختر پسرا به هوا رفت!

- و حالا دعوت م میکنم از عروس و داماد عزیز برای رقص دو نفره...

رستا - خواستم مخالفت کنم که تان یا و چندتا دختر دیگه دستمو گرفتن و بلندم کردن، اصلا چرا ب اید تو خودم

باشم؟ فکر میکنم عروسی یکی دیگس، با این حرف خودمو تسکین دادم و شروع کرد م!

اریا - همینجوری که داشت با ناز بدنشو تکون میداد و غرق رقصیدن بود متوجه نشد که تنها کسی که داره م یرقصه خودشه تمام دخترا کنار رفته بودن تنها چندتا نور رن گی وسط سالن روشن بود و روی رستا متمرکز شده بود، با اشاره فیل م بردار چند قدمی سمتش برداشتم و تقریباً با فاصله ازش ایستادم کنترل چشمام واسه اولین بار دست خودم نبود و ناخودآگاه سمتش کشیده میشد...

توان پس زدن و دزدیدن نگاهمو نداشتم همه دخترا دورمون جمع شده بودن و بشکن میزدن و با اهنگ همخونی میکردن ه مینجور که دستام ت وی جیبم بود و کتم یکم عقب رفته بود با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم و بهش خیره شدم!...

درسته این عروسی متفاوت بود، اما وجود اون شاید میتونست تنها زره ای از این تفاوت رو بهم بزنه!...

رستا - با ناز خودمو چرخوندم که اریا رو روبه روم دیدم، اصلا انگارت وی زندگیم همچین ادمی رو ن دیده بودم که الان با دیدنش هول کردم، از حرکت و ایسادم که صداها بالا رفت!....

همه دست م یزدن و اریا رو به رقصیدن با من دعوت میکردن!

آریا- با اخم خواستم رد کنم، که با چشم غره مامانم و عصبانیت فیلم بردار مواجه شدم در نتیجه به جای اینکه یه قدم سمت عقب بردارم قدمی به سمت رستا برداشتم و همین قدم کافی بود تا صدا ی جیغ سالن رو بترکونه قدمی دیگه به سمتش برداشتم و رسیدم بهش!

لامپا دونه دونه خاموش میش د

رستا - اهنگ ملایم توی باندا شروع به پخش شد و فضا و دوده ای مصنوعی که ایجاد کرده بودن سر تا سر سالن رو فراگرفت اریا الان دق یقا رو به روم با فاصله چند سانتی متری وایساده بود

با نوری که دورین فیلم برداری به علامت شروع رومون گرفت دستشو سمتم دراز کرد چاره ای نبود دستموت وی دستش گذاشتم که منو به سمت خودش کشید، اروم دو تا دستمو پشت گردنش قلاب کردم، دستشو رو گودی کمرم گذاشت

آریا- دوتا دستام حلقه شده بود دور کمرش آروم و با نازت وی بغلم تکون میخورد آروم لب زدم:

- سخته نه ؟

- نه خیلی اگه سعی کنی موقع یتی که توش گی را افتادی رو واسه خودت جور دیگه ای تعبیر کنی واست راحت

میشه!

فشار دستمور وی کمرش بیشتر کردم و گفتم: - خوبه، استدلال گنگیه و بعدش سرمو پا ین آوردم و گفتم:

- پس همینجور ادامه بده..

اهومی گفتمو و به رقصیدنم ادامه دادم!

مشغول رقصیدن بودیم که با حرفی که جمعیت زدن اخمام به شدت توی هم رفت

- شادوماد عروسو ببوس، یالا

این چه مسخره بازی، اه اگه از این کار هم منع می کردم ضایع میشد، مخصوصا زیر نگاه زره بین آقاجون و مامانم

رستا - چونکه مطمئن بودم اریا اینکارو نمیکنه خیلی جانخوردم!

اریا - چاره ای نبود، سرمو یکم نزدیک آوردم...

لامپا خاموش شد که رایان انگل گفت:

- ارتیستی ببوس یالا!

کل جمعیت هم تابع رایان هم ین حرفو تکرار کردن

رستا - همین که اریا سرشو جلو آورد مثل سگته ای ها به چشم ای براقش زل زدم و گفتم: -چیکار میکنی ؟

و بعدش دستمور وی سین هی عضلانی مردونش گذاشتم.

اریا - دستمو پشت گردنش گذاشتم و با همون فاصله کم، طوری که نفسم به صورتش م یخورد گفتم:

- یعنی معلوم نیست ؟

فشار دستمو روی سینهش زیاد تر کردم سعی کردم بیشتر ازش فاصله بگ یرم!

هر لحظه عطر تلخش وارد ریه هام م یشد و حصار بین بازو ه ای مردونش تنگ تر میشد...

- شوخیسم قشنگ نیست، امکان نداره تو همچین کاری بکنی چون تو به من قول دادی ک

فرصت وقت تلف کردن نبود...

حلقه دستامو دور کمرش تنگ تر کردم

سرمو کج کردم و درست مماس صورتش نگه داشتم...

جزء جزء صورتش و زیر نظر گرفتم...

اون نگاه لرزونش به چشمام بود و من...

نگاهم به لباش!....

سرمو جلو تر آوردم همینطور که دستم پشت گردنش بود ی ه دست د یگمو دور کمرش حلقه کردم

یکم روش خم شدم و با فاصله کمی نگه داشتم !...

وگفتم:

- هنوزم سر قولم هستم!

- احساس کردم دیگه توی این دنیا نیستم، قلبم انقدر محکم می‌کوبید که م‌یترسیدم هر لحظه از بدنم بیرون بزنه، با اینکه زیر نگاهت یزین آقاجون و بقیه بود بازم زیر قولش نزد و سعی کرد کاریکنه که من زیاد اذیت نشم! شاید هرکس دیگه‌های بود برای منافع خودش همچین کاری نمیکرد، ولی این رفتار آریا خیلی فرق داشت....!

سرمو بالا آوردم و به چشم‌ای خوش‌رنگش خیره شدم خیلی بی‌حس

داشت نگاهم میکرد....

با یه فشار محکم روی سینه پهن مردونش از خودم جداش کردم و بعد از سوت و تشویق لامپا روشن شد و با اخم یکه دلیلشو نمیدونستم سمت صندلی مخصوص عروس و داماد رفتم!

آریا- از این حرکتش لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد، با انگشت شصتم کنار لبم دست کشیدم و سمت جایگاه عروس و داماد رفتم بقیه مشغول تدارکات شام بودن رستا - اومد کنارم نشست که اخم روی صورتم دو برابر شد!

آریا - چهرش توهم رفته بود، زیر لب گفت:

- الان چته گارد گرفتی؟

خودمم نمیدونستم دقیقا از چی ناراحت بودم پس گفتم:

- مهمه؟

- معلومه که نه، فقط برای رفع ابهاماتم پرسیدم!

- همونم نپرس... .

- وقتی ازت سوال می‌پرسم درست جواب بده!

- بنظر خودم این درستترین جوابی بود که میتونستم بهت بدم....! دیگه چی یزی بینمون رد و بدل نشد تا موقع شام.

همگی سر میزاشون نشستن غذای منو آریا رو هم همونجا آوردن، اصلا میلی به غذا نداشتم بخاطر همین دست نخورده گذاشتمش کنار می‌زتا اومدن بیرنش!

مامان آریا سمتمون اومد و گفت:

- چرا نمیخوری غذاتو مادر؟

- گرسنم نیست ماما!

- اخه چرا؟ دوست نداری؟

- نه بحث اون نیست گشنم نیست..

- خیلی خب خودت میدونی ولی مادر بخور جون بگیری!

لبخندی زدم که ازمون دور شد...

آریا با صدای عصب ی غرید:

- ای ن مسخره با زیا چیه؟ میخوایی همه بفهمن؟ با اخم برگشتم سمتشو گفتم:

- گشنه بودن یا نبودن من چه ربطی به این قضیه داره، م یل ندارم!

بازومو عصبانی ت و ی دستاش گرفت و گفت:

- خوشت میاد با عصاب من بازی کنی؟

بازومو از دستش بیرون کشیدم اینقدر محکم فشار دادم که قرمز شد بود

- آریا چرا اعصاب از چیز دیگه ای خرابه سر من خالی میک نی؟ واقعا گشنم نیست....!

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی خب، به درک...

- هیچی بهت نم یگم پرو نشو هااا!

هنوز حرف از دهنم کامل بیرون نیومده بود که پدر بزرگ اری ا اومد سمتونو گفت:

- همه چی خوبه ؟

اخم آریا کمرنگ تر شد و منم با لبخند گفتم:

- اره آقا جون، عالی ه ...

اگه کاری چ یزی بود حتما خبر کنی د - خیلی

ممنون بچه ها هستن! ...

بعد رفتن آقا جون نفسی از سر آسودگی کشیدم همین که ازمون دور شد ، سمت آریا برگشتم و گفتم

امشب اخرش کار دستمون می دی...!

و بعدش یه نفس عمیق کشیدم

- من ؟ یا این ناز و ادا های مسخره ی تو؟

- یه حرفو دوبار تکرار نمیکنم جناب رستگار ، مطمئن باش اگه گشنه بودم میخوردم.

- من بحثم غذا نیست، از وسط رقص تا الان اینجوری شدی، خوبه خودتم میدونی من نبوسیدمت که جو گرفتت الان! پوزخن دی زدم و گفتم:

- مهم نیست برام دیگه جناب رستگار!

- صدردصد برای منم مهم نیست، خانم رستگار!

رستگار و از عمد غل یظ گفتم و پوزخندی زدم!

رستا - با حرفش توی فکر رفتم، اصلا حواسم نبود زیر لب گفتم:

- خانم رستگار! اره درست میگه من بعد ای ن ازدواج به علاوه شهرت عظیم میان شهرت رستگار هم به دوش می کشیدم...!

شام خوردن همه تموم شد که داشتن گوشه ی باغ قسمت مراسم عقد و آماده میکردن

با اومدن حاج آقا جمع کم کم آروم شد و پیچ پیچ ها

کمتر شدن

همش به این فکر میکردم که واقعا قراره به اریا...

به این پسری که کنارم نشسته قشنگ ترین بل هی زندگی هر دختری رو بگم ؟ انگار تازه دوهزاریم افتاده

بود و فهم ید ه بودم چه غلطی کردم !....

آریا- از آئینه و شمعدون رو ب روم ب چهرش نگاه کردم مردد به دستاش نگاه میکرد...

رستا - با صدای عاقد به خودم اومدم و سرمو بالا آوردم که ازت وی آینه نگاهم با نگاه آریا قفل شد...

«رَوَّجْتُ مُوَلِّدَتِي فَاطِمَةَ مُوَلِّدَكَ أَحْمَدَ عَلَى الصَّدَاقِ الْمَعْلُومِ» دوشیزه مکرمه و

پاک دامن...

با این حرف عاقد تانیا که بالای سرم قند میسابید ریز خندید و گفت:

- یه چیزی بگین بهش بیاد...

خودمم خندم گرفت که عاقد ادامه داد:

- آریا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم جناب آقای آریا رستگار با ۱۴۰۰ سکه تمام بهار آزادی

۱۰ شاخه گل رز و یک جفت آئینه شمعدان در بیاورم ؟ تانیا با صدای

بلند گفت:

- عروس رفته گل بچینه که ظاهرا نمک گیر شده. ..

- برای بار دوم عرض میکنم آیا بنده وکیل شما رو به عقد دائم جناب آقای رستگار دربیارم ؟

- عروس میگه تا سه نشه با زی نشه!

اینبار خودمم خنده رو لبم اومد حاج آقا هم خندید و گفت:

- برای بار آخر عرض میکنم آیا بنده وکیل شما رو به عقد جناب آق ای رستگار دربیارم ؟

چشمامو بستم میتونستم الان بگم نه و خودمو راحت کنم، اما نه گفتن مساوی میشد با خورد شدن غرور و نابود شدن شخصیت، سرمو بالا آوردم به تو آینه رو به روم به چشم ای منتظر آری! خیره بودم...

- با اجازه پدر مادرم، بله!

و همین حرف کافی بود تا صدای سوت و جیغ رو هوا بره...

و این بله مهری می شد به نام مالکیت...

من بعد رستا بجز عظیمیان رستگار هم هست، هرچند سوری ولی خب گاهی وقتا یه سری چیزها همیشه تغییر داد!...

با رفتن حاج آقا خانواده ها کم کم نزد یکمون شدن و شروع کردن به تب ریک گفتن و روبوسی...

با انداختن کلیدت وی در توسط آری! در خونه باز شد دامن لباسمو جمع کردم و وارد شدم...

یه خونه خیلی شیک مجهز، که ترکیبی از طلایی و سفید داشت، رنگ ای سلطان تی که به کار رفته بود نم ای شیک تری ایجاد کرده بود، جالب اینها بود که خیلی به سلیقه من میخورد...

دست از دید زدن برداشتم که آریا کتو در آورد و همین طور که سمت کاناپه می رفت گفت:

- اتاق کنایه ر سالن سمت چپ مال توعه وسایلم هست!

سرم و تکون دادم و وارد اتاق شدم یه تخت دونفره سفی د طلایی و م یز و کمد هم رنگ خودش، جل وی آینه و ایسادم و دون هدونه گیره ه ای روی سرمو میکندم..

کارموهام تقریبا تموم شده بود خواستم برم سر وقت زی پ لباسم که بازش کن م دوسه باری زور زدم اما

باز نشد...

اه لعنتی... با تمام توانم دوباره امتحان کردم و انشد بازم. .

آریا- از در اتاقش رد شدم که دیدم داره با لباسش کلنجار م یره، ق یافه کلافش د یدنی بود، به در تکیه دادم و نگاهش کردم و بی تفاوت گفتم:

- اگه میخوای کمکت کنم!

به ناچار سرمو تکون دادم و گفتم:

- آ... آره اگه میشه...

یه ت ای ابروش بالا رفت و آروم سمتم قدم برداشت...

آریا- آروم سمتش قدم برداشتم و پشتش و ایسادم درست روبه روی آینه و ایساده بود، از تو آینه نگاهش کردم که طبق معمول نگاهشو دزدید و به زمین خیره شد. ..

یه دستمو رو کمرش گذاشتم و با دست دیگم زی پ لباسو آروم پا ین کشیدم ...

رستا - با بخورد نوک انگشتاش به کمرم دلم زیر و رو شد...

چشمامو بهم فشار دادم و سعی کردم قلب بی قرارمو آروم کنم...

از تو آینه نگاهم به چهره پر جذبش افتاد ...

زیپ و تقریباً تا نصفه کشید طوری که تق ریا یکم از کمرم نمایان بود، بی توجه به اینکه آریا پشت سرم وایساده موهامو تاب دادم و یه ورگردنم ریختم و کلافه با گردنبندم وررفتم ...

آریا- به حرکتش خیره شدم نفس

عمیقی کشیدم

امشب زیادی لوند شده بود...

پوزخند محوی روی لبم اومد و با صدایی که نمی دونم چرا خش دار شده بود گفتم:

-تموم شد!...

آروم برگشتم سمتم و تو چشمام خیره شد و گفت:

-مرسی ...

نگاهمو به چشماش دوختم و سرمو تکون دادم و به سمت در قدم برداشتم و کلافه پنجه هامو لا به لای موهام فرو کردم...

دوتا دکمه اول پیرهن سفیدمو وا کردم و روی کاناپه لم دادم...

رستا - لباسمو در آوردم حوصله دوش گرفتن نداشتم و انداختمش فردا یه دست لباس شلوار راحتی مشکی پوشیدم و موهامو آزاد رها کردم، و از اتاق بیرون اومدم.

آریا روی کاناپه لم داده بود، دوتامون به شدت خسته شده بودیم، شاید آریا بیشتر، چون از همه طرف تحت فشار بود

یه طرف اینکه کسی به کاراش شک نکنه

یه طرف نگه داشتن شرکت و یه طرف ازدواج با کسی که بهش علاقه نداره...

البته به من چه مگه من زورش کردم ازدواج کنه که الان دارم غصشو میخورم...

سمت آشپزخونه رفتم عادت داشتم قبل خواب همیشه یه لیوان قهوه بخورم...

جدال
کابینتارو باز و بسته میکردم و دنبالش می گشت م

- دنبال چیزی می گردی ؟

با صدایش پشت سرم سریع برگشتم که به میز تکیه داده بود، ناخودآگاه نگاهم سر خورد سمت سینه برجسته و عضلانی مردونه اش که حالا دوتا دکمه پیرهنش باز کرده بود جلوه جذاب تری داشت...

- حداقل یه اهمی اهوم ی سخته کردم!...

با همون نگاه جذابش گفت:

-فعلا که سالمی!

پشت چشمی نازک کردم که گفت:

-نگفتی...

چیزی میخوای ؟ کلافه لب

زدم و گفتم: - اره، قهوه!

- قهوه ؟

- عادت دارم شبا قبل خواب میخورم....

صندلی و عقب کشید و نشست...

نفس عمیقی کشیدم که همزمان بوی که توی خونه پخش شده بود وارد ریه هام شد...

لبخند محوی روی لبم نشست، همه جای خونه بوی عطرشو میداد...

با لبخن دجی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت:

- چه عجب، بالاخره یه تفاهم پیدا شد...

یه تا ابروم بالا رفت که ادامه داد:

- کابینت بالا سمت راست...

نگاهمو از یقه شل و ول و موه ای ژول یده اش گرفتم الحق که تو این

وضعیت شلخته هم جذاب بود...

بالاخره پیداش کردم و قهوه سازو روشن کردم، آریا به صندلی تکیه داد و منو نگاه میکرد، زیر نگاه خیره اش چندباری هول شدم ولی بازم خودمو جمع کردم...

چند دقیقه بعدش قهوه ها آماده شدن و تو دوتا لیوان ریختم و سر میز گذاشتم آریا لیوانشو برداشت و همین طوری تلخ مزه کرد و منم میزوکشیدم و نشستم ولی یوانو تو دستام گرفتم که داغی لیوان پوست دستمو نوازش میکرد...

ولی با حرفی که زد احساس کردم ضریان قلب مبرای چند دقیقه متوقف شد...

- رستا...

با شنیدن اسمم برای اولین بار از زیونش تپش قلبم بیشتر شد، اهنگ اسمم وقتی به زیون آریا میومد قشنگ تر شنیده میشد!

- ممنون بابت همه چی!

شکه شده بهش خیره شدم که با لحن تقربیه عصبی ادامه داد:

- بابت اینکه جانزدی و تا آخر موندی! یا اگه واضح تر بگم...

نفس عمیقی کشید، کلاتو این مسائل انگار سرشو زیر شمشیرم یزاشتن تا حرف بزنه...

لعنتی چطور میتونه تو هر شرایط غرورشو حفظ کنه!

دستش و لا به لای موه ای لختش فرو کرد و با اخمی که همیشه چاشنی صورت جذابش بود گفت:

- راجبت اشتباه فکر میکردم...!

نگاهمو از چشم ای نافذش گرفتم و به میز دوختم و زی رلب گفتم:

- بالاخره شرطی بود که من قبول کردم، نیا زی به تشکر نیست...

پوزخندی رو لبم نشست و ادامه دادم:

- میترسم یه وقت غرورت خدشه دار بشه!

چشماشو ریز کرد و به صندلی تکیه داد نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

- هیچکس با تشکر کردن غرورش نشکسته!

- تو ه یچکس ن یس تی جناب رستگار!

- چه قدر دانی کردن من چه کسی دیگه بر ای کاری که در حقش میکنن در صورتی که عامل خلاصیش از دست یه

سری مزاحم بشه یعنی نشون دادن شخصیتش!

تعریف از غرور با تعریف من خیلی فرق داره. ..

با لحن طعنه داری گفتم:

- والا تو این یه سال فقط اون روی سگتو به ما نشون دادی، پس تع ریغم از غرور تو درسته!

دستش و روی م یز گذاشت و سرشو یکم جلو آورد، گوشه لبش به حالت لبخند کجی بالا رفت و لب زد:

- خیلی علاقه داری اون روی دیگمو بی نی ؟ از روی صندلیم بلند شدم و گفتم:

- من دیگه م یرم بخوابم، شب بخیر

- از ترس من فرار کردی یا خوابت میا د از آشپز خونه بیرون اومدم و گفتم:

- چرا باید ازت بترسم!

بلند شد و چند قدم سمتم برداشت، و روبه روم وایساد، سرمو بالا آوردم تا بتونم نگاهش کنم، چشمای براقشو بهم دوخت و گفت:

- و چرا نباید بترسی؟

- چون نمیترسم، در واقع همچنین کسی هم نیستی که بترسم!

خیلی یهوپی سرشو پایین آورد که ناخودآگاه به قدم عقب رفتم...

با پوزخند به حرکت خیره شد و گفت:

- مشخصه!

با حرص گفتم:

- مثل اینکه از وقت خوابت گذشته داری هزیون می‌گی!

از جفتم رد شد و با نیش خند گفت:

- خواستی بخوابی در اتاقم قفل کن به وقت از شدت ترس سگته نکنی!

یه گمشو بابا زیر لب نثارش کردم و رفتم تو اتاق و درو محکم کوبیدم به هم، صدایش از پشت در اومد

- باز من فکر می‌کنم تو روی در خالی کردی؟

جوابشو ندادم که بعد چند دقیقه صدای کوبیده شدن در اتاق اونم اومد...

خدا بهم رحم کنه فقط با این موجود جهش یافته وحشی...

رستا - با برخورد نور آفتاب به پل کهام آروم چشمام و باز کردم...

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم که عقربه ده رو نشون میداد...

از روی تخت بلند شدم و سمت حمام رفتم.

بعد از یه دوش حسابی بیرون اومدم و مثل منگلا همین طور با حوله به مدت یک دقیقه روی تخت نشسته بودم و به درو دیوار نگاه میکردم.

بلاخره دست از اسکل بازی کشیدم و سمت کمد رفتم تا لباسامو بپوشم اما تلفنم زنگ خورد، سمتش رفتم و دکمه

اتصالو زدم:

-الو؟

-سلام مادر، حالت چطوره؟

- عه، سلا مشهری خوبی خوشی شوهرت خوبه؟

- شوهرم سلام داره خدمت ت

- جون، تا باشه از این سلاما، یه شب نبودم نزنید کارخونه توی دی بچه راه بندازید

- خدا مرگم بده ای ن حرفا چیه!

- والا دیگه مگه دروغ میگم؟

- خب حالا، دختر تو اینقد حواس پرتی نصف لباساتو جا گذاشتی...

متعجب نگاهی به کمد انداختم، چند دست لباس بود که جدید بودن لبمو گاز گرفتم و با حالت زاری

گفتم:

- شتنت!

- چی چی؟

- چیو؟

- همونی که الان گفتی!

- آهاشت؟

- اره

- امم، خب این استلاحه وقتی خیلی احساس بدبختی و یا خیلی تعجب میکنی و یا زدی ری دی تویه چ یزی به کار می‌یره.

- عجب دوره زمونه ای شده، دوران ما همه ی این حرفا خلاصه میشد تو یا قمر بنی هاشم!

با حرفش زدم زی ر خنده و گفتم:

- خب مامان من الان م یام وس ایلم و ببرم کاری نداری؟

- نه عزیزم منتظرم، مراقب خودت باش!...

گوشی رو روی میز گذاشتم و مانتو شلوارمو تنم کردم، سمت حال رفتم..

طبق معمول بوی عطرش توی خونه پ یچیده بود ولی اثری از خودش نبود.

ظاهرا رفته سرکار...

زیر لب گفتم:

- مردم شوهر دارن ماهم شوهر داریم از حرفم خن دیدم فکر کن آریا شوهر من ه

بلند زدم زیر خنده و دنبال سویچ می‌گشتم و زیر لب می‌گفتم:

- مثلاً الان باید کچی بیارن برا من، ه عی واقعا خاک تو سرم که حتی تو صب حونه عروس هم شانس نیاوردم...

اصلاً شک دارم که شاید عامل فساد جامعه از من سر منشاء گرفته!

سوار ماشین شدم و با سرعت هرچه تمام رانندگی می‌کردم، سرپیچ خونه سرعتم بیشتر شد و تا خواستم ب پیچم یه سانتافه مشکی جلوم زد و ترمز که محکم خوردم بهش، دستم رو روی بوق گذاشتم و یه بند فشار میدادم و فحش زی ر لب نثارش می‌کردم...

درو باز کرد، اولین چیزی که دیدم یه جفت کفش زرد پاشنه بلند بود و بعدش قامت ضریف دختری که از ماشین پ یاده شد، عینک دو دیم و بالا دادم

زرشک، یعنی تر زدم تو این شانس واقعا این همه انسان چرا این اخه؟؟

خدایا مرسی واقعا مرسی که زندگی روز مره مارو با یه سری موز زرد مورد عنایت قرار میدی!

از ماشینی پیاده شدم که با صدای پرنازی گفت:

- به به، ببین کی اینجاست!

با حالت کلافه ای نگاهش کردم و گفتم:

- کلا خدا وقتی میخواد ضد حال بزنه تورو نشونم میده!

خنده چندی کرد و به سرپاهام نگاه کرد و گفت:

- عزیزم چرا احساس میکنم از دفعه قبل چاق تر شدی؟

- آره دیگه ترونمیبینم اشتها باز شده!

-الحق که ه لنگه خود آریای ی

-اولا آریا نه و پسر عمو، دوما...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ظاهر یادت رفته زن و شوهر مثل همین!

- آها همون قصه کبوتر با کبوتر باز با باز؟ نیش خندی زدم و گفتم:

- آره دق یقا...

عینک دو دیم و با پرستیش خاصی روی چشمم گذاشتم و ادامه دادم:

-ولی خب گاهی یه عوضی کند با هردو پرواز!

متوجه ای که ؟

خواستم سمت در برم که مچ دستمو گرفت:

- باید باهات حرف بزنم، در مورد آریا...

-من با تو حرفی ندارم

درو باز کردم تا خواستم بشینم با صدای حرصی گفت:

- د اخه احمق چرا خودتو زدی به نفه می؟ چرا نمیفهمی داره بازیت میده؟ ؟

رستا - با تعجب برگشتم سمتش، امکان که نداشت خبر داشته باشه همه چی سوریه!



منظورت چیه ؟

نگاه منتظرمو که دید سمت ماشینش حرکت کرد، عوضی..

- هوی، باتوام

همین طور که تو ماشین نشست گفت:

- چند کوچه جلو تر یه کافه هست، اونجا منتظرتم! ...

سوار ماشین شد و حرکت کرد، چشمامو محکم روی هم فشار دادم و ناخمو توی دستام فرو کردم، اگه ای ن شرط مسخره رو قبول نمیکردم هیچ وقت این عفریته برام شاخ و دم در نمیآورد...

سوار ماشین شدم و از شدت عصبانیت یه مشت به فرمون کوبیدم که حس کردم زره زره استخونم پودر شد.

ماشین و روشن کردم و پاموروی پدال گاز فشار دادم و به کافه رسیدم...

ماشین شیدا پارک شده بود و این یعنی زودتر از من رسیده ...

از ماشینی پیاده شدم و سمت کافه حرکت کردم...

درو باز کردم میزشون تق ریبکنار در بود، نگاهم به شیدا افتاد ولی با کسی که کنارش دیدم چشمام گرد شد.

امکان نداره! !

با دیدن من از روی صندلیش بلند شد و گفت:

- سلام دختر دایی!

آروم حالت مسخره ای که گرفته بودم و جمع کردم و پوزخندی گوشه لبم نشوندم و با لحن کنایه آمیزی روبه شیدا گفتم:

- باید به عنوان بهت رین تورپهن کن تهران معرفیت کنم سازمان شوهریایی!

خندید و دستشوروی میز گذاشت و ادامه داد:

جدا

ل -

- منو سینا جان شب عروسی شما آشنا شدیم!

صندلی رو عقب ک شیدم و گفتم:

- آشنایی شما با اکثر پسر ای ما زیون زد ه

عزیز دلم! البته جناب عظیم یان هم اینجارو با فرهنگ اروپا اشتباه گرفتن!

من موندم وقتی اینقدر بی جنبه ن چرا می رین خارج که به مترسک بگی ن همشهری!

از حرص چشماشو ریز کرد، ولی بازم س یاست خودشو نگه داشت و لبخند مصنوعی زد و گفت:

- امم، چ یزی میخوری عزیزم؟

به صندلی تکیه دادم و به سینا نگاه کردم، هم ین طور که نگاه تاسف بارم زوم صورتش بود خطاب به شیدا گفتم:

- نخیر، اندازه کافی داریم نوش جان میکنیم! رو کردم سمت شیدا و ادامه دادم:

- خب میخواستین در مورد آریا حرف بزنید برام؟ هوم؟ منتظرم!

شیدا- رستا جان ب اید بگم که آریا بعد از من یه آدم بی حس شده، این ازدواجم واسه این بوده که بهم نشون بده
براش مهم نیستم در صورتی که هستم!

نمیدونم چرا با حرفش شلیک خنده هام به هوا رفت طوری که میزای دیگه سمتون برگشتن شونه های لرزونمو از
شدت خنده جمع و جور کردم و با ته م ایه های خنده تو صورتم گفتم:

- عاشقشم!

عاشق کی؟

بازم تک خنده ای زدم و ادامه دادم:

- اعتماد به نفست!

خم شدم رو میز و ادامه دادم:

- اتفاقا برعکس، اصلا بحث اثبات و این اجداء، گی ریم افکار مال یخولیا یت درست باشه، ولی واقعا فکر میک نی آریا

حتی بهت فکر میکنه که دنبال اثباتش باشه ؟

- همین طوره

- قطعاً که هم ین طور نیست!

سینا با پوزخند گفت:

-ولی هیچی ج ای عشق اولو نم یگیره!

با صراحت گفتم:

-کاملاً درسته، هیچکس نمیتونه جا منو بگیره!

شیدا با حرص گفت:

- ولی من عشق اولش بودم، نه تو!

- ولی تو عادت اولش بر حسب بی تجربگی ش بودی نه من!

نفس حرصی کشید و نگاه عاجزانه ای به سینا انداخت، سینا هم شونه هاشو بالا انداخت، ظاهراً کم آورده

بودن، همینم درسته!

ولی شیدا با لبخند شیطانی ادامه داد:

- نمی ترسی ازت بگیرمش ؟

تخس تو چشماش زل زدم و با تحکم گفتم:

- تمام تلاشتو بکن، اگه نگاهت کرد مال تو!

- اگه بگم میتونم بگیرمش ازت واکنشت چیه ؟

پوزخندی زدم و به دور ورم نگاه کردم وقتش بود، با صدایی که تن آرومی اما لحن ترسناک ی داشت گفتم:

- واگ ه منم بگم آریا اینجاست و تمام نقشه ه ای کثیفتون و زیر نظر داره واکنشت چیه ؟

رستا - شیدا رنگش پرید و پشت بندش سینا هم ترسیده بود ...

روی میز خم شدم و با صدای آروم و طعنه داری گفتم:

- ببین، حتی از آوردن اسمشم چهارستون بدنت میلرزه، از فکر کردن به اینکه بخوای باهاش در بی افی وحشت داری

چه برسه بخوای خودتو در حدی ببینی که کنار آریا باشی، و با زنش دست به یکی کنی!

شیدا که فهمید ه بود آریای ی در کار نیست مثل اینکه دوباره روحیه گرفت و گفت:

- تسخیر قلب آریا کاری نداره برام!

به حالت تمسخر خندیدم و گفتم:

- تسخیر؟

بلند تر زدم زیر خنده و ادامه دادم:

- حتی تو شب عروسیش بهت دست نداد، به چه روش دیگه ای ض ایعت کنه که بیخیال بشی!

حرصی غ رید:

نمیزارم، آریا مال منه!

- و توهم مال همه ...

بعدش به سینا اشاره دادم!

سینا که اشار همو دید گفت:

- من و شیدا رابطه کاری داریم فقط!

به صندلی تکیه دادم و به نگاه تحقیر آمیز بهش انداختم و گفتم:

- بلهخب، کار کردن رو از هم پاشیدن زندگی مردم!

ولی خب میدونی چیه ؟

زندگی منو آریا اینقدر محکم چسبیده که هر کسی بخواد بهمش بزنه اشکش در میاد!

سینا- جناب رستگار خبر داره که چه مدافعی داره؟ یا بازم غرور زیادی ش بهش اجازه ابراز محبت نمیده؟

- من با همین غرورش میخوامش!

مردی که من میشناسم اگه غرور نداشته باشه که آریا نیست دیگه!

شیدا- ولی رستا خودت خیلی خوب میدونی که اون دوست نداره، من به جهنم ولی حتی اینکه علاق های تو

نگاهش مشخص نیست از صد کیلومتری معلومه...

با حرفش به فکر فرو رفتم، هرچی که زرمیزد این یکی و راست می گفت، این همه دفاع های منم بخاطر اینکه کسی

شک نکنه، وگرنه آریا هیچ حسی به من نداره، ناخودآگاه یاد برق چشماش تو شب عروسی زما نی که اولین بوسه رو

گوشه لبم نشوند افتادم...

و چقدر تو اون حالت قیافش خواست نی بود!

لبخند تلخی روی لبم نشست که دوتا شون متوجه شدن، شیدا لبخند شیطانی زد و فکر کرد داره به خواسته اش نزد

یک میشه که ادامه داد:

- من پیشنهادم انتقامه، از طرفی تورو دوست نداره و داره با زیت می ده و از طرفی هم منو از خودش دور کرده، کافیه

یکم بیشتر باهاش جور بشی که بهت اعتماد کامل کنه و بعد این شرکتشو از چنگش درم یاریم و کاری میکنم که پ

یش همه فام یل خراب بشه، این وسط دیدی دوسه سالم رفت زندون آب خنک بخوره!

حالم از این همه پ لیدی بهم میخورد، به خداون دی خدا قسم قابلیت اینو داشتم که تا میخوره بزنمش، مگه داریم ادم اینقدر عوضی! دستامو مشت کردم و خونسرد گفتم:

- میدونی چیه؟ الان که دارم فکر میکنم خدا خیلی اریارو دوست داشته که از همون نطفه این عادت مسخره بین

خودش و توی بی شرف رو خفه کرده!

سینا خواست حرف ی بزنه، تیز نگاهش کردم که خفه شد.

- هرچند ادمایرن دنبال یقاتاشون و اشاره ای به سینا کردم...

- البته تو پست و حق یر تراز اونی هستی که فکر این نقشه ها به سرت بزنه.

پسر عمو تو دست کم نگیر، میتونه یه کاری کنه که عقل تو در برابرش هیچه!

اگه تو از چپ بزنی، اون از راست میزنه.

از روی میز بلند شدم و کیفمو روی شونم انداختم و ادامه دادم:

- خوش آیند نیست کنار دوتا عوضی بشینم، بهتره شماهم برین و کافه رو بیشتر از ای ن به نجاست نکشونی د.

ولی فقط حیفه که شهرت رستگار و به دوش میکشی و همچنین تو جناب عظمیایان.

با پاهام چند ضربه به سطل آشغالی پلاستیکی کنار می زدم و گفتم:

جای شما دوتا فقط اینجاست...! هرچند به گوهم احترام بزاری می گه من بستنی کاکای وی یام، شما که از اونم کمترین!

این و گفتم و از جلوی قیافه عصبی و قرمز شیدا که در حال ترکیدن بود از کافه بیرون

زدم...

رستا - بی رمق کلید و به در خونه انداختم و وارد شدم، پلاستیک لباسامو روی مبل انداختم...

نگاهی به دستم انداختم، اینقدر صبح محکم به فرمون کوبیده بودمش زخم شده بود...

سردرد امونم و بریده بود سرمو لا به لای دستام گرفتم و همینجور که زیر لب غم یزدم سمت اتاق رفت م

بی توجه به اینکه کجام یه تاپ کوتاه و یه شلوارک لی تا روزانوم پوشیدم...

سمت آشپزخونه رفتم کتری رو پر آب کردم که یه چایی درست کنم حداقل!

همینجوری که مشغول و رفتن با گاز بودم صدای چرخش کلیدت وی در اومد و بعدش آریا وارد خونه شد!

بی توجه بهش به کارم ادامه دادم که نزدیک آشپزخونه شد برگشتم سمتش و با چهره خستش رو به روشدم، حتی تو این حالت هم جذاب بود

- سلام...

برگشت، با نگاهش سر تا پاهامو با تعجب آنالیز کرد، لبخند کجی کنج لبش نشست، سرشو تکیه داد و سمت اتاق رفت...

توی قوری چایی ریختم و تا خواستم بزارمش روی کتری دستم بهش برخورد کرد و چون درست چایی زخمم سوخت جیغ بلندی کشیدم، آریا بعد چند ثانیه از اتاق بیرون اومد و خونسرد سمتم قدم برداشت، همینجوری که از شدت درد چشمامو بهم فشار میدادم نگاه جذابی سر خورد سمت دستم و لب زد:

- دستت چی شده؟

اینقدر درد داشتم که نفهمیدم چی گفتم:

- هیچی مال الان نیست صبح اینجوری شد!

نگاهی بهش انداختم یه شلوار ورزشی و یه تیشرت آبی رنگ چشماش، به زور نگاهمو ازش گرفتم، یه تا ابروش بالا رفت!

شتتت، تازه فهمیدم چه گندیدی زدم خواستم جمعش کنم که گفتم:

- هیچی، مهم نیست درست می...

با تحکم وسط حرفم پرید و جلوم وایساد و گفت:

جدا

ل -

- صبح چی شده ؟

خواستم از جفتش رد شم که مچمو محکم گرفت و منو برگردوند سمت خودش، چون پر شتاب برگشتم خوردم بهش

توی صورتم گفت:

- نشنیدم ؟

- چیزی نبود شیدا رو دیدم...

با اومدن اسم شیدا اخماشو وحشتناک ت وی هم کشید و با لحنی که عصبی بود غرید:

- شیدا اینجا چه غلطی میکرده ؟

- اینجا نیومد، باهاش تصادف کردم.

اخماش بیشتر توهم فرو رفت و گفت:

چی میگفت ؟

با حالت زاری بهش نگاه کردم و گفتم:

- آریا میشه دستمو و لکنی؟ قرمز شد!

با شنیدن اسمش از زبونم آروم دستمو ول کرد که گفتم:

- یه سری چرت و پرت...

- مثلاً ؟

- اومد گفتم من همه چیو میدونم، اول فکر کردم منظورش ازدواج سوریه که دیدم نه...

ولی خب مجبور شدم تا آخر حرفاشو گوش کنم.

- دیگه ؟

- یه سری چرند که اریا با زیت میده و اینا...

با کلمه با زیت میده پوزخند کجی کنار لبش اومد و بهم نگاه کرد و گفت:

- و توهم باور کردی ؟

- آگه قرار بود این چرندیات و باور کنم الان اسمم تو شناسنامه نبود!

- بالاخره الان تو عنوان همسر منو داری، طبیعتا نباید جایی که از من بدگویی همیشه ساکت بشینی!

- و منم این کارو نکردم جواب شوهر!

نگاهشو به چشمام دوخت و زیر لب گفت:

- خوبه!...

بالاخره با این وضع رانندگیت کار دست خودت می دی! خوشم از همخونه چلاغ نمیداد!



به تو چه ربطی داره اصن؟ نه، به توو چه ربطی داره؟؟

ازم فاصله گرفت و همین طور که از آشپز خونه بیرون می رفت گفت:

-از وقتی اون برگه رو امضا کردی و ش دی خانم رستگار و تا زمانی که هستی، بیشتر چیزات به من مربوطه، هرچند که مهم نیست ولی ضمن اطلاع گفتم بدونی!

- زحمت کشی دی رستگار

- باید گوش زد میکردم دیگه عظیم یان.

ناخودآگاه خندم گرفت خد ای هرکی مارو ببینه مسخرمون میکنه کدوم زن شوهری با فامیلی همو صدا میزنن...

بازم خندم گرفت که صدای عصبی آریا رو شنیدم:

- به جا این خود درگیری هات میشه نطق کنی چی درست کردی؟ رلیکس به میز تکیه دادم و گفتم:

- هیچی!

سرشو چرخوند سمتم و با صدای تق ریب بلند گفت:

- هیچی؟؟

- کلفت که نیاوردی خونه با پوزخند گفت:

-پسمیشه دق یقاب گی وظیفه تو چیه؟

-نه!

- حیف که قول دادم کایت نداشته باشم وگرنه الان جنازت کف زمین بود...

گمشو بابا....

- من جاده میشم تورد شو!

جدا

ل -

خواستم جوابشو بدم که زنگ زد و يدونه پیتزا سفارش داد و تلفن و قط کرد.

- منم ادمم چرا يدونه سفارش دادی ؟ با پوزخند رو مخی گفت:

- مگه حیوونا هم غذا میخورن ؟

عصبی سمتش قدم برداشتم روبه روش و ایسادم و دست اشارمو بالا آوردم و روبه روی صورتش گرفتم و گفتم:

- بین کاری نکن ی ه کاری کنم که هرکای کنی نتونی کاریش کنی!

یه تا ابروش بالا رفت و سرشو خم کرد و گفت:

- به نظرت منم بلد نیستم تلافی کنم ؟

لح ن حرفش عجی ب بود و بوی شیطن ت میاد سرشونزدیک تر آورد که ته ریشش پوستم و نوازش کرد و همین حرکت کافی بود که باز قلبم تپش پیدا کنه در مقابل وجود پرابهتش!....

دستموروی بازوش گذاشتم و هولش دادم عقب و با حرص گفتم:

-مهارت زیادی تو جو گرفتن داری ؟

خواست جوابمو بده که زنگ در به صدا دراومد آری ا بیحوصله با جعبه پیتزا برگشت و روی میز گذاشت و سمت اتاقش رفت..

با تعجب صداش زدم:

- نمیخوری ؟ ؟

نه میترسیدم سم به خوردم ب دی سرکار ناهار خوردم، اونم واسه تو!

لبخندی روی لبم نشست، آری اونقدر بد اخلاقم نبود...

با لذت جعبه پیتزا رو باز کردم بزرگ ت رین قسمتشو تو دهنم گذاشتم، همینجور که مشغول جویدن بودم آریا از جفتم رد شد و قیافمو دید:

پوزخندی به ل پهای باد شده ام از شدت بزرگی پیتزا انداخت و گفت:

-انگار از قطعی برگشته!

س ریع لقمه رو جو ویدم و گفتم:

- نه من با محل زندگی شما کاری ندارم!

همینجور که با کنترل شبکه هارو بالا پ این میکرد گفت:

- امشب دعوتیم!

- دعوت؟ خونه کی؟

- مامانم این ارایان و تان یا هم با ما دعوت کردن

- آها.. اوکی!

اریا - با تقه ای که به در وارد شد، عین ک مطالعه روی صورتمو برداشتم و نگاهم و به در دوختم، رستا در و باز کرد موهاش ت وی صورتش ریخته بود و گفت:

- جناب رستگار ساعت شیشه نمیخوای تشیف بیاری؟

- آماده شدی مگه؟

- نه، چطور مگه؟

با لحن طعنه داری گفتم:

- نه که کار آرایش و تبدیل شدن به ملکه انگل یس ده ساعت طول میکشه واسه همون گفتم!

درو کاملاً باز کرد و هیکل ضریفش توی چهارچوب در نمایان شد و گفت:

- اختیار داری، نه که شما چهار ساعت ژل زدن و تافت و حالت دادن به موها تون پنج ثانیه ای تموم میشه، تازه اگه

ژست ه ای که جلو آئینه و فیگورهای که میگی رین فاکتور بگیریم!

- احساس میکنم دیگه داری عصابمو بهم می ریزی

- خوبه، بلایی رو که سر من میاری احساس میکنی!

پوزخندی زد و گفتم:

- یعنی من رو مخ توعم؟ ای اتوی و راج؟

- سعی میکنم و قتمو حروم نکنم، فعلاً!

رفت و در اتاق و بست، مشت عصبیمو به دیوار کوبیدم...

سمت کمد رفتم و یه پیرهن مردونه مشکی پوشیدم شلوار جین مشکی رو هم پوشیدم جلوی آینه وایسادم و موهامو

بالا دادم، عطرمو روی مچ دستم زدم و بعد از پوشیدن ساعت اسپرت مشکیم از اتاق بیرون اومدم...

کهمزمان رستاهم از اتاقش بیرون اومد برعکس من تپ اون سفید بود بجز شال مشکی سرش، نگاهمو از

چهره جذابش گرفتم و سمت در حرکت کردم...

- آریا....

برگشتم سمتش و بانم اشکی که توی چشمش برق میزد شکه شدم!...

جدا

ل -

رستا - با حالت غم سعی کردم چشمامو اشکی کنم وقتی سمتم برگشت گفتم:

- اح یانا یکی از بستگان فوت کرده ؟ متعجب ولی خونسرد گفتم:

- نه، چطور ؟

- اخه سر تا پا سیاه زدی، گفتم اگه مفعود شدن تا منم سیاه بزنم.

- حرصی یه قدم سمتم برداشت چشماشو ریز کرد و گفت:

- منو دس میندازی ؟

- نه دس انداختن زیاد حرفه ای نیست م ولی پا میندازم میخوای ؟ پوزخندی به روم زد و دکمه آسانسور و فشار داد

و زیر لب گفت:

- خیلی بچه های

وارد آسانسور شد و منتظر بود منم برم داخل اما کیفموروی شونه ام جا به جا کردم و گفتم:

- بهتره با بچه ها تنها نباشی!

و فوری از پله ها پائین رفتم...

- خب بچه ها کی پایه است مشاعره کنیم ؟

رستا - با صدای پرنرزی رایان همه جمع ساکت شد و نگاه سمت اون برگشت تانیا- دلت هوای سوسک

شدن کرده ؟

من باز گفتم جسد تو پیر وسط!

امیر- والا میخوای دوت ای مشاعره کنی پایتونم من شمالو بچینید پایه تونم من در کل هرچی باشه من گرد هم ای میکنم!

آقا آرمان به صدا در اومد و گفت:

- ای ن با زی واسه شما جووناست ما که دیگه پی ریم!

رستا - این چه حرف یه...

خندید و سمت مه ری خانم رفت و مشغول حرف زدن شدن!

رایان- دوتا کاپل مدل گور خری مون هم که هستن دیگه ؟ و بعدش به منو آری

ا اشاره داد رستا - من گوره خرم ؟

- نه آبی اختیار دادی عمه های جان نثار و مرحوم ابوالقاسم فردوسی ت یپ سفید مشکی زدن

به آریا نگا کردم که عصبی به رایان نگاه میکرد

تانیا- رایان بسه الان آریا صافت میکنه روزمین به عنوان فرش گلبافت زرین استفاده میکنه ازت!

امیر- نه طبق قانون اساسی ماده ۱۵۶ وی پس از صاف کردن شخص شاخص مرحوم مغفور رایان رستگار خود

به شکل کتیبه موزه ایران باستان تحویل دولت داده شده!

رایان خندید و گفت:

انتظار دارین بنده در این شرایطی باد معده ول بدهم؟ ی ه فناپی میزنم که پشما ی ننه زوروب ریزه!

همه اوم دیم پا ین و روی زمی ن نشست یم، آریا مقابل من بود و تانیا جفتم:

ام یر- خب من شروع م یکنم:

-زلیخا مرد از این حسرت که یوسف گشته زندانی چرا عاقل کند

کاری که باز آرد پشیمان ی

رستا - لبخن دی از قشنگی بیت روی لبم اومد اما با بی ت بعدی که رایان گفت از انچنان بلند زدم زیر خنده

احساس کردم گلوم پاره ش د رایان- آخرش چی بود؟ تانیا با حرص گفت:

- باید با ی (بگ ی!

رایان همینجوری که قیافه حرصی تانی ا نگاه میکرد گفت:

- یا رب آن دلبرش ی رین که سپردی به مَنش!

م یسپارم به ننش بابت اخلاق عنش!

همه روده بر شده بودن مخصوصا ام یر که رو کرده بود سمت دیوار و سرشو متداوم به دیوار میکوبید این وسط اریا

سرشو انداخته بود پا ین و گ هگاهی شونه ه ای مردونه اش به لرزه در میوم د

رایان- خب با یا متفرق شین حوصلمو سر بردید دو ساعت عین مرغ در شروف قربانی شدن هر و کر راه انداختین

ادامه ب دی ن بینم کی میخواد بیره!

رستا - نگاه کلی به جمع انداختم با صدای آرومی بیت و خوندم:

نشود فاش کسی آنچه میان منو توست!

پاسخم گو به نگاهت که زبان منو توست!

سرمو بالا آوردم و نگاه آریا قفل نگاهم شد، اما سریع نگاهشو برگردوند و یه ت ای ابروش و بالا داد و با صدای خوش
اهنگش زمزمه کرد:

- تا که از جانب معشوق نباشد کیشش ی کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!

امیر- لوزالمعده ام درد گرفت!

رایان- چرا؟

- کاپل گور خر شاعر هم ندیدم که دیدم!

آریا کوسن روی مبل و خواست پرت کنه سمت امیر که با خنده گفت:

- غلط کردم داداش!

رستا- بی توجه به خنده های بقیه من غرق بیتی که خوند شدم، چقدر جذاب شده بود این تیکه شعر، وقتی که از
زبون آریا خارج میشد...!

تانیا خواست بخونه که رایان در گوشش یه چیزی گفت، خندش به هوا رفت و همینجور که میخندید گفت:

- دل حیف است نباشد سرشار از عشق و هستی گر نیستی تو مردش گوه میخوری که

مستی!

بعد تموم شدن حرف تانیا آنچنان بقیه با ضرب خن دیدن که دوسه بار پرتاب تف هم داشتیم آریا دستاشو بین
سرش گرفته بود اما معلوم نبود داره میخنده یا نه!

بریده ب ریده گفتم:

ر... رایان تورو خدا بسه...

امیر- رایان دوسه روش باقی مونده از داریوش سوم و با اندکی تغیر از دوران سلجوقی پیدا کرده قراره از طریق مارو
بفرسته دیار باقی...!

رایان- به من چه آقا میخواستین با زی نکنید، به من چه!

حالا این یکی رو داشته باشی د

- ای مژده مسیحا نفسی م یآید...

شوهر خوب مگرگی ر کسی م یآید

و هم ین بیت شعر کافی بود تا کل آپارتمان با انفجار خنده ما بره رو هوا...

رایان- هرچند که این شعر منبعش از خواهر حافظ موقع کمبود نیر وی شوهر بود، ولی خب گفتم که روح پر محتواش به صورت پاسداری اب دی احیا شه!

خلاصه بعد از خوندن چندتا بیت دیگه و با برد آریا با زی به پایان رسید!

کم کم بلند شدیم که آماده رفتن بشیم رستا - خیلی

زحمت دادیم بهتون مهری- نرنی دیگه این حرفارو

ع زیز دل م

توالان دیگه هم عروسمی هم دختر خودمی هر وقت اوم دی قدمت روی چشم ..

با کلمه عروس لبخندی روی لبم نشست

سرمو آوردم بالا که نگاه آریا به لبخند کش اومده روی لبم بود ...

سرشو آورد بالا و به چشمام نگاه کرد، نگاهمو از چشم ای براق و نافذش گرفتم و با محبت روی مهری خانم و بوسیدم و از اقا ارمان هم تشکر کردم...

رایان جفتم و ایساد و گفت:

لامصب این شوهرت چه فیگوری گرفته جلو در، من که پسر دلم ضعف رفت براش پیشنهاد میکنم نگاش نکنی!

با این حرفش خن دیدم و گفتم:

- پسو واجب شد نگاه کنم!

- نه نه حوصله تیمار داری ندار

نذاشتم حرفش تموم شه و به پشت سرش نگاه کردم

اریا به دیوار تکیه داده بود و یه زانوش روی دیوار خم کرده بود چون دستش توی جیب کتش بود، کتش یکم عقب تر رفته بود و از همه جذاب تر موه ای خوش حالتش که روی پیشونیش لخت افتاده بودن...

ژست هاش هیچ وقت تکراری نمیشد و در هر حالت بایده جذاب بودنشو به رخ میکشید.!

بقیه هم آرام سمت در قدم برداشتن و مشغول خداحافظی بودن..

رایان که به آریا رسید گفت:

- هعی....

اریا متعجب از حرکت رایان گفت:

-چی شده ؟

رایان مثلاً حالت غم و تفکر گرفته بود و به افق خیره شده بود، بعدش گفت:

- هعی... بیخیال آریا ج دی تر گفت:

- د میگم چته ؟

رایان باز خواست بگه بیخیال که با نگاه تیز آری او تانیا گفت:

- میترسم بیشتر از این تفاوت بینمون احساس بشه!

آریا به ت ای ابروشو بالا داد و متعجب بهش نگاه کرد که رایان گفت:

- والا ما مثل شما ثروت مند نیستیم، اصلا یکی از فانتزی هام شده، حیف که ثروت ندارم...

وگرنه مشتمو میکو بیدم به دیوار و م یگفتم:

حاضرم همه ثروتم رو بدم فقط یه لحظه آرامش داشته باشم.

لامصب گنگش بالاس خیلی باکلاسه ...

منو تانیا و مهری خانم و آقا آرمان خندیدیم اما اریا کلافه با کف دست روی پیشونیش زد که رایان ادامه داد:

- والا بخدا ...

مثلا هم ین بچگ یمون، بعد رو کرد به مهری خانم و گفت:

- زن عمو یادته؟ آریا تولدش سوچ ماشین هدیه میگرفت بعد من تولدم بابام یه پاکت هدیه داده بود توش نوشته

بود هشتاد هزار تومنی که سه ماه پیش گرفتی نمیخواه پس بدی!

با این حرف تانیا با شدت خندید و از شونه هام او زیون شد خیلی کنترل کرده بودم پهن زمین نشم و واقعا تمام بدنم از

شدت خنده میلرزید مهری خانم با خنده لب زد:

- نه پسرم راست میگی، از اولم بد شانس بودی! البته ای ندم آخری شانس بهت رو کرد و یه اشاره به تانیا کرد

رایان باز به افق نگاه کرد و با ژست متفکرانه ای گفت:

- بازم بگم؟

این انصافه که آریا تو خونش تردمیل و سونا جکوزی داره؟

بعد من تنها امکانات ورزشی خونم یه میله بارفیکس بود که اونم تانیا خانم زده تو کمدرش لباس او ویزون میکنه!

با این حرفش تانیا آنچنان زد زیر خنده که صورتم پرتف شد اما چون خودمم دست از دستگ یره در گرفته بودم که نیافتم از خنده اهمیتی ندادم،

این وسط نگاهم به اری افتاد و چیزی که توجهمو به شدت جلب کرد ای ن بود که برای اولین بار جلوی جمع لبخند گیرایی روی لبش اومد و پس گردنی محکمی به رایان زد! ...

آریا- یه جوری حرف میزنی انگار اه در بساط نداری...

امیر از کنار آقا آرمان خندید و گفت:

- ای ن قرار بود زن بگیر ه ادم شه، زن گرفت تان یا هم عی ن خودش کرد!

رایان زنجیر خ یالی دور دستشو پیچوند و گفت:

- داداش تانیا از اولم پنج شیش تخته و ایت برد کم داشت!

تانیا باک یف زد تو بازوی رایان که رایان ادامه داد:

- نه مثل اینکه به خصوصیاتش ب اید کروموزم جهش یافت ه هم اضافه کنیم!

بازم صدای خنده هممون بلند شد

خلاصه بعد از یکم حرف زدن جلوی در از همه خدا حافظی کردیم...

و با خنده ه ای پر انرژی و شوخی رایان سمت ماشین حرکت کردیم و سوار شدیم!...

دانا ی کل:

- روزها سخت در پی گذشتن بودن و عقربه ها تند در حال گردش...

چهار شخصیت اصلی ما اتفاقات تلخ و شیرینی براشون رخ میداد...

از طرفی رایان و تان یا دوتا عاشق خنده رو و همیشه پر انرژی

و از طرفی آریا و رستا، کم کم از بحث و دعوا خسته شده بودن، ن هتنها یه نفرشون بلکه دوتا شون مثل قبل کل کل نمیکردن و سعی میکردن تا بهتر برخورد کنن باهم...

پدربزرگ آریا دو هفته پیش از ایران رو به مقصد کانادا ترک کرد...

اما آریا سریع عمل نکرد و سعی کرد کم کم کارای تموم شدن این زندگی سوری رو انجام بده...

خبری از شیدا و سینا نبود، و این نشون از کار ساز بودن تحدیدهای رستام یداد!

ولی این وسط...

مدت ها بود رستا به شدت با دورن خودش کلنجار میرفت، شاید حسی که خیلی وقته تو درونش و یه مدت که مدام سرکوبش میکنه، الان قابل کنترل نیست!

یه حس مبهم...

آریایی که از همه مردای دور و برش مردترین بود!

آریایی که از همه طرف تحت فشار بود اما به خودش اجازه نمیداد درخواستی بکنه که باعث اذیتش بشه!

و یا اینکه میتونست از شیدا انتقام بزرگ تری بگیره، اما باز چشماشو بست و همه چی...

درسته مغرور بود، ولی با همین غرور واقعا پرستیدنی بود!

و حسی که برای اولین بار رستاروت وی بلامتلفی گذاشته بود...

به حرف کدوم باید گوش میکرد؟ نفرت؟

یا عادت؟

علاقه یا وابستگی؟

همه چی یک نواخت ادامه داشت شاید باید اتفاقی می افتاد که دید همه رو به همه چیز تغیر میداد!

حتی مغرورت رین آدم داستان!

شاید واقعا آریا به یه تلنگر نیاز داشت!

درست مثل خیلی انسان‌ها، که به تلنگر نیاز دارند برای آزادی از حصارهای که دور خودشان کشیدن!

برای یه انزوا در اوج ازدحام!

گرچه آریا معتقد بود باید از اتفاق های تغییر پذیر فاصله گرفت، اما وقتی به اون نزدیک شدی هیچ وقت عقب
نکشی!

و عمل به این حرف

عشق رو برنده میکرد یا نفرت؟

و اما این وسط اتفاقی افتاد که شاید پاسخ گو به تمام سوالات بود.

تا اینکه،:.....

رستا - با نور آفتاب چشمامو باز کردم...

طبق معمول تو اتاق تک نفره خودم!

امروز جمعه بود، او لین جمعه ای بود که آریا سرکار نمی رفت، چون دیشب خودش گفت که نهمه...

بقیه روزای جمعه رو اصلاً خونه نمیمون د!

از اتاق بیرون اومدم، توی حال نبود ه مین جور که مشغول و رفتن با وس ایل صبحونه بودم زیر لب هی حرف میزدم..

-روانی هم که ش دی، با خودت حرف میزنی؟

س ریع برگشتم سمتش ،یه هودی ورزشی مشکی تنش بود و مژه ای فرش که جذاب تر به چشم میومد، معلوم بود رفته ورزش، موهاشو بالا داد و بهم نگاه کرد

- مرررگ، مرض داری عین جن ظاهر میشی؟ پوزخندی زد و به حالت طعنه داری گفت:

- آخی...سلام!

- علیک!

- ناهار چی درست کردی ؟

- ناهار؟ الان صبحه هنوز! جناب ظاهرا کور هم تش یف داری!

سرشو خم کرد جلوم و عصبی گفت:

- چی ؟

- چیو چی ؟

- حرفتو تکرار کن دوبار ه

- گفتم هنوز صبحه!

- نه اون قسمت آخر

- قسمت آخر، مگه فیلمه؟ چ یزی یادم نمیداد..

خودمم میدونستم خیلی رو مخش رفته بودم و هر لحظه امکان داشت قرارداد طولانی مدت با سرامیک ه ای کف زمین ببندم!

کلافه و عصبی ساعت مچی روی دستشو سمتم گرفت و بهش اشاره کرد نگاهم بهش افتاد، و

عقربه ۱۲ رو نشون میداد!

شتتتت، یه جووری خودمو جم و جور کردم و گفتم:

-خب هرچی، چیزی درست نکردم!

حرصی بهم نگاه کرد و غرید:

-الان نزدیک به ی ک ماهه منو تو زیر ی ه سقف کوفتی داری م زندگی میکنیم، هر سری یه بهونه جدید، با صدای بلند تری ادامه داد:

- ای ن رفتارات چه معنی میپسیده؟ ؟

مثل خودش پرو تو چشماش زل زدم و گفتم:

- منم ج ای امضا نکردم که مسعولیت کلفتی کردنِ تورو بر عهده بگیرم!

یه قدم بهم نزدیک شد!

چون حرکتش یهویی بود نتونستم برم عقب و دقیق نزدیکم بود، لحن صداشو پان آورد، چشماشو ریز کرد و گفت:

- داری باکی لج م یکنی؟ قاطع نگاهش کردم و گفتم:

- تو!

لبش به حالت پوزخند کجی بالا رفت و همین طور که نگاه عصبیش بین دوتا مردمک چشمشام در حال گردش بود زمزمه کرد:

- بد میبینی!

لحنش بوی ترس میداد...

اما خودمو نباختم، حالا که تو داری اینجوری م یکنی من از تو بهتر بازی کردن و بلدم!

روی نوک پاهام و ایسادم تا تق ریاها مقدش بشم، هرچند بازم قدم بهش نمیرسید...

صورتمو بردم جلو، دقیقا مماس با صورتش!

همین طور که تو چشماش نگاه میکردم لبامو از هم فاصله دادم و لحن خاصی گفتم:

- میخوام بد ببینم!

نگاه خیرش روی حرکت لبام ثابت موند!

با نگاه مستقیم و بدون حرکتش روی لبام از دورن آتیش گرفتم...

بخور آریا خان هستشم تف کن، منم بلدم باهات بازی کنم.

بعد حرکتتم، با یه تنه از جفتش رد شدم!

ولی میدونستم آدمی نیست که کار امروزم بی تلافی بزاره..

صدای خش دار مردونه اش توی گوشم پیچید:

- سعی کن دفعه دیگه اینقد به من نزدیک نشی!

و با پوزخند غلیظی و لحنی که تحدید توش مشهود بود ادامه داد:

- چون بعدش تنها کسی که مثل سگ پشیمون میشه از کارش خودتی!

و بعد سمت اتاق شرفت و درو محکم به هم کوبید...!

تانیا- گوشه رایان زنگ خورد

- آریا بلاک زاده..

جاان؟ بلاک زاده؟

چند ضربه به در حموم وارد کردم و گفتم:

- رایان بلاک زاده کیه؟

با حالت زاری، جوری که صدایش توی حموم اکو و خش دار تر میشد گفت:

- تانیا با زتورفتی سر وقت چک کردن گوشه من؟ والا بخدا به قران به پیر و جوون و امام زاده ای در دست احداث یه

زن دارم اونم توی...

لبخندی روی لبم اومد...

-بقیه صیغ هان...

لبخند روی لبم خشک شد و با لگد زدم به در

-رااااا یا ن

- شوخی کردم بابا، حالا چرا؟

- داره زنگ میزنه!

س ریع حولشو پوش ید و از حموم بیرون اوم د

- بده بده. ..

دوباره زنگ خورد که با استرس دکمه اتصالو زد و زیر لب گفت یا خدا ...

-جانم؟

-.....

- داداش آروم تر بخدا حموم بودم!

-.....

-داد نزن گفتم که، چشم. ..

-.....

-چه ژانری؟

-.....

-تا چند دق یقه دیگ ه دسته، فعلا!

تانيا- کی بود را یان ؟

- ای ن آریا هر موقع دعوام میشه باهاش میزنه بلاکم میکنه از همه جا ..

واسه همین اسم مجا زیشو گذاشتم آریا بلاک زاده. ..

خندیدم و گفتم:

- خب حالا چ یکار داشت ؟

- هیچی گفت یه چندتا فیلم ببرم براش ..

رستا - همینجوری که داشتم به حرفش فکر میکردم زمزمه کردم:

- همچین بی راهم نمیگفت...

خیلی خب آریا خان یه غذا بپزم انگشتاتو قطع کنی...

همی نظور که مشغول پیدا کردن مواد غذایی بودم آریا از اتاقش بیرون اومد و جلوی تی وی نشست. ..

لباساشو عوض کرده بود، شبکه هارو بالا پا ین کرد و روی شبکه ورزش که فوتبال نشون میداد نگه داشت...

بعد از گشتن چندتا کابینت گردو هارو پ یدا نکردم چون قصد داشتم برای شب فسنجون درست کنم...

صد ای آریا تو یگوشم پیچید:

-پاس بده ...

اه لعنتی دم یگم پاس بده...

عصبی روبه تل وی زیون غ رید:

-کی این داور نفهم و آورده. .

والا من جا تل وی زیون گرخیدم با نگاهش...

مثل ای ن پسر ای تخس تخمه خورد م یکرد و زی ر لب عصبی غر میزد...

چرا تو هم هی حالتش بای د جذاب باشه لعنتی ...

به ناچار اسمشو صدا زدم:

-آریا...

سرشو سمتم برگردوند، با اخم محو یکه روی پیشونیش بود گفت:

- هان ؟

-میری یکم گردوب گیری شام درست کنم ؟

-به من چه، دارم فوتبال میبینم!

- عه ؟ اوکی پس خودم میرم...

-به سلامت!

نخیررر هیچ رقمه نمیشه ازش کارکش ید واسه همین

صدامو یکم آروم کردم و گفتم:

- خب چیزه... من خستم یکم... برو ب گیر هم شچند دقیقه طول میکشه خب. .

چند ثانیه به چشمام خیره شد، روشو برگردوند سمت تلوی زیون و گفت:

-کابینت پا ین سمت چپ. ..

- مرض داری زود تر بگی ؟ یا درد لا علاج داری ؟ عصبی برگشت سمتم و گفت:

- بهت بها میدم دور برت نداره!

خواستم جوابشو بدم که زنگ خونه به صدا در اومد و قیافه سرزنده را یان ت وی صفحه نمایش ایفن نمایش داد ...

خواستم برم جواب بدم که آریا نگاه تی زی بهم انداخت و با اخم گفت:

- برو به چیزی تنت کن!

نگاهی به لباسم کردم، استینش کوتاه بود فقط...

تخس تر از خودش تو چشمش زل زدم و گفتم:

- به تو چه مربوط؟ دخالت کردن تو پوشش من به تو نیومده!

اینجوری دوست دارم، فضولشی؟ یا مفتشی؟

یه قدم سمت برداشت چشما ی به خون نشستشو بهم دوخت، خودمم فهمیدم زیاده روی کردم!

اونم به شدت...

و ممکن بود هر لحظه قطع نخاع بشم!

یه قدم عقب رفتم ...

نگاهی به سر تا پاهام انداخت یه تا ابروشو بالا داد!

با لحنی که ازش ترسیدم و اخم غلیظ یکه بین سگرمه هاش نشونده بود لب زد:

- منم خیلی چیزارو دوست دارم، متوجه ای که....؟ پس بهتره گمش اتاق و یه چیزی تن واموندت کنی!

تا همینجا بلائی سر جفتمون نیاوردم!

حوصله گوش دادن به چرت گفتنش و نداشتن سمت اتاق رفتم ی پیرهن پوشیده تر تنم کردم...

-صاحب خونه، مهمون نمیخواه!!! ای؟

رایان و تان یا با چهره پر انرژی وارد خونه شدن رایان- کجاست

؟ رستا - چی کجاست ؟

- اسپند که برام دود کر دین دیگه!!

خندیدم و تان یا اومد جلو و بغلش کردم...

رایان- به به، آریا خان..

تانیا-عه، جناب بلاک زاده، احوال شما ؟ آریا متعجب یه تا

ابروشو و بالا داد و گفت:

-بلاک زاده ؟

رایان چشم غره نامحسوسی به تانی ا رفت که اونم خندید و با رستا رفتن طرف آشپز خونه ...

اریا - نگاهی به رایان انداختم و گفتم:

-که بلاک زاده اره ؟

- آری به جون تو واسه تنوع زدم، اصلا جون تو چیه، به مرگ بیج هی ناکمم در امر ازدواج ام یر!

کلافه روی مبل نشستم و گفتم:

-اوکی، حسابت باشه واسه بعدا..

رایان چشماشو ریز کرد و با لحن مرموزی گفت:

-آریا، یعنی میخوای بگی نمیخوای تلافیشو سرم دربیاری مثل هم یشه ؟

- نه، حوصلشو ندارم...

- تو یه چیزی هست...

کوسن گوشه مبل و زیر دستام گذاشتم و گفتم:

- نیست!

- چرا باور کن یه جورى شدی!

- چجورى ؟

با شیطنت ادامه داد:

- خب ديگه...

رنگ رخسار خبر ميدهد از سير درون!

- برو بابا

-مگه باباتم كه برم ؟

عصبى بهش نگاه كردم كه خنديد و گفت:

-ميدونستم ...

- چيو ؟

-رستا دختری نیست که بشه ساده ازش گذشت!

تيز نگاهش كردم و گفتم:

- چي داري بلغور ميكني؟؟ كي گفته من عاشقش شدم؟؟ هان؟؟

رايان بلند خنديد و با حالت پيروزمندان ها ايجفت:

- بين بين من كه نگفتم عاشقش شدي، خودت سوتی میدی به من چه!

کوسن زیر دستمو و عصبی سمتش پرت کردم كه ت و يهوا گرفتش.. و با صدای عصبی غريدم:

- اون فک لامصب تو ببند تا گل نگرفتم برات!

لبخندی به روم زد و گفت:

- ولی آریا...

هر وقت به تانیا نگاه میکنم، به خودم نهیب میزنم که کاش زود تر بهش میگفتم...

کاش زودتر م دیدمش و بهش میگفتم م که چطوری با نگاهش دلمو لرزونده...

پستوهم اگه چیزی هست..

دست از لجبازی بکش، اگه چیزی و م یخوای امروز به دستش بیار، فردا ممکنه یا تو نباشی...

یا اون..

و یا شاید، فرصت نباشه!

دست دست نک ن

نزار کس یو که بعد مدت ها وقتی کنارش آرامش و تو نگاهت میبینم، مفت از دست بدی...!

رستا - اه، تانیا چقدر ورم یزنی!

گفتم که نه!

- وای، یعنی چی نه؟ عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- وقتی زره ای علاقه نداره، من چه غلطی بکنم دقیقا؟

-تو چی؟ توهم علاقه نداری؟

-تانيا به چي ميخواي برسي ؟

- به اينكه نگاهت داد ميزنه دوستش داري!

- برو بابا...

- من خودم قناري رو رنگ ميكنم جا گاو مي فروشم!

- اشتبا هنگفتي منگل!

- هرچي...

ول يزار قلبت قربان ي غرورت بشه، اين بارو بزار درگ ير بشه... درگير او ني كه خودتم بهش ايمان داري كه مرده!

لبخند دلگرم كننده اي ب هروم زد و دوباره شروع به حرف زدن كرد...

رستا - حدودا پنج دقيقه اي ميشد كه رايان و تانيا رفتن..

خواستم مشغول شم به ادامه غذا كه صد اي آريا توي گوشم پيچيد، به كنار خودش روي كاناپه دونفره كنار تي وي اشاره كرد و با همون صد اي جذابش گفت:

- بيا اينجا...

رستا - متعجب بهش نگاه كردم و گفتم:

-با من ي ؟

نگاهي بهم انداخت، گوشه لبش بالا رفت و گفت:

-غير از تو كسي ديگه تو اين خونه با من زندگي ميكنه ؟

-نه ...

- خب پس بیا بشین!

- میبین یکه دارم شام درست میکنم..

- نیا زی نیست، از بیرون سفارش میدم.

... اوکی ...

چیزار و روی م ی ز گذاشتم، آروم سمتش قدم برداشتم و روی کانابه جفتش نشستم..

همزمان بوی عطر سرد و تلخش که خیلی وقت بود بهش عادت کرده بودم وارد ریه هام شد!...

فلش وزد و صفحه فیلم هات وی تلویزیون نمایان شد...

- میخوای چیکار کنی؟

- فیلم ببینیم!

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

- ببینیم؟

- یه دستشو پشت کانابه انداخت، دقیقا پشت گردن من ولی با فاصله که دستش بهم برخورد نکنه!

اون یکی دستشو به ته ریش جذاب و فک مردونه اش کشید و گفت:

- چی زعجیبیه؟

آب دهنمو قورت دادم، احساس ضعف کردم، این چرا هم چین میکنه...

- نه خب ...

سرشو تکیه داد و برگشت سمت تلویزیون

- ترسناک بزار...

آریا - حوصله ترسناک ندارم. .

-ولی من خوشم می‌آید!

- جدا؟ فکر کردم دختری می‌ترسن

- نه اتفاقاً دختری عاشق هیجانن...!

- اوکی ...

فیلمو پلی کرد

- ای ن که عاشقانه است...

آریا شونه هاشو بالا انداخت، وقتی بی اهمیتشو دیدم منم بی خیال به فیلم نگاه کردم...

اما با اولین صحنه ای فیلم باهاش شروع می‌شد زن و شوهره رو تخت مشغول بوسیدن هم بودن، جیغ خف یفی کشیدم به کنترل حمله کردم و س ر ی ع عین جت خاموشش کردم...

آریا متعجب بود عص می‌گفت:

- مرض داری؟ چرا بستیش لعنتی؟

اینقدر هول کرده بودم نمیدونستم چی بگم واسه هم این از دهنم پرید و تند تند گفتم:

- خب .. نمیگن، شاید ماهم دلمون خواست؟ خودمم بعد حرفی که زدم محکم توی دهنم کوبیدم...

نگاهم به آریا افتاد که یه تا ابروش از حرفم بالا رفته بود و با نگاه شکه حالا رنگ شیطننت گرفته بود بهم خیره شده بود...

کمتر مواقع چشمش این برق شیطننتو می‌گرفت و صد برابر جذاب ترش می‌کرد...

یهویی از جاش بلند شد که منم به تبعیت از اون سریع بلند شدم اولین چیزی که به چشمم

اومد هیکل عضلانیش بود که تو اون تیشرت هم‌رنگ چشمش جذاب تر به نظر می‌رسید...

یه قدم سمتم اومد که درعوض چند قدم عقب رفتم و از شانس بدم خوردم به ستون کنار پذیرایی ..

روبه روم و ایساد، چون قدش بلند تر از من بود همیشه با اید سرمو تقریبا بالا می گرفتم تا خوب ببینمش، با همون

چهره جذابش نگاهی بهم انداخت...

نگاه نافذش روی جزء جزء صورتم م یچرخید...

روی صورتم خم شد و دست راستشو کنار سرم به دیوار تک یه گذاشت...

اروم یه تار فر شده موهام رو که جلوی پیشونیم ریخته بود و نوازش وار دور انگشتش پیچوند... با لمس شدن

موهام توسط دست اش قلبم اوج گرفت...

نباید اینقدر زود وا میدادم، چرا جلوش مثل همیشه نمیتونستم مقاومت کنم دیگه! !

د ا خ ه چرا لعنت ی؟؟؟

اب دهنمو به زور قورت دادم ولی هر لحظه تپش قلبم با صدای بلند تری خودشو به قفسهام میکوبید و سعی

داشت دستمو رو کنه!...

نفس ه ای پر التهابش پوست صورتم و به بازی گرفته بود و دلم بی قرار تر از همیشه....

نگاه پر حرارتش روی لبام چرخید و بعد منعکس شد روی چشمام و آروم لب زد:

- که دلت خواست...اره ؟

رستا - با حرفش به معنای واقعی لال شد م...

حتی توان لب باز کردن و حرف زدن هم نداشتم...

حرارت نگاهش عطر

وسوسه کنندش

و نگاه خاصش دست به دست هم داده بود تا زانو هام سست بشه....

کف دستمو به دیوار سرد پشت سرم چسبوند م تا توان

ایستادن داشته باشم..

سرشو جلو تر آورد...

حرم نفس هاش که به صورتم خورد چشمام خود به خود بسته شد...

عقلم با تمام توان سعی داشت منو کنار بکشه!...

اما دلم مخالف عقلم حرکت م یکرد...

شاید واقعا دوست داشتم برای یه بارم که شده به حرف دلم گوش بدم!...

پل کها مروی هم افتاد

و بین حصاری که برام درست کرده بود هر لحظه منتظر بودم!

اما با صد ای پوزخند و فاصل های که ازم گرفت چشمام باز شد ..

با تن صد ای ارومش لب زد:

- تو خیلی وقته خودتو باخت ی ولی

حسرتشو به دلت م یزارم!....!

این و گفت و با تنه از جفتم رد شد و در کسری از ثانیه از جلوی چشمام محو شد ...

کنار دیوار سر خوردم، نابود شدن قلبمو حس میکردم ..

اشکام تند تند روی گونه ام سر میخورد انگار مسابقه

سبقت گرفتن گذاشته بودن!

چرا با احساسم با زی میکنی روانی...

مشت ه ای پی در پی مو روی زمین م یکوبید م و با بغضی که

صدامو میلرزوند م یگفت م:

- چرا باید گ ریه کنم؟؟؟ ؟ چرا باید به

خاطر تو اشک بریزم ؟ ؟ چرا لعنتی چراااا ؟

با دستام صورت خیسم و پوشوندم و به زور

از جام بلند شدم...

آب دهنمو قورت دادم تا یکم بتونم نفس بکشم...

شاید واسه هرکسی یه تحقیر عادی بوده، اما این حرکتش اونم برای منی که

نمیتونم شاهد نابود شدن شخصیتم باشم!

خیلی حرف بود...

تلو تلو خوران سمت اتاقم رفت م

و ذهنم پر شده بود از چرا ه ای مبهم دیگه ...

دستام و مشت کردم و زی ر لب زمزمه کردم:

- با حرکتت تحقیرم کردی رستگار

غرورمو نشونه گرفتی، به زانو درمیارمت!

مطمئن باش دیگه هیچ وقت اون رستای سابق و نمیبینی!

وارد اتاق شدم و با صدای محکمی در اتاق و بهم کوبیدم...!

رستا - زیر گاز و خاموش کردم و خواستم سمت اتاقم برم که کلیدت وی در چرخید و آریا وارد خونه شد...

بیتوجه بدون اینک ه مثل همیشه به تیپش نگا هکنم و حتی زرهای نی م نگاه بهش بندازم مشغول چیدن م یز شدم...

از کنار آشپزخونه رد شد

طبق معمول منتظر بود من بهش سلام کنم!

پوزخندی روی لبم اومد و توی دلم گفتم به همین خیال باش...

- علی کسلام!

خیلی آرام طوری که خودمم به زور شنیدم گفتم:

- سلام!

سرشو تگون داد سمت اتاق رفت، بعد چند دقیقه بیرون اومد و گفت:

-چه عجب...

بلاخره یه آبی ازت گرم شد، جرعت به خرج دادی که آشپزی کنی!

بدو ناینکه مثل هر روز جوابشو بدم بی اهمیت و بدون هیچ حرفی سمت گاز رفتم و بشقابو پر کردم و روی میز گذاشتم...

آریا صندلی رو عقب کشید و نشست، ظاهرا حال خودشم زیاد خوب نبود...

موه ای لختش روی پیشونیش افتاده بود، و جذاب ترش کرده بود، نباید بهش فکر میکردم لعنتی نباید...

به زور نگاهمو ازش گرفتم و بعد از گذاشتن بشقابا روی میز از آشپزخونه بیرون اومدم که با صدای تق ریبابلند گفت:

- نمیخوری؟

- نه! می‌رمان

برگشت و به منگاه کرد، یه تا ابروشو بالا داد و گفت:

- و دل یل این کار ؟

تما م سردی وجودموت وی لحن و نگاهم انداختم و بهش خیره شدم:

- اون ش دیگه به خودم مربوطه!

و ادامه حرفمو با لبخند خیلی ریلکسی که از هزارتا فحش بد تر بود زدم:

- به قول شما یه چند روز ه مخونگی این حرفارو نداره که...

اینطور ن یست جناب رستگار ؟ زیر لب

زمزمه کرد:

-جناب رستگار ؟

و پشت بندش خنده ه یست ریکی کرد...

- غیر این بوده مگه ؟ ادماروب اید درست مثل لیاقتشون باهاشون برخورد کرد بیش تر که باشی، سوء تفاهم میشه!

لحنم اونقدر سرد بود که خودمم تعجب کردم...

چه برسه آریا که اخماشو به طرز فجی هی ت وی هم کشیده بود!...

داشتم سمت اتاقم م یرفتم که با صدای پرتحکمش وایسادم:

- صب رکن!

بدون اینکه برگردم بی حرکت و ایسادم قد مهایی رو که سمتم برمیداشت حس میکردم...

اومد و جلوم وایساد و با همون نگاه پر غرورش بهم خیره شد بازم نگاه سردمو بهش

دوختم و گفتم:

- کاری داری ؟

نگاهش مدام بین دوتا مردمک چشمام در حال گردش بود ...

لحن صدایش و اروم کرد، سرشو جلو تر آورد و لب زد:

- کدومشو باور کنم...؟ گنگ بهش نگاه کردم...

منظورش چی بود ؟

- برو کنار...

خواستم هلمش بد م

که یه دستشو کنار دیوار و رو به روی صورتم گذاشت و نداشت تکون بخورم با لحن عصبی و تن

صدای تق رپا بلند غرید:

- د لعنتی م یگم کدومشو باور کنم؟؟؟؟

این نگاه سرد الانتو یا اون نگاهی که دیشب....

حرفشو ادامه نداد، سختش بود... چشماشو بست و نفس عمیقی کشید!

با بستن پل کهای نگاهم سرخورد روی مژه های پرپشتش که روی گونه هاش جلوه جذاب تری ایجاد کرده بود...

اول دستی به تهریش مردونه اش کشید و بعد دستشو لا به لای موهای خوشفرمش هدایت کرد، کلافه بهم

نگاه کرد!

مثل اینکه منتظر واکنش من بود...

به روش پوزخن دی زدم و گفتم:

- دیشب ؟

منظورت از دیشب چیه ؟

یه تا ابروشو بالا داد و متعجب بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

- من از دیشب چی زی یادم نمیاد جناب وقتش بود همون حرفی رو که تو شرکت وقتی حالش بد بود و فرداش یادش نم

یاومد بهش برگردونم با حالت تمسخر ادامه دادم:

- من که یادم نمیاد، بهتره اگه چیزی هم بوده شما فراموشش کنی....

و حرف آخرم که تیر خلاص و م یزد:

- جناب رستگار!

دستش و کنار زدم و از جفتش رد شدم...

هرچند م یدونستم با این حرفم اگه یه زره حسی هم که از جانب اون بوده نابود کردم ولی ای ن غروری که خورد شده، باید هر طوری که شده محکم تر جوش میخورد...!

دانای کل:

روزها تب دیل به شب ...

و شبها تب دیل به روز میشد!

عقربه ها از هم سبقت می گرفتند و زمان به تندی می گذشت...

رستا همچنان به سردی رفتارش ادامه میداد...

شاید احساس اینکه، نمیتونه حسشو از سرش بیرون کنه آزارش میداد...

همه چی براش مح یا بود...

حنجره ای برای بغض چشم

ه ای برای گ ریه...

و گاهی ه ملب ه ای برای سکوت در برابر بی منطق بودن و غرور آریا...

هرچند این کارش، اونم برای کسی که حالا مطمئن بود بهش حس داره سخت بود...

ولی گاهی غرور اینقدر چشمتو کور میکنه که به هیچ کس و هیچ چیز اهمی ت نمیدی...

نباید دوست داشتن ه ای عاشقانه را با حماقت ه ای بیجا ترک کرد اینطور ای ن

حماقت حتی از حماقت بر سر غرور احمقانه تره...

مرگ عشق به دست غرور؟ این

رسمِ مرامِ آر یا نبود..

آریایی که از رفتار ه ای اخیر رستا جا خورده بود!

و یا شاید...

این اتفاق باعث شده بود که به خودش بیاد...

آریا هم شرایط همه چی رو داشت چشمهای یبرای

بستن روی احساس رستا و پاهای یبرای رفتن!

اما اصل قصه...

جایی برای رفتن نبود جای یبرای

شکست نبود...

اینجا موندن حرف اولو میزد!

شاید این کار رستا باعث شده بود که آریا چشماشو باز کنه...

افکاری پر از چرا ه ای مبهم و سرتاسر مرموز و گنگ توی ذهن دوتا شون...

و جوا بهای یکه در آخر به احساسات منتهی میشد...

گاهی یه تلنگر حتما به از ریشه عوض شدن طرف خلاصه نمیشه ...

تلنگر میتونه شکوفا شدن یه حس در وجود یه آدم باشه...

آریا میخواست عوض شه..

فراموش کردن تمام بلا ه ای که سرش اومده بود سخت بود ...

اما رها کردن ای ن زندگی یو اضافه شدن درد جدی دی به درد هاش سخت تر... nicerom

و یا واضح تر...

چقدر احمقانه م یشد داشتن یه غرور بی غیرت...

شاید با حرکت رستا و یا ش اید خودش خسته شده بود...

امتحان کردن ادم جدید در صورتی که به کسی ضربه نزنه، بهتری ن حرکت بود...

باید یه جای ی

فاصله بین عشق ک نفرت رو به کل بر میداشت...

باید نابود میکرد هر چیزی رو که باعث نابودی احساسش میشد...!

رستا یک بار قدم جلو گذاشته بود.

این بار نوبت آری ا بود که پیش قدم بشه!

و چقدر متفاوت هستن انسان ها یکی عشق

رو برای دلگرم ی و دیگری عشق رو برای

سرگرم ی

آریا ب اید به علاوه رستا، به خودش ثابت میکرد که عشق از نظر اون سرگرمی نیست!

اما پسری که از اول با این همه غرور شناخته شده...

میتونست قلبشو با عشق سهیم کنه ؟ میتونست غرور رو از روی دیوار قلبش بکنه ؟ و در برابر ممنوعیت های عقلش

مقابله کنه ؟ بازنده داستان عشق میشد یا نفرت ؟

باید دی دکه اینبار سرنوشت چی رقم م یخوره...

و این اتفاق آخری ن اتفاق داستان

و آخرین شانس آری ا برای پیدا کردن خودش بود

خودی که خیلی وقت پیش دفنش کرده بود و حالا دست تقدیر اونو به خودش برمیگردوند یا نه ؟

باید فهمید که این اتفاق چطوری به کل داستان زندگی ای ن دو نفر رو دگرگون میکنه!

با تلنگر ؟

یا اینبار هم هدف شکستن غرور دیگ ری بود ؟ هرچیکه

بود ...

با زی باید تموم م یشد...

و لحظه به زانو در آمدن نفرت در برابر عشق ...

عجیب لحظه دید نی بود!...

تا اینکه:

رستا - با صدای کوبیده شدن پنجره اتاق چشمامو باز کردم...

خبری از نور آفتاب نبود، هوا ابری شده بود و بادش دی دی که اومد پنجره رو بهم کوبید...

از روی تخت بلند شدم و پرده هارو کشیدم درختا تکون میخوردن و قطره های بارون روی شیشه چیکده بود...
 نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

طبق معمول خونه نبود، نگاه گذرای به آشپز خونه انداختم که یادداشت روی چخچال توجهمو جلب کرد سمتش رفتم و گیره آهن ربایی روشو کندم و متن و خوند

- من تا شب خونه نمیام، احتمالا شبم نیام!

جایی نمیری تا برگردم، هرچند وقتی که داری اینو میخونی ساعت دوازده ظهره قبل ازدواجت در این حد تنبل و دست و پا چلفتی نبودی عظیمیان، هرکاری هم خواستی بکنی خبر میدی، روز خوش!

- کاغذ و توی دستم مچاله کردم و از حرص زیاد تیکه تیکه اش کردم

مگه اسیر گیر آوردی مرتیکه عوضی؛ وقتی که منم تا شب خونه نموندم حالیت میشه طرف حسابت کیه! عصبی سمت کمد رفتم و یه مانتو و شلوار جین برداشتم و سمت میز کنار آینه رفتم.

نگاهم به سوئیچ بنز آریا افتاد...

و همون لحظه فکر شیطانی به سرم زد لبخندی

روی لب ماومد...

قطعا آریا بعد این کار زندم نمیذاشت ولی خب به امتحانشم یارزی دس ریع سوئی چو برداشتم و از در بیرون زدم...

وسط های راه به تانیا زنگ زدم و گفتم که آماده بشه برم سراغش بریم بیرون.

برنامه ها داشت م!

رستان یستم اگه هرچی گفتی خلافتشو انجام ندم امروز!....

رستا - آخرین تیکه لواشکو هم توی دهنم گذاشتم که با جیغ تانیا کنار گوشم پرید تو گلووم...

چند ضربه به کمرم زد و برگشتم سمتش تا به فحش ببندمش که گفت:

- خدا مرگم بده رستا!!!!!!

- ایشالله به امید خدا، حالا چرا؟

- لعنتی هیچ به ساعت نگاه کردی؟

همین طور گوش یوباز میکردم تا ساعتو ببینم زیر لب میگفت م:

- چته بابا ساعت چنده م....

و بادیدن ساعت هشت چشمام از این گشاد تر نمیشد، نگاهی به آسمون انداختم که روبه تیرگی میرفت و معمولا

تو این ماه هوا دیرتر تاریک میشد اینقدر این وراونور رفتیم نفهمیدم کی شب شده اصلا لامصب.

تانیا- پاشو دختر الان آریا برگرده ببینه خونه نیستی تهرانو اوار میکنه رو سر دوتامون!

- ارواح عمش هرکی ندونه فکر میکنه چقدر عاشق همیم.

- چه ربطی به عشق و عاشقی داره شتر!

میگم اعصاب نداره، تازه با این حال هم بهت گفته نیام جایی نرو.

- خیلی خب بابا توهم ...

خلاصه بعد از غرزدنا تانیا سوار ماشین شدیم و تانیا رو سمت خونشون بردم....

جلوی خونشون روی ترمز زدم و تانیا همینجور که پیاده میشد، گفت:

-رستا مستقیم برو خونه محض رض ای خدا، باز جو نگیرت، بخدا دیگه حوصله اینکه بیام دوتا ببر نر و ماده غیر اهلی
رو از هم جدا کنم ندارمااا...

خندیدم و گفتم:

- خلیخ بابا..

از راه دور یه بوس برام فرستاد و بعد از خدا حافظی کردن وارد خونه شد...

اریا - شماره مورد نظر در دسترس نمی باشد..

برای بار چهارم این پیام ظبت شده مسخره اعصابمو نابود کرد گوشی و محکم پرت کردم سمت دیوار که فکر کنم به
هزار تیکه تبدیل شد

از شدت خشم دستامو مشت کرده بودم و دندونامو محکم بهم فشار دادم و همین جور که توی خونه عصبی و تند تند
راه میرفتم از لا به لای فک قفل شدم غریدم:

- دختره عوضی، به چه حقی بدون اجازه من گورشو کم کرده...

نفس عصبی کشیدم که صدای خس خس سین هام شنیده میشد...

همزمان صدای رعد و برق وحشتناکی توجهمو جلب کرد، تو این هوای طوفانی کدوم احمق بیرون میونه!

دستمولا به لای موهام فرو کردم و عصبی با صدای بلند گفتم:

-اگه بلایی سرش اومده باشه چی ...

اخم شدی دی روی پیشونیم جا خوش کرد و طبق عادتم انگشت شصتمو عص بی کنار لبم کشیدم...

- داخه احمق بیشعور باکی لچ کردی

گذاشتی رفتی بیرون، اون ماشین کوفتیو ورداشتی کدوم گوری بردی!

اصلا ماشین بره جهنم خودش

لعنتی، خودش!...

رستا - بارون شدت گرفته بود

و شیشه جلوم مدام پر میشد از قطره های بارون.

سرپیچ خ یابون خواستم دور بزنم که ماشین خاموش شد...

متعجب به فرمون نگاه کردم...

لعنتی

دوباره سوئیچو زدمو خواستم روشن کنم که نشد ...

واا، یعنی چی...

از ماشینی بیرون اومدم شدت بار اینقدر زیاد بود که در ماشین محکم کوبیده شد، قطره های بارون اونقدر زیاد بود که لباسم کاملا خیس شد

آسمون تاریک شده بود و تو این خیابون خلوت فضایی ترسناکی ایجاد کرده بود ... کاپوتو بالا دادم، ولی خب از هیچی سر در نیاوردم...

خم شده بودم و داشتم دستکاریش میکردم که با صدای

پارس سگ روح از بدنم جدا شد...

زبونشو بیرون داده بود با سرعت داشت سمت میومد از تنها چیزی که

وحشت داشتم این سگ ای وحشی بود!

قطعا اگه میرسید بهم تیکه پارم میکرد

تا خواستم فرار کنم باد شدیدتری وزید و کاپوت محکم بسته شد و یه قسمت مانتوم گیر کرد لا به لاش...

تپش قلبم از ترس زیاد تر شد و سگه هر لحظه نزدیک تر میشد...

به ناچار دست از مانتوم گرفتم که صدای رعد و برق توی گوشم پیچید س ریع یه فشار دادم

که پاره شد...

و شروع کردم به د ویدن....!

وسط ای کوچه نفسم گرفت و تا خواستم برگردم پاهام گ یر کرد به سنگ و نقش زمین شدم...

خبری از صدای سگ نبود

چند قطره خون روی زمین ریخت....

متعجب دستمو به صورتم کشیدم که فهمیدم گوشه لبم کاملاً پاره شده و مزه شوری خون توی

دهنم و حس کردم!

دستم پیچ خورده بود، از شدت درد حتی نمیتونستم نفس بکشم...

چون حتی با زره ای نفس کشیدن قفسه سینهام تیر میکش ید...

به حالت زاری زمزمه کردم:

- لعنت بهت اریا، اگه صبح اونقدر دستوری حرف نم یزدی الان این بلاها سرم نمیومد لعنتی ...

دستم از زمینی که حالا گلی شده بود گرفتم و خواستم بلند شم

که درد شدیدی ت وی بدنم پیچید، قطره اشکی از شدت درد روی گون هام سر خورد

به زور بلند شدم و با پاه ای که کج راه میرفت سمت خونه که چند متر فاصله داشت حرکت کردم....

آریا- در خونه باز شد و رستا با وضع فجیهی وارد شد، با دیدنش اعصابانیتم صد برابر شد خون جلوی چشماتمو گرفت

کور شده بودم و انگار نمیدیدم که دستو پاهاش داره میلرزه...

رستا - با نعره آریا سمتش برگشتم و ترسم از چشم ای به خون نشستش

ورگ پیشونیش که حالا از شدت عصبانیت بیرون زده بود بیشتر شد، صدایش اینقدر بلند بود که پنجره های خونه به لرزه در اومدن:

- کدومممممممم گورررری بودی؟؟؟؟؟ حتی اجازه لب باز کردن هم بهم نداد و تا خواستم حرف بزنم

با سیلی محکمی که بهم زد پرت شدم روی زمین....!

رستا - لبخند تلخی میون اون همه درد روی لبام جا خوش کرد...

قلبم به درد اومد، دومی ن باری بود که روم دست بلند میکرد...

دستی کنار لبم کش یدم که خونش بیشتر شده بود...

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم، مثل اینکه عصبانیتش زره ای کمتر شده بود ولی همچنان غضب ناک نگاهم

کرد و نعره کشید:

- د چرا لال شدددددددی؟؟؟؟؟

اشکهام روی صورتم سر میخورد و آروم لب زدم:

- با تانی بیرون بودم...

اینقدر درد داشتم که بعد این حرف چشمامو محکم بهم فشار دادم شتصشو عصبی کنار

لبش کش ید و دار زد:

-نباید به من میگفتی؟؟ نباید میگفتی کدوم گوری میری؟؟؟

صبرم دیگه لبریز شده بود، باید میگفتم، باید خودمو خالی میکردم، اما اینبار حرف زدنم متفاوت بود، تفاوتی

از جنس احساس...

از روی زمین بلند شدم و همین طور که اشکام صورتم و خیس کرده بود و با بغضی که تو ی صدام ه ویدا بود بلند داد زدم و گفتم:

- میدونی چیه آریا رستگار؟؟؟؟

همزمان چند قطره اشک به صورت خ یسم اضافه شد...

و ادامه دادم:

- تو خودتو غرق کر دی، خودتو غرق کر دی تو خود خواهی، غرق کر دی تو غرور هیچکسو نمیبینی چشاتو کور کر دی

صدامو بلند تر کردم انگار حالت جنون بهم دست داده بو د

و هم ین جوری که صدام پر از بغض بود به حالت زاری با تن صدایی که مخلوط از جیغ و بغض و داد بود میگفتم:

- منو، منوووو نمیب ینی، منو نمیبینی لعنتی نگاهمو

نمیین ی؟؟؟؟

ضریان قلب لعنتی مو وقتی بهم نزد یک میشی و نمیشن وی؟؟؟ لبخند مزخرفی که

با دیدنت روی لبام میاد و نمیین ی؟؟؟؟؟؟ احساس کوفتیمو از تو نگاهم نمیخون

ی؟؟؟؟؟

د لعنتی چرا نمیخو ای بفهمی که خیلی وقته دلمو بهت باختم؟؟؟

چرا حس نم یکنی این رستایی که با تو زندگی میکنه خیلی با رست ای قبل این اتفاقا فرق کرده؟؟؟

نگاه مسخ شده و پرچ یرتش باعث شد بیشتر به صدا در بیا م

- اررررررره، ببین، خوب نگاه کن!!!

چند ضریهی پر درد به خودم وارد کردم و گفتم:

- ببین، منو خوب ببین، همینی که حالا جلوت وا یساده و میگه شرطتشو که ه یچ دلشم بهت باخته همونی ه که تو چشم دیدنشم نداری، همونیه که میخواست باهات همیشه لج بمونه!

همونیه که با هر نگاه سرد لعنتیتتتت ت قلبش،

وجودش، درد م یگیره!

منی که

هیستریک خند یدم و با بغض بیشتری توی صدام ادامه دادم:

-اصلا منی وجود نداره، همش تویی انگشت اشارمو

سمتش گرفتم و گفتم:

-ت وی لعنتی، تویی که احساساتمو به با زی گرفتی، تویی بی رحم، ت وی که چشمتو بستی رو احساسم...

اره من خیلی عوض یم، بخاطر اینکه وق تی بهم انگ زدی بازم دلم نیومد نف رینت کنم و بعد اون همه مدت دلم واسه دیدنت لحظه شماری میکرد!

حرکاتم دست خودم نبود، آریا مات و مبهوت بهم نگاه میکرد نمیدونستم با ید چ

یکار کنم، همه چ یو گفتم دست خودم نبود سمتش رفتم و یقشوت وی دستام

گرفت م

نگاهش ت وی نگاه پر از اشکم گره خورد که گفتم:

- تو مقصری، ت وی عوضی، تو منو عاشق کردی، من قسم خورده بودم که هی چ حسی بهت پیدا نکنم، تو

نابودش کردی بهم نشون دادی که میتونی قلبمو به دست ب یاری اون نگاه لعنتیت چی داشت که منو از خودمم

گرفت!...

دستام از یقه اش شل شد...

و همینجوری که تلو تلو خوران عق ب میرفتم لب

زدم:

- و موفق هم ش دی ...

موفق ش دی..

با همون حالت بغض و خنده براش دست زدم و زیر لب گفتم:

- با من چیکار کردی ...

نگاهمو بهش دوختم، حاضرم قسم بخورم که برق اشکوت وی چشماش حس کردم...

و باز هم من پیش قدم شده بودم. .

چشماشو محکم بهم فشار داد و سرشو بالا روبه سقف گرفت...

به زور قدم بر میداشت، انگار وضع اون از من داغون تر بود ...

آروم با همون نگاهی که حالات یره تر از هر وقتی شده بود، و اولین بار بود که این نگاهشومی دیدم سمتم

قدم برداشت که جیغ زدم:

-جلو نیااااااااااا، جلون یا لعنتی . .

سعی داشت با صدایی که حالا انگار از ته چاه درم یاومد اسممو صدا کنه

- رس....

اشکام از دیدن این حالتش بیشتر رشد و گفتم:

- هیچیییییی نگو، هیچی نگو آری انمیخوام صداتو بشنوم...

این و گفتم و بی رمق با همون حال افتضاح سمت اتاقم رفتم، درو بستم و پشت در سر خوردم...

سرمو روی پاهام گذاشتم...

همه چیو گفت م

باید تمومش میکردم، این بازی مسخره خیلی وقت پیش باید تموم میشد...!

چشمامو محکم بهم فشار دادم و اجازه دادم درد وجودمو حداقل با ریخته شدن اشکام تسکین بدم...

اریا - هنوز شکه بودم

من چیکار کردم ؟

دستام و آوردم بالا، بهشون نگاه کردم و زمزمه کردم:

- من... من زدم تو صورتش ؟

چشمامو محکم بهم فشار دادم و عصبی دستمولا

به لای موهام کشیدم...

مدام دوتا تیله پر از اشکش جلوی چشمم رژه میرفت....

زانو هام حتی توان راه رفتن نداشت..

تو این چند ساعت چقدر همه چی عوض شد ...

ناخودآگاه قلبم تیر کشید...

چنگ محکمی از روی لباس بهش زدم و دستموبه دیوار تکیه دادم تا نیاftم...

به زور تلو تلو خوران سمت آشپزخونه قدم برداشتم و بعد از خوردن قرص پروپرانول(مخصوص

تپش قلب) سمت اتاقم قدم برداشتم...

رستا - با سردردش دیدی از خواب بیدار شدم، نگاهم روی ساعت دور مشکی روی دیوار چرخید ...

و عقربه ای که سه شب رو نشون میداد بهم دهن کجی می کرد...

پوزخندی روی لبم اومد، روی تخت نشستم به تپ

کوتاه دوبنده تنم بود ...

بی توجه به سرو و عضم از اتاق بیرون رفتم تا بلکه بتونم به قرص بخورم که دردم کمتر بشه ...

آروم دستگیره در روپ این کشیدم که صدای ایجاد نکنه و اتاق بیرون اومدم جز نور ط لای آباژور

داخل حال، چیز دیگه ای روشن نبود...

سمت آشپزخونه رفتم و در کابینتو باز کردم، در قوطی قرص آرام بخش رو باز کردم یکی ..

دوتا ...

سه تا...

حتی اگه هزارتا هم میخوردم

مطمئن بودم که حتی زره ای از درد رو حیو تسکین نمیده و با خوردن هزارتا

قرص هم حال خوب نمیشه...

از کنار میز ناهار خوری گذشتم که نگاهم به قاب عکسی که روی دیوار سالن کوبیده شده بود افتاد...

یه دستش توی جیبش بود و یه دست دیگه اش توی موهاش و به ته دریا خیره شد بود ...

حتی با دیدن عکسشم قلبم بی قرار خودشو میکوبید

اینقدر محو عکس بودم که قرصا داشتن توی دستم خراب میشدن نفس عمیقی کش

یدم...

نگاهمو از عکسش گرفتم و سمت سینک ظرف شویی رفتم که لیوان ابو پرکنم و تا خواستم قرصارو بخورم...

- بنداز اون لامصبو!

بازم قلب لعنتیم از شنیدن اهنگ صداس مخصوصا الان که خش دار شده بود اوج گرفت

hana212

niceroman.ir

برگشتم سمتش..

درست پشت سرم وایساده بود و حالا که برگشته بودم یه قدم بیشتر بهم

نزدیک شد..

- به تو ربطی نداره!

این و گفتم و خواستم بازم بخورمشون

که بایه حرکت سریع انگشتای مردون هاش میخیزد دستمو احاطه کرد...

نگاهش رنگ اعصابنیت گرفته بود و لب زد:

-از الان همه چیز به من ربط داره!

با این حرفش سرمو آوردم بالا و به چشماش نگاه کردم نگاهش بیشتر از همه

چیز تو دنیا برام آرام بخش تر بود

مخصوصا که حالات وی تا ریکی براق هم شده بود و دلموبی قرار تر میکرد...

مچمو ازت وی دستاش کشیدم و گفتم:

- انگار شرطمونو یادت رفته، قرار بود تو کارای هم دخالت نکنیم!

یه وایدم افتاد که توی کمد کنار تختمم هم قرص دارم

واسه همی ن بایه تنه از جفتش رد شدم و سمت اتاقم رفتم ..

در کمدو باز کردم و همین که قرصو نزد یک لبم کردم، دستم توسط اریا کشیده شد و روی تخت پرتم کرد، و با همون

هیکل عض لانی جذاب مردونه اش روم خیمه زد....

رستا - ضریان قلبم با شکی که بهم وارد کرده بود اوج گرفت ...

بین بازوهای مردونه اش هیچ راه فراری نداشتم!

باورم ن میشد که ای نی که داره اینجوری بهم نگاه میکنه آریاست...

بغض گلومو فشار داد، شاید به خاطر اینکه باور کردن منو آریا اونم تو این شرایط برام باور ناپذیر بود...

اما افکارم با دادی که زد پرید:

- مگہ کرررررررررررررررررری ؟؟؟؟

حالت ن یست اون قرص ای کوفتی اختلات مغزی میاره؟؟؟

اخمش ش دید تر شد و سرشو جلو تر آورد، که انگار برق ۲۰۰ وولتی بهم وصل میکردن...

- بار آخرت باشه از این غلطا میکنی!

تحمل این وضعو نداشتم واسه همین آب دهنمو به سختی قورت دادم و سرمو به علامت تایید تکون دادم...

نگاهش از حالت اعصابنت خارج و آروم تر شد...

هرموقع آروم بود چشماش آبی شفاف میشد...

دستموروی بازوه ای مردونه اش گذاشتم و لب زدم:

- برو کنار... میخوام بخوابم!

نگاهشو به چشمام دوخت و گفت:

- بخواب!

تو این موقعیت هم یقه تایم عقب رفته بود و به شدت معذب بودم، ولی با این حال حتی آریا نگاهش از صورتمم کنار ترن می رفت که اذیت نشم و چقدر قدر دان این رفتارش بودم...

عصبی نگاهش کردم ک گفتم:

-نمیتونم وقتی یک ی رومه بخوابم!

سرشو کنار گوشم آورد...

که ته ریشش با پوست صورتم با زی کرد چشمامو محکم بهم فشار دادم که آریا با همون صدای

بم و مردونه گفت:

- حتی اگه به گفته خودت اون یه نفر شده هم هی فکرت ؟ کل وجودم با حرفش گرم شد.

توی دلم انگار کارخونه قند راه انداخته بودن...

چقدر لذت بخش بود گوش دادن به حرفاش...

لب ای خشکمو باز کردم و گفتم:

- اون یه نفر اینقدر غرور داره که نمیفهمه!

سرشو بالا آورد به چشمام نگاه کرد، نگاهش برقی داشت که هیچجا نظ ریش و ندیده بودم با لحن صدای آرامبخشی

گفت:

- ولی اون یه نفر الان فهمیده!

خواستم حرف بزنم که

انگشت اشارشو به علامت سکوت آروم روی لبم گذاشت...

با برخورد پوست دستش به لبام بدنم آتش گرفت و قلبم بی قرار
تر شد ...

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- منو تو مثل همی م!

منم دلمو باختم..

دلی که سعی داشت تا آخرین لحظه مقاومت کنه، عقلی که سعی داشت تا آخرش مخالفت کنه...

اما بازم خودشو به دوتا تيله سبز باخت ..

ادرنالین خونم با ش نیدن هر کلمه از زبونش اوج میگرفت ...

لبخند مح وی کنج لبش جا خوش کرد و گفت:

- شرکت و ماشین که سهله..

قلبم به نامش شد!

دستش و نوازش وار لا به لای موهام ک شیدو لب زد:

- برای زندگیش شرط گذاشت م....

نگاهش روی چشمم لغ زید و ادامه داد:

- ولی خودش شد شرط زندگیم...!

نفسام به شماره افتاده بود....

حتی قدرت تکلم هم ازم گرفته شده بود

- میدونی چیکار کردی با قلب سنگیم ؟

من دنبال کسی بودم که حداقل بتوانم باهاش زندگی کنم...

سرشو جلوت رآورد د قیقا روبه روی صورتم وبا صدای فوقالعاده اروم ی ادامه داد:

- ولی کس یو پیدا کردم که نم یتونم بدون اون زندگی کنم

تپش های قلبم به وضوح شنیده میش د...

حسش کرد

برای همی ن با لبخند به چشمام نگاه کرد، درست از همون لبخند هایی که قلبمو میلزونند...

نگاهش سر خورد سمت لب م

و از این حرکتش بدنم بیشتر آتش گرفت...

ولی بعدش دوباره به چشمام نگاه کرد...

انگار از کارش مطمئن نبود...

اما من به تبعیت از اون چشمامو بستم ...

اینبار نه از روی اجبار ..

نهاز روی ترس و یا نفرت...

اینبار اینجا عشق حکم میکرد و قلب گوش می کرد...

شاید وقتش بود که برای اولین بار طعم وجودش حس کنم ...

اروم اروم سرش جلو تراومد...

و قشنگ ترین بوسه رو چاشنی قشنگ ترین شب زندگیم کرد!

اریا - با صدای زنگ گوشی چشمامو باز کردم

نگاهی به اطراف کردم و تازه به خودم اومدم، نگاهم سر خورد سمت رستا که سرش روی شونه هام افتاده بود

کنار لبش هنوز زخم بود، دستمو بردم جلو تا لمسش کنم...

که پلکاش تکنون خورد و از کارم منصرف شدم...

از تخت پائین اومدم و تیشترتمو که کنار تخت مچاله شده بود و برداشتم و سمت حموم رفتم...

شیر آب سرد و باز کردم، ثابت و بی حرکت زیر آب موندم قطرات سرد آب

واسه چند ثانیه بدنمو لرزوند..

خبری از سردرد و اعصاب خراب نبود..

چقدر امروز قلبم آرام شده بود

و شاید دل یل همه اینا کسی بود که از خط قرمز قلبم رد شده بود...

و با وجودش تموم افکارهای منفی ازم فاصله گرفته بود!

رستا - با احساس سنگینی نگاه خیره های روم کم کم چشمام باز شد و با چیزی که دیدم جا خوردم

آریا به دیوار رو به روم و با موه ای ترویه حوله که فقط دور کمرش بود به دیوار تیکه داده بود و داشت نگاهم

میکرد

اینقدر غرق شده بود که حتی متوجه نشد بیدار شدم..

تک سرفه ای کردم که به خودش اومد و تکیهش از دیوار گرفت و سمت آئینه جلوم یز رفت و گفت:

- بهتری؟

از اینکه اینجوری به روم آورد خجالت کشیدم و ناخودآگاه لبمو گاز گرفتم و سرمو تکنون دادم

از تو آئینه نگاهی بهم انداخت که سریع نگاهمو از هیکل عضلانی مردون هاش گرفت م لبخند کجی گوشه لبش نشست، سشوار و روشن کرد و هم ین طور که موه ای لختشو خشک م یکرد گفت:

- به چی نگاه میک نی ؟

کش موهامو برداشتم و موهامو بستم و گفتم:

- به تو!

سشوارو خاموش کرد و برگشت سمتم تیرشت سفیدشو پوشید و گفت:

-نگفتم به کی، گفتم به چی ؟ لبخند

شیطونی زدم و گفتم:

- خوابون د یگه بستگی داره که تو بخو ای چی بشن وی!

یه تا ابروشو بالا رفت و مثل خودم با لحنی که بوی شیطننت میداد گفت:

- خب ای ن رنگ نگاهت میتونه شامل خیلی چیزا باشه...

خندیدم و گفتم:

-احساس نمیکنی یکم دیر جنبی دی آری ا خان ؟ با نگاه

شیطون گفت؛

- هنوزم دیر نشده...

و یه قدم سمتم برداشت

مثل جت خواستم بیرم ب یرون از اتاق که موفق نشدم و آریا با یه قدم س ریع بهم رسید و مچمو گرفت، سرشو جلو آورد و با همون لحنی که بوی شیطننت میداد گفت:

- بهتر نیست حرفتو پس بگیر ی ؟

سعی کردم نخندم و همینطور که به زور خودمو نگه داشته بودم که نخندم گفتم:

- چرا باید این کارو کنم ؟

- چون ممکنه کاری بشه که نباید ...

و بعد نگاهش روی جزء جزء صورتم به گردش دراومد

آب دهنمو قورت دادم بهتر بود دیگه ادامه ندیدم تا کاری دست دوتامون نداده واسه همین گفتم:

- باشه ...

یه تا ابروش بالا رفت و لبخند کجی روی لبش نشست، میچ دستمو ول کرد و گفت:

- حالا شد...

نگاهی به دستم کردم که قرمز شده بود با حرص گفتم:

- حداقل یکم از ای ن حجم وحشی بودنتو کم کن! یکم لطافت هم خوبه بخدا بهم نگاه کرد و لب زد:

- ظاهرا اشتباه گرفتی، لطافت مال زنه نه مرد!

از جفتش رد شدم و همین طور که زیر لب میگفتم:

-برو بابا، اگه ما نبودیم کی شما کاکتوس هارو تحمل...

هنوز حرفم تموم نشده بود که سرم کشیده شد سمت عقب و موهام توی صورتم پخش شد، متعجب برگشتم که گیر

ه موهامو توی دست آریا دیدم...

نگاه متعجب و سوا لیمو که دید گیره موهام و پرت کرد روی تخت و همین طور که داشت از اتاق خارج میشد

گفت:

- اینجوری بهتره، نبندشون!

دم ای بدنم با این حرفش بالا رفت

عاشق همین رفتار ای ضد و نقیضش بودم مخصوصا این ابراز علاقه ه ای غیر مستقیمش!

توی همین افکار بودم که صدای آریا از توی حال توجهمو جلب کرد:

- من میرم بیرون یکم کار دارم از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

- کجا؟

- شرکت یه چندتا کار داره، راستی ...

تانی صبح زنگ زد

-خب؟

-دعوت کرد واسه امشب، مثل اینکه همه رو باهم دعوت کرده...

خندیدم که آریا متعجب بهم نگاه کرد

-چی شده؟

هیچی، دلم واسشون تنگ شده بود...

از همین الان دارم استارت خنده رو م یزنم به خاطر کارای رایان آریا هم لبخند مح

وی روی لبش نشست و گفت:

- لعنتی هیچ وقت انرژیش تموم نمیشه...

یه تا ابروم و بالا دادم و گفتم:

-بلاخره اینم یکی از آپشن هاشه دیگه

آریا کتشو برداشت و سمت درد رفت و همینجوری که کفشاشو می پوشید گفت:

- رستا زنگ زدم پ این باشی..

- اوکیه..

سرشو تکون داد و گفت:

-خوبه، کاری چیزی بود زنگ بزن لبخندی روی لبم

اومد و زیر لب گفتم:

- باشه

رفت و درو بست

نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم

انگار زندگی کم کم داشت روی خوشش و بهم نشون میداد اونم کناری مردی که خیلی وقت بود با نگاهش قلبمو به

نام خودش زده بود!...

رستا - زنگ ایفن خونه رو زدم، آریا مثل همیشه خوش است ایل از ماشین پیاده شد کنارم و ایساد که بوی عطرش

وارد ریه هام شد، لبخندی روی لبم اومد که صدای رایان توی گوشم پیچید بله ؟

- خوبه تص ویرمون و داریو میپرسی

- خانم عزیز به جا نمیارم شما؟

کلافه به آریا نگاهی کردم که اومد جل وی ایفن و یه اخ مریز کرد و گفت:

-رایان باز میکنی یا بیام حالیت کنم؟

-جووووون، منور و مشرف فرمودید حاج آقا رستگار احوال شما؟؟

امشب در جوار مطهر شما شبی پر از خلوص نیت خواهد بود این ک پاسخ گو به سوالات شرعی ما هستین؟

آریا کلافه دستی لابه لای موهاش کشی د و زی ر لب گفت:

-لا اله الا الله...

خندیدم و گفتم:

- رایان باز کن تا قاطی نکرد ه رایان پشت ایفن خندید و گفت:

- در حال حاضر دستش بهم نمیرسه، ههه وگرنه من زندگ یمو دوست دارم نم یخوا م بمیرم و خطاب به آریا ادامه

داد:

-آری جوون قربون فک زاویه دار مردونت اعصاب غیر نرمالت برم من یه نگاه حواله ما کن ضعف بریم از پشت دوربی

ن

آریا عصبی کتشو در آورد و داد دستم و رفت سمت در...

رایان با استرسی که تو ی صداش معلوم بود گفت:

یا خود حضرت ع یسی مسی ح

- میخواد از در بره بالا

رایان جیغ زنونه ای کشید، س ری ع دکمه باز شدن دروزد و داد زد:

- آریا!!!! آریا بیا خاهر بیا این بنده درویش غلط کرد، آریا بی ا به خدایی که شریک و رغیب و همتا نیا زندهاره بر ای پذیرایی امشب تانیا لازم داره دستاتو به خون من آلوده نکن مثلاً داشت اشک می ریخت و میگفت:

- بزار بابا گفتن بچه‌مو بشنوم گذشت کن تا خدا از تو بگذرد سوره آل ریان

ولی با جیغی که تانیا از پشت ایفن کشید س ری ع ایفن و گذاشت و رفت!

اینقد خندیده بودم که متوجه نشدم شونه های آریا هم داره می لرزه برگشتم سمتش و همین طور

که دو تامون وارد میشدیم بریده بریده گفتم:

- خدا... به... بهمون... رحم کنه

آریا بازم مردونه خنده کوتاهی کرد و هر دو سمت خونه رفتیم...

رستا - حدود نیم ساعت از اومدنمون می گذشت، همه اومده بودن مامان بابای تانیا و رایان همچنین خانواده آریا و

مامان بابا خودم

آریا کنار امیرو ریان نشسته بود و هر ازگاهی حرفاشون رو با سر تایید میکرد

تانیا و مامانش و مامانم اومدن کنارم

تانیا- خوب حال میکنی متاهلی دیگه خبری از ما نمیگی ی ری خندیدم و گفتم:

- نه که تو بیست چهار ساعت پی ای تلفنی شهرزاد- اینا مهم نیست، مهم اینکه زدی!

مامان تانیا به حرف مامانم خندی د و گفت:

- راس میگه خاله جون این مهمه متعجب بهشون نگاه کردم و گفتم:

- چیو زدم ؟

تانیا و مامانم هماهنگ و با صدای موزون گفتن:

- مخشوا!

با صدای بلند چنان زدم زی ر خنده که نگاه آریا و رایان و امی ر برگشت سمت م رایان با صدای بلند

گفت:

- اونکه از اولم ضایع بود

بعد یه پس گردنی به امی یزد و گفت:

- مگه نه دلبندم ؟ امی ر باحالت زاری گفت:

- چرا میزنی ؟؟؟ نه چرا ؟؟ حس یه جوون ناکام وقتی بین دوتا پسر متاهل گری افتاده رو چرا نمیفهمید د اخه

با این حرفش کل جمع زدن زیر خنده آریا گفت:

-برادر من ب اید جریزه داشته باشی، الکی الکی که زن و نمیزارن تو سینی ب یارن جلوت.

رایان- حاج آقا راست میگی، هر چند تانیا رودیگه این دم آخری انداختن بهم ولی تو خودتو ننداز تو چاه اشتباه

مارو تو تکرار نکن!

تانیا با جیغ کوسن روی مبل و پرت کرد سمت رایان و چش غره بهش رفت:

آریا گفت:

- تانیا هم از سرت زیادیه مسترا ب تانیا خندید و گفت:

- قریون مدافع..

رستا-نشکون ریزی از بازو تانیا گرفتم و با اخم ساختگی گفتم:

- ه وی، چشاتو از شوهر من درویش کن!۱۱

-چته بابا، حسود بخیل

خندیدم که متوجه شدم آری ا داره نگاهم میکنه، لبخند ک جی روی لبش اومد و سرشو به چپ و راست تکون داد
بقیه بلند شدن که برن سراغ شام منم تا خواستم برم نگاه امیر سر خورد رو دستام و ت یر نگاهش حلقمو مورد هدف قرار
داد، متعجب به رایان زد که اونم بهش نگاه کرد چشماشو ریز کرد و گفت:

- خانم رستا عظمیایان به بخش مردان

اریا متعجب به رایان نگاه کرد که رایان ادامه داد:

-چه عجبیبیبیب، حلقه رو دستت دی دیم نگاهی به دست ای آریا انداخت که حلقه اونم سر جاش بود

با شیطنت و نگاه متعجبی گفت:

-نه بابا!!!!، شما هم اررررره؟؟؟؟؟

خواست م جوابشو بدم

ولی با جوابی که آریا داد اونم جلو همه کپ کردم ..

اریا یه تا ابروشو و بالا داد لب زد:

- وقت ی ادم احساسشو به نام یه نفر م یکنه، متقابلا اون یه نفرم ب اید ثابت کنه بجز اون به کسی دیگه تعلق نداره!

و این حلقه بیانگر همین متعلق بودن به یه نفره!

ضریان قلبم با این حرفش بالا رفت...

امیر فکش و امونده بود، اما رایان سری ع گوشیش و برداشت و لب زد:

- بفرستش، سریع!

- مرگ ام یر بفرست میخوام استوریش کنم!

اریا تک خنده ای زد که رایان با لبخند منظور دار و برادرانه ای ادامه داد:

- خدا رو شکر...

نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

- بفرمائید به بخش خاهران کارم تموم شد

لبخندی زدم و بعد از انداختن نگاهی گذرا به آریا سمت آشپزخانه رفتم

اینقدر ذهنم درگیر حرفش بود که وقتی داشتم ل یوانارو روی میز میچیدم خیلی یهو یی یکیشون از دستم افتاد و

صدای ب دی ایجاد کرد همینو کم داشتیم لعنتی ...

خم شدم تا ت یکه بردارم ولی سریع با برداشتن یکیشون تی زی شیشه روی دستم کشیده شد و دستم ب رید، سوزش بدی ت وی دستم احساس کردم

مامانم و تان یا اومدن سمتم، مامانم با دیدن دستم که خونی شده بود، با صدای بلند گفت:

- خدا مرگم بده چی شدی مادر تانیا - حواست کجاست دخت ر

رستا - همین طور که دستمو محکم فشار میدادم گفتم:

- شرمنده تان یا شکست

- رستا زر میزنیا، فدا سرت بابا

شهرزاد - برو دستتو بشور مادر تا باند ب یارم ببندمش عفونت نکنه

به مهربونیش لبخن دی زدم و سمت دستشویی که آخر سالن بود رفتم درو باز کردم و دستمو زی رشیر آب گرفتم

و منتظر بودم مامان بیا د در باز شد و همینجوری که به دستم نگاه میکردم گفتم:

- درستت درد نکنه ماما...

اما با دیدن آریا با اون اخم ریزی که چاشنی صورت جذاب مردون هاش کرده بود تعجب کرد م

- قرار بود مامان بیاد که ...

- من غ ربیم ؟ لبخندی زدم و گفتم:

- نه اختیار داری، شما از حد نز دیکم رد کرد ی..

لبخندی زد و با لحن خاصی گفت:

- احساس نمیکنی این حرفا ممکنه کار دستت بده ؟ اروم خندیدم و به چشماش نگاه کردم

باندو کنار میز جفت روش وی گذاشت و دستمو گرفت:

-چیکار کردی با خودت ...

- لیوان از دستم افتاد

باندو باز کرد و دستمو بالا آورد و چفت دست ای مردون هاش کرد و آروم باندو دور دستم میپیچید، و من غرق نگاهش بودم سرشو بالا آورد و نگاهم و که غرق صورتش شده بود غافلگیر کرد

لبخند جذابی زد و گفت:

- زیاد باهاش کار نکن خون ریزی نکنه.

سرشو جلو تر آورد و با همون لبخند کج جذابش ادامه داد:

- اینجا هم بهتره اینجوری نگاه نکنی که دیدی یهو

سرمو با لبخند تکون دادم، و از دستش وی بیرون اومدم اونم موهاشو جلو آئین ه مرتب کرد و پشت سرم ب بیرون

اومد!...

مشغول شام خوردم بودیم که رایان گفت:

- هرچند بین خودمون بمونه غذا مال رستورانه! به تانیا نگینا تانیا با حالت اعتراض و اعصابانی گفت:

- بخدا دروغ می‌گه، مسخره!

بابای تانیا خن دید و گفت:

- ما از خدا یه دوما میخواستیم عین دخترمون الحمدلله خدا هم کم نداشت و یکی بدترشوداد

آریا تک خنده ای زد که رایان گفت:

- دست شما درد نکنه دیگه! بد کردم شمارو خرسند کردم و مزدوج شدم با دخترتون!

هرچند به گفته شواهد و موارد قابل ذکر قبل ازدواج کل جنگل ه ای اطراف تهران سبزه هاشون توسط تانیا گره خورد

ه

اما خب خانم عظمی میان فقط به ترشی انداختن کفایت میکردن تانیا خانم کلا تو کار سبزه بوده!

با تموم شدن این حرف صدای خنده جمعیت در حال افتخار بلند شد که همه اب لازم شدن...

رایان مثال سقا اب میداد دستشون و می گفت:

- اینم از این که به سنتون اضافه میکنم وقتی میخندونمتون حالا هی بگین رایان گاوان با این حرفش خندمون

بیشتر شد امیر که صندلی رو هل داده بود و زیر میز عزم میزد از خنده مامانا تو بغل هم غش رفته بودن و آریا هم چون

خندیده بود دستشو جلوی دهنش مشت کرده بود و سرفه میکرد

با صدای رایان به خودم اومدم که با خنده می‌گفت:

- تا ریغ رحمتو هم گی سر نکشی دین و بعد منو حواله نکرد دین سمت عزرائیل برزگوار بفرمائید شام...

خنده ها هنوز روی لب هممون بود و کنار شوخی ه ای رایان مشغول خوردن شدیم...

چقدر خوب بود زندگی کنار همشون!

زندگی کنار مردی که هر لحظه تو هر ساعت حواسش بهم بود و خانواده ای که هر ثانیه محبتشون بیشتر میشد...

تا انکھ:

- نَمِيخُوا! مِ!

کلافه لباس عروسک یشو توی کمد گذاشتم و یکی دیگه در اوردم و جلوش گرفت م

- مامانی، خب رادان بیشول مسخلم میتونه!

لبخندی به چ هگونه حرف زدش زدم و همین طور که دنبال یه لباس دیگه براش می گشتم گفتم:

- شما اگه موه ای رادان و نکشی اونم کاریت نداره. .

انگشت ریزشو توی دهنش فرو کرد و مثلاً داشت فکر میکرد، لباس سفیدشو جلوش گرفتم و با خستگی گفتم:

-خوبه ؟

- آلللللله، مللللللی

لبخندی از سر رضایت زدم و تا خواستم تنش کنم گفتم:

- ولی مامانی، لنگش) رنگش) دوش ندالم!

دیگه قاطی کرده بودم، عصی لباسو روی زمین گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم و همین طوری زی ر لب غر زدم:

- من دیگ همنیدونم آنیا، هرچی خودت میخوای بیوش!

صدایش به گوشم رسید که میگفت:

- اعصابش خولد شد باز عههههههه .

بی توجه به حرف زدنش سمت آشپزخونه رفتم که آریا از اتاق با یه دست کت شلوار کرم ی که خیلی جذاب ت
وی تنش نشسته بود بیرون اومد.

مثل همیشه خاص و پرستیدنی!

لباشو از هم فاصله داد و با همون صدای خوش اهنکش گفت:

- آنیا کو؟

با دیدنش کلافهگی چند دقیقه پیشم یادم رفت و با لبخند گفتم:

- بخدا کلافم کرده آریا، هرچی نشونش میدم میگه نه!

اریا خن دید و گفت:

-نهخیر، ظاهرا این لجبازی هم یه خودت رفته. سرشو تکون داد و با همون ل بخند سمت اتاق آینا رفت ...

اریا - چند ضربه به در وارد کردم که جواب نداد، با صدای اروم یگفتم:

- آنیا جان، دخترم. .

و آرام درو باز کردم که روی تخت نشسته بود موه ای خرم ایی لختش ت وی صورتش ریخته بود، و این
شبهاتش عجیب منو یاد رستا مینداخت.

- چرا آماده نش دی عزیزم؟

- بابایی...

آروم سمتش قدم برداشتم و گفتم:

- جانِ بابا؟

- مامانی الان دعوا میکنه بیا م بیلون؟

خندیدم و آروم ت وی بغلم کشیدمش و همین طور که موهاشو نوازش م یکردم گفتم:

-نه عزیزم، مامان الان فقط یکم خستس

لب پا ینشو به حالت بامزه ای بیرون داد و گفت:

- باش.. الان چی بپوشم؟؟ چشمکی بهش زدم و گفتم:

- بریم به چ یزی به سلیقه بابات تنت کنم؟

لبخند روی لبش کش اومد که دندون ای کوچولوش دیده شد و با ذوق سرشو تکون داد، س ریع دستاشو دور گردنم حلقه کرد و از اتاق بیرون اومدی م..!

- -----

رستا - داشتم شالمو روی سرم جل وی آینه تنظیم میکردم که با بیرون اومدن آنیا و آریا برگشتم سمتشون که چشمام از تعجب گردش د

یه کت کوتاه لی تنش کرده بود با شلوارک لی موه ای لختشو یک م ت وی پیشونیش ریخته بود و کلاه کپ صورتیشو سرش گذاشته بود و عینک دو دی که روی چشم دوتا شون بود تعجمو بیشتر کرد:

- آریا!!!!!!، این چیه تن بچه کردی؟

آریا آینا روت وی بغلش جا به جا کرد و گفت:

-چشه مگه؟

- مگه م یخواد بره تست است ایل بده، داره میره مهمونیا!!!! آنیا آروم در گوش آریا گفت:

- بابایی تا مامان دوتامون و دعوا نتله بیا فلان تونیم اریا مردونه خندید و گفت:

-نه مامان منو دعوا نمیکنه، یعنی جرعتشو نداره چشمام و ریز

کردم ک گفتم:

سینی تهی از کیک که شپش هم بهش می‌گه زکی آرزو

بنمایم ؟ رادان متعجب بهش نگاه کرد و گفت:

-چی ؟ ؟

- هیچی پسر زود است که بفهمی برو در جایگاهت بنشی ن تا ک یک بیان!

رادان خن دید و ماهم همراهیش کردی م تانیا-

همسر گرام آرزو بفرم ا

رایان نگاهی پراز حس خوب ب هممون انداخت و اولین آرزو روت وی دلش کرد و مطمئن بودم با اون نگاهی که کرد داره برای هممون آرزو میکنه!

تانیا- حالا با صدای بلند هم آرزو کن رایان خند

ید و گفت:

- خب والا یکی از آرزوهام اینکه دوتا زن داشته باشم ام یر- این ازگل باز شروع کردااا، آری اتویه چیزی بهش بگ و

اریا-نه برادر من، من با تیمارستانی ها کاری ندارم بی زحمت منو وارد این جور مسائل نکن.

رایان-بابا خب بزار ید بگم خب

اقاجون-بزار ید حرفشو بزنه ش اید اصلا یه چیز دیگ هگفت رایان- چاکر

مراطم بابا بزرگ عشقی به مولا ا آقاجون خندید و س ری تکون داد تانیا

حرصی گفت:

- خب بفرماااا

- اره داشتم میگفتم، دوتا زن داشتم اسم دوتا شونم مثلا ستاره بود تانیا- آریا آریا این ستاره کییییییه؟؟؟ آریا خندید

و گفت:

- داره مثلاً م یزنه بابا

ام یر دهنشو کج کرد و ادا تانیا رو در آورد

ام یر- هی زرتی اریا آریا، خب از من بپرس خودشی ری ن تانیا- ام یر ع زیم

انگار دوس داری کارتون خواب بشی ن ه

- نه آقا من غلط بکنم اصلاً خندیدیم که رایان ادامه داد:

- بعد هر موقع دعواشون میشد...

همه جمع هماهنگ گفتن:

- خبیب؟

رایان- وایم یسادم جنگ ستارگانو تماشا میکردم!

با این حرفش قهقهه هممون به هوا رفت طوری که ام یر بدبخت احساس کرده بود خودشو خراب کرده از جا بلند نمیشد

اینقد خندیده بودم که اشک از چشمام بیرون اومد تانی ا هم اینقدر میلرزید از خنده که فکر کنم فیلمی که داشت میگرفت تب دیل شد به جاده چالوس اینقدر که تکون خورد رایان آروم شمع و فوت کرد و بعد از تقسیم کی و خوردنش همه هوای بیرون رفتن کرده بودن...

ام یر- من م یگم ب ریم کورس بندازیم؟؟ رایان- من که

پایتم بد داداش

اریا یه تا ابروشو جذاب بالا داد و گفت:

- مثل اینکه دوباره دلت باختن خواست نه؟ ام یر- هه، منو باخت؟؟ اصلاً مگه جور در می آیم؟؟

آریا- عه واقعا؟ اون دختره بود تو شرکت خانم جاوید، مرخصش میکنم بره حالا که اینطوریه

ام یر- نه آریا جان من هیچ وقت هیچ ین جسارتی نمیکنم رانندگی تو کجا من کجا داداش گم، شما تاج سر مایی
اص ن رایان پس گردنی زد به ام یر و گفت:

با صدای داد تانیا حواسا برگشت سمتش:

-رایا||ان بیا این ضر فارو جم کننن

رایان که بد فرم ضایع شده بود با لبخند شیکی از جاش بلند شد و گفت:

- منظورش این بود که اگر وقت داری لطفاً بیا و کمک کن و سریع فرار کرد...

ام‌یر و آریا خن دیدن، و من باز هم غرق لبخند های مردونه آریا شدم، لبه ای که مدت ها بود از نعمت خنده بی نصیب بودن و حالا چقدر خوشحال بودم که باز هم لبخند با لبش شریک شده..

نگاهی به ثمره این داستان انداختم که داشت ک یک میخورد، سرشو آورد بالا و نگاهم کرد چقدر خوشحال بودم که چشمایی که دلمو تصاحب کرده بود به آنیا هم به ارث رسیده ...

با صدای خنده آریا حواسم جمع شد

-خیلی خب پس ب ریم ...

از جاش بلند شد و گفت:

- بچه ها یاشین تقسیم شیم توی ما شنو که قراره مسابقه بدیم بد جوووور

بچه ها که با شوق رفتن مامان و بابا هام که داشتن حرف میزدن و باهامون ن یومدن ..

رایان رادان وو آنیا رو تو بغلش گرفت و اهنگ میخوند و خودشو تکیون میداد آریا خواست بره که

صدایش زد م

- اریا...

- جانم ؟

لبخندی زدم و آروم یقشو که بهم ریخت ه بود مرتب کردم

لبخند مردونه ای زد و نگاهی به اطراف کرد، کسی دورمون نبود، سرشو جلو آورد و بوسه شیرین و مردونه ای وسط

پیشونیم کاش تو با گفتن:

- مراقب خودت باش زود میام...

از جفتم رد شد

و من همچنان غرق لذت بوس هاش چشم هامو روی هم فشار دادم

تو م زندگیم مثل یه فیلم از جل وی چشمم رد میشد، ما درست به نقطه از احساس رسیده بودیم و آروم زمزمه

کردم:

-مثل یک معجزه، عشق نفرت را به زانو در آورد...

غرور در برابر قلب سر خم کرد..

این تنها آغاز است، آغاز حکومت عشق ی از جنس بینهایت، بر قلبی شاهکار!...

عشق آغاز است

پایانی بر ایما وجود نخواهد داشت.

دوست داشتنت دل میخواهد نه دلی

پس دوستت دارم بی دلیل : (♡)

جدال

- و اینگونه به پایان رسید... جدالی

میان عشق و نفرت...!♥

به قلم گیرای: hana212

